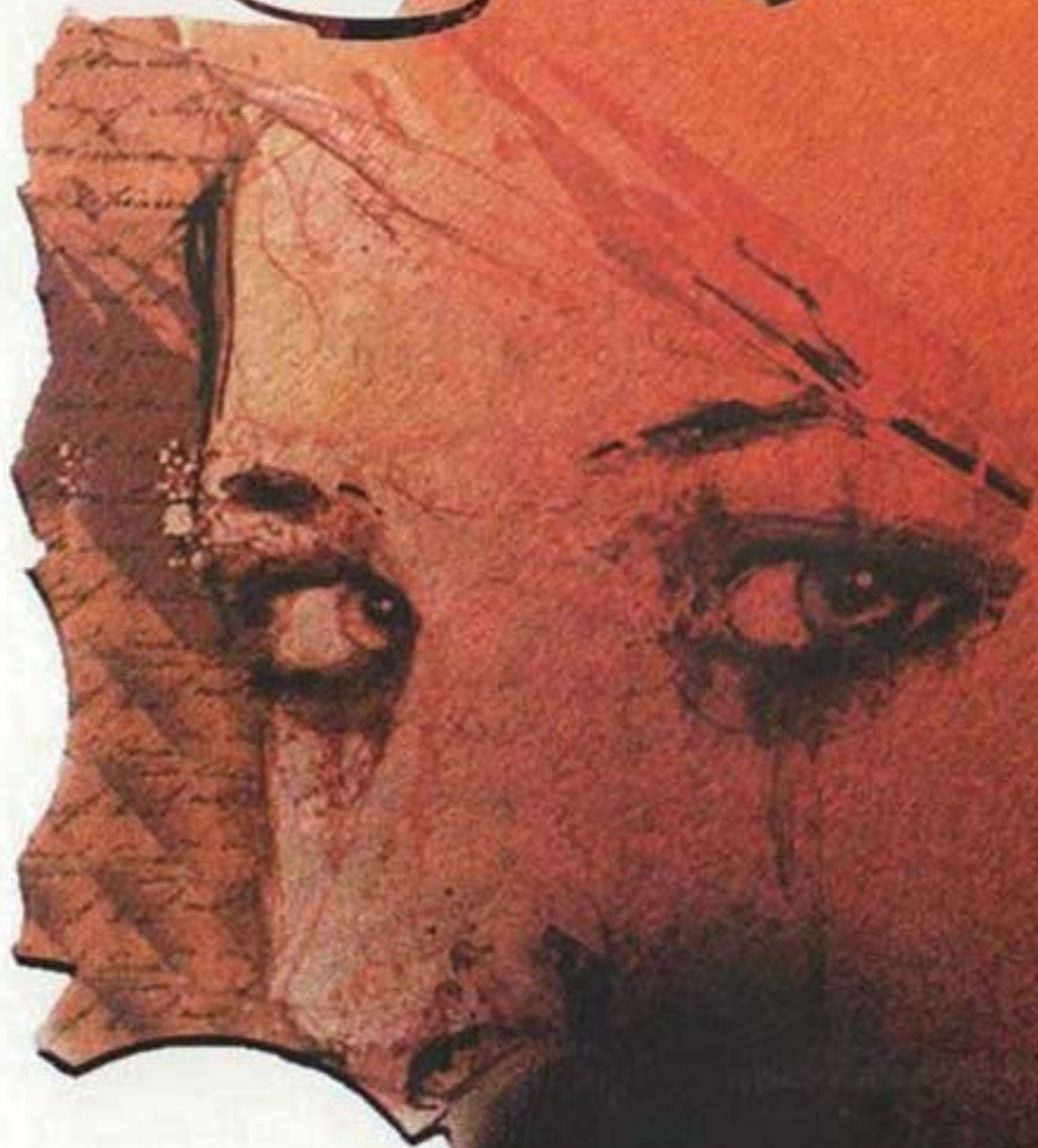


فرستی دھوپار



مری ہیگیٹنز کلارک

سیما فلاح

فرصتی دوباره

مری هیگینز کلارک

سیما فلاح



سرشناسه	:	کلارک، مری هیگینز	<i>Clark, Mary Higgins</i>
عنوان	:	فرصتی دوباره	
مشخصات مترجم	:	فلاح، سیما	
مشخصات نشر	:	تهران، لیوسا	
مشخصات ظاهری	:	۳۹۲ ص.	
عنوان اصلی	:	<i>The Second time a round</i>	
موضوع	:	داستان‌های امریکایی قرن ۲۰ م.	
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۲ ۱۵۷۹/۱۵۶۶ PZ۳۵	
رده‌بندی دیویی	:	۸۱۳/۵۴	
شماره کتابخانه ملی ایران	:	۳۰۹۸۸۴۲	



ناشر: فرصتی دوباره	□
نویسنده: مری هیگینز کلارک	□
مترجم: سیما فلاح	□
ویراستار: حمیده رستمی	□
طرح روی جلد: جواد آتشباری	□
چاپ اول: ۱۳۹۲	□
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه	□
چاپ: نیکاچاپ	□
صحافی: منصوری	□
قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان	□
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۳۸-۸۷-۰	□
ISBN: 978-600-5138-87-0	

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۴۶۲۵۷۷ - ۶۶۴۶۶۹۵۹ - ۶۶۹۶۳۰۳۵

www.nashreliusa.com

www.nashreliusa.com
liusa@nashreliusa.com
www.dorsabook.com

وبسایت:
پست الکترونیکی:
فروش اینترنتی:

جلسه‌ی سهامداران یا شاید بهتر باشد بگویم قیام سهامداران در روز بیست‌ویکم آوریل در هتل بزرگ هایت^۱ در منهتن برگزار شد. هوا به‌طرزی غیرعادی سرد و خشک بود ولی کاملاً با آن شرایط و جو غم‌انگیز و سرد تناسب داشت. خبری که دو هفته قبل در عنوان اصلی روزنامه‌ها منتشر شده بود مبنی بر اینکه نیکولاس اسپنسر^۲ رئیس کل و مدیر اجرایی شرکت جن-استون^۳ در اثر سقوط هواپیمای اختصاصی‌اش در حین پرواز به سن خوان^۴ کشته است، باعث غم و اندوه همگان شده بود و همه از صمیم قلب بابت آن واقعه ابراز ناراحتی و تأسف کرده بودند. قرار بود شرکت او از سازمان غذا و دارو بابت واکسنی که هم احتمال رشد سلول‌های سرطانی را از بین می‌برد و هم پیشرفت بیماری را در کسانی که هم‌اکنون از آن رنج می‌بردند متوقف می‌کرد، لوح افتخار دریافت کند؛ واکسنی برای پیشگیری و درمان که نیکولاس اسپنسر خودش به‌تنهایی آن را برای جهانیان به ارمغان آورده بود. او نام سازمانش را جن - استون گذاشته بود که در واقع اشاره‌ای بود به نام رُزتا استون^۵ که زیان مصر قدیم را به همگان معرفی کرده و باعث شده بود افراد بتوانند

1. Hyatt

2. Nicholas Spencer

3. Gen-stone

4. San Juan

5. Rosetta stone

فرهنگ غنی مصر را درک کنند.

در ادامه‌ی خبری که ناپدید شدن اسپنسر را به اطلاع همگان رسانده بود، خبری کوتاه از اظهارات رئیس هیئت مدیره‌ی شرکت جن-استون درج شده بود. او گفته بود موانع زیادی بر سر راه آزمایش آن واکسن وجود دارد و آنها نمی‌توانند در آینده‌ای نزدیک آن را برای تأیید به سازمان غذا و دارو ارائه بدهند. او در ادامه‌ی اظهاراتش گفته بود که میلیون‌ها دلار از شرکت به غارت رفته است و ظاهراً توسط نیکولاس اسپنسر.

من، ماریسا دیکارلو^۱ که البته اغلب من را به نام کارلی^۲ می‌شناسند، درحالی‌که داخل قسمت حصارکشیده‌ی مطبوعات و خبرنگاران در جلسه‌ی سهامداران نشسته و به چهره‌های خشمگین، شوکه و اشک‌آلود خیره شده بودم، هنوز نمی‌توانستم آنچه را می‌شنیدم باور کنم. ظاهراً نیکولاس اسپنسر، نیک^۳ دزد و کلاهبردار بود. آن واکسن معجزه‌گر درواقع زاییده‌ی ذهن خلاق و طمعکارش بود. او سرهمه‌ی این آدم‌هایی را که پول زیادی در سازمان او سرمایه‌گذاری کرده بودند، تمام پس‌انداز یک عمرشان یا کل دارایی‌هایشان را، کلاه گذاشته بود. البته آنها به امید سود بردن این کار را کرده بودند ولی بسیاری از آنها در ضمن‌باور داشتند که سرمایه‌گذاری‌شان به تحقق آن واکسن کمک خواهد کرد. حالا نه‌تنها سرمایه‌گذاران متضرر شده بودند، بلکه صندوق بازنشستگی کارمندان شرکت جن-استون که بالغ بر هزار کارمند بود نیز کاملاً خالی شده بود. خیلی غیرممکن به نظر می‌آمد.

از آنجا که جسد نیکولاس اسپنسر همراه با تکه‌های سوخته‌ی هواپیمای نابودشده‌اش به ساحل برنگشته بود، نیمی از افراد داخل سالن

1. Marcia DeCarlo

2. Carley

3. مخفف اسم نیکولاس Nick

باور نمی‌کردند او مُرده باشد. بقیه‌ی افراد داخل سالن هم اگر جسد او را پیدا کرده بودند، بی‌شک نیزه‌ای در قلبش فرو می‌کردند.

چارلز والینگفورد^۱ رئیس هیئت مدیره‌ی شرکت جن-استون با چهره‌ای رنگ‌پریده ولی با وقاری ذاتی که از اجداد آداب‌دان و مرفه‌اش به ارث برده بود، سعی کرد نظمی به جلسه بدهد. بقیه‌ی اعضای هیئت مدیره با چهره‌هایی عبوس همراه با او روی سکو نشستند. تک‌تک آنها اشخاصی مشهور و برجسته در دنیای تجارت و در اجتماع بودند.

در ردیف دوم، مدیران بخش مالی و حسابداری شرکت جن-استون را دیدم. با بعضی از آنها گهگاهی در مجله‌ی ویکی‌بروزر^۲ که هر یکشنبه چاپ می‌شد، مصاحبه کرده بودند. این مجله‌ای بود که من برای ستون مالی آن در قسمت الحاقی مقاله می‌نوشتم.

در سمت راست والینگفورد، لین هامیلتون اسپنسر^۳ با چهره‌ای به‌شدت رنگ‌پریده، موهایی بلوند که پشت سرش گوجه کرده بود و کت و دامنی مشکی که مطمئن بودم بسیار گران‌قیمت است، نشسته بود. او همسر نیک، یا بیوه‌ی نیک بود و از قضای روزگار خواهرخوانده‌ی من بود که در تمام طول عمرم بیشتر از سه بار او را ندیده بودم و باید اعتراف کنم اصلاً از او خوشم نمی‌آمد. اجازه بدهید توضیح بدهم. دو سال قبل مادر بیوه‌ی من با پدر بیوه‌ی لین ازدواج کرده بود. مادرم و پدر او یکدیگر را در بوکارتون^۴ دیده بودند. آنها در آنجا در یک مجتمع مسکونی زندگی می‌کردند و درواقع همسایه‌ی یکدیگر بودند.

سر میز شام، شب قبل از ازدواج، به همان اندازه که از رفتار متکبرانه‌ی لین اسپنسر رنجیدم، مجذوب نیکولاس اسپنسر شدم. البته

1. Charles Wallingford

2. Weekly Browser

3. Lynn Hamilton Spenser

4. Boca Raton

می‌دانستم او کیست. در مجلات نیوزویک^۱ و تایمز^۲ مقاله‌ای مفصل درباره‌ی او نوشته بودند. او پسر پزشکی اهل کانتیکت بود؛ پزشک عمومی که کار دومش تحقیقات در زیست‌شناسی بود.

پدرش در منزل یک آزمایشگاه داشت و نیک از بچگی بیشتر اوقات فراغتش را در آنجا می‌گذراند و به پدرش در آزمایش‌ها کمک می‌کرد. نیک به خبرنگاران گفته بود: «بچه‌های همسن و سال من عاشق سگ و گربه بودند و من عاشق موش. من خودم خبر نداشتم ولی زیر نظر یک نابغه به یک میکروب‌شناس تبدیل می‌شدم.» نیکولاس وارد حیطه‌ی تجارت شده بود و به امید اینکه روزی بتواند صاحب یک شرکت تولید دارو بشود، فوق لیسانس مدیریت بازرگانی گرفته بود. او کارش را در یک شرکت تولید داروی کوچک شروع کرده بود و سریع پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری پیموده و سرانجام با صاحب آنجا شریک شده بود. بعد در همان حین به میکروب‌شناسی بیشتر و بیشتر علاقه پیدا کرده و متوجه شده بود پدرش کمی قبل از مرگ ناگهانی‌اش در شرف کشفی حائز اهمیت در زمینه‌ی تحقیقات سرطانی بوده است. او شرکت تولید دارویش را به یک پایگاه تبدیل کرده و برای خودش یک بخش تحقیقاتی مجهز راه انداخته بود.

آن سرمایه‌گذاری مخاطره‌آمیز به او کمک کرده بود شرکت جن-استون را به راه بیندازد و وعده‌ی ساخت واکسنی که از رشد سلول‌های سرطانی جلوگیری می‌کرد، باعث رشد روزافزون سهام شرکت او در وال استریت^۳ شده بود. در ابتدا ارزش هر سهام سه دلار بود ولی بعد از این قضیه ارزش سهام بالا رفته و به صدوشت دلار رسیده

1. News Week

2. Times

۳. Wall Street ، خیابانی در بخش منهن در نیویورک که مرکز اصلی امور مالی امریکاست و خرید و فروش سهام در آنجا انجام می‌شود. م.

بود. شرکت دارویی گارنر مشروط به اینکه سازمان غذا و دارو آن را تأیید کند، قراردادی مبنی بر پرداخت یک میلیارد دلار برای گرفتن امتیاز پخش واکسن جدید می‌بست.

من می‌دانستم همسر نیک اسپنسر پنج سال قبل در اثر ابتلا به سرطان درگذشته و می‌دانستم او پسری ده ساله دارد و چهار سال قبل با همسر دومش لین ازدواج کرده بود. با اینکه بارها پیشینه‌ی خانوادگی نیک را مطالعه کرده بودم، کمکی به من نکرده بود تا به‌خوبی او را بشناسم، تا اینکه او را در آن ضیافت خانوادگی ملاقات کردم. باید اعتراف کنم اصلاً انتظار نداشتم شخصیت نیک اسپنسر مثل آهن‌ریا آدم را جذب کند. او یکی از آن آدم‌هایی بود که خداوند هم جذابیتی ذاتی و فطری به آنها اعطا کرده است و هم ذهنی بسیار باهوش و خلاق. او با بیش از صدوهشتاد سانتی‌متر قد، با موهایی به رنگ بلوند تیره، چشمان آبی سیر و هیکلی خوش‌تراش و ورزشکاری، از نظر ظاهری به‌شدت جذاب بود.

او به‌خوبی قادر بود با مردم ارتباط متقابل برقرار کند. درواقع این بزرگ‌ترین امتیاز او محسوب می‌شد. وقتی مادرم سعی می‌کرد سر صحبت را با لین باز کند، من با نیک حرف زدم و متوجه شدم خیلی بیشتر از آنچه در ملاقات اول درباره‌ی خودم به شخصی می‌گفتم، به او گفته‌ام. در عرض پنج دقیقه، او می‌دانست چند سال دارم، کجا زندگی می‌کنم، شغلم چیست و کجا بزرگ شده‌ام.

او با لبخند گفت: «سی‌ودو سال. هشت سال از من کوچک‌تری.» سپس، نه‌تنها به او گفتم بعد از ازدواجی کوتاه مدت با یک دانشجوی فوق‌لیسانس مدیریت بازرگانی در دانشگاه نیویورک از او جدا شدم، بلکه حتی درباره‌ی بچه‌ای که فقط چند روز زنده مانده بود چون حفره‌ای در قلبش بود، با او صحبت کردم. من هرگز این‌طوری نبودم. هیچ‌وقت درباره‌ی فرزندم با کسی حرف نمی‌زدم. این کار برایم بسیار دردناک و

عذاب آور بود. ولی آن شب به راحتی توانستم درباره‌ی مرگ پسرم با او حرف بزنم.

او با لحنی مهربان گفت: «بالاخره روزی تحقیقات ما از وقوع چنین فجایعی جلوگیری خواهد کرد. به همین دلیل است که من می‌خواهم آسمان و زمین را به هم بدوزم تا آدم‌ها را از شر این نوع بیماری‌های قلبی که تو هم مزه‌اش را چشیده‌ای، خلاص کنم، کارلی.»

وقتی چارلز والینگفورد چکش را روی میز کوبید تا سکوت برقرار شود، افکارم سریع به زمان حال برگشت. چارلز والینگفورد با چهره‌ای اخمو و عصبانی گفت: «من چارلز والینگفورد رئیس هیئت مدیره‌ی جن-استون هستم.»

به محض گفتن این جمله، حضار یکصدا او را هو کردند.

می‌دانستم والینگفورد چهل و هشت نه ساله است و او را در یکی از گزارش‌های خبری تلویزیونی روز بعد از سقوط هواپیمای اسپنسر دیده بودم. حالا او خیلی بیشتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید. فشاری که در عرض این چند هفته‌ی گذشته به او وارد شده بود، چند سال پیرش کرده بود. هیچ‌کس شک نداشت که این مرد در رنج و عذاب به سر می‌برد.

او گفت: «من در عرض هشت سال گذشته با نیکولاس اسپنسر کار می‌کردم. من تازه آن موقع کل شرکت خانوادگی‌مان را که خودم ریاستش را به عهده داشتم، فروخته بودم و دنبال فرصتی بودم تا در شرکتی با آینده‌ای درخشان سرمایه‌گذاری کنم. من نیک اسپنسر را ملاقات کردم و او من را متقاعد کرد شرکت تازه تأسیسش به‌طور حتم به موفقیت‌های چشمگیری در زمینه‌ی تولید داروهای جدید خواهد رسید. به اصرار او، من تقریباً تمام پولی را که از فروش شرکت خانوادگی‌مان عایدم شده بود، سرمایه‌گذاری کردم و به جن-استون ملحق شدم. در نتیجه، من هم از آنجا که این واکسن هنوز برای ارائه به سازمان غذا و دارو و کسب تأیید آماده

نیست، به اندازه‌ی شما متضرر هستیم. البته این بدان معنا نیست که اگر بودجه‌ی بیشتری در این راه سرمایه‌گذاری بشود تحقیقات آتی مشکل را حل نخواهد کرد.»

حضار با داد و فریاد سؤالات زیادی مطرح کردند و اجازه ندادند او حرفش را تمام کند. آنها با فریاد پرسیدند: «پس تکلیف پولی که او دزدیده چه می‌شود؟ چرا اعتراف نمی‌کنی خودت و کل جماعتی که کنارت نشسته‌اند، سر ما را کلاه گذاشتید؟»

لین ناگهان از جایش بلند شد و با حرکتی غافلگیرانه میکروفن را از جلوی والینگفورد به سمت خودش کشید و گفت: «شوهر من در راه یک ملاقات کاری برای جمع‌آوری بودجه‌ی بیشتر برای زنده نگه داشتن تحقیقات کشته شد. مطمئنم که تکلیف پول از دست رفته مشخص خواهد شد.»

مردی درحالی‌که اوراقی در دستش بود و آنها را تکان می‌داد، جلو آمد. به نظر می‌رسید آن ورقه‌ها بریده‌ی روزنامه و مجلات است. او فریاد زد: «اسپنسرها در ملکشان در بدفورد^۱، اسپنسرها میزبان یک میهمانی خیره. نیکولاس اسپنسر لبخند زنان چکی برای فقیرترین اهالی نیویورک می‌نویسد.»

وقتی مرد به روی سکو رسید، نگهبانان امنیتی بازوهایش را گرفتند. او اضافه کرد: «خیال می‌کنی این پول‌ها از کجا می‌آمد، خانم محترم؟ به‌ات می‌گویم از کجا. از جیب‌های ما! من دوبار خانه‌ام را گرو گذاشتم تا در شرکت مزخرف شما سرمایه‌گذاری کنم. می‌خواهی بدانی چرا؟ چون بچه‌ام سرطان دارد و وعده‌های شوهرت را درباره‌ی این واکسن جدید باور کردم.»

بخش مطبوعات در ردیف‌های اول بود. من روی صندلی آخر نشسته

بودم و می توانستم چهره‌ی آن مرد را به وضوح ببینم. او مردی تنومند و قوی هیکل حدوداً سی ساله بود و شلوار جین و پلیور به تن داشت. ناگهان صورتش پر از چین و چروک شد، به زیر گریه زد و گفت: «من حتی قادر نیستم از دختر کوچولویم در خانه‌مان نگهداری کنم. مجبورم خانه را در اسرع وقت بفروشم.»

به لین نگاه کردم و نگاهمان با یکدیگر تلاقی کرد. می دانستم امکان ندارد او بتواند نفرت و انزجار را از چشمانم بخواند ولی در آن لحظه تنها فکرم این بود انگشتر الماسی که در انگشت داشت آن قدر گرانبها هست که او بتواند خانه‌ی آن مرد را از گرو در بیاورد و آن بچه‌ی در حال مرگ را از بی خانمانی نجات بدهد.



جلسه بیشتر از چهل دقیقه طول نکشید و در تمام آن مدت افرادی که متضرر شده و تمام هست و نیستشان را در سرمایه گذاری در جن-استون از دست داده بودند، حرف زدند. بیشتر آنها گفتند به این دلیل به خرید آن سهام ترغیب شده بودند که بچه یا عضوی از خانواده‌شان به مرضی مبتلا بود که احتمال داشت آن واکسن مانع پیشروی آن بشود.

وقتی مردم از سالن بیرون می رفتند، نام و نشانی و شماره‌ی تلفن آنها را از شان پرسیدم و یادداشت کردم. به لطف مقاله‌ای که در ستون مالی مجله‌ی ویکلی بروزر می نوشتم، بسیاری از آنها من را می شناختند و مشتاق بودند درباره‌ی ضرر مالی شان با من صحبت کنند. آنها می پرسیدند آیا به عقیده‌ی من هیچ شانس دارند تا مقداری از سرمایه گذاری یا کل آن را پس بگیرند؟

لین از درکناری جلسه را ترک کرده بود. خوشحال شدم. بعد از سقوط هواپیمای نیک یک یادداشت برای او نوشته و اطلاع داده بودم در مراسم خاکسپاری شوهرش شرکت خواهم کرد.

هنوز هیچ مراسمی برای خاکسپاری برگزار نشده بود؛ منتظر بودند ببینند آیا جنازه‌اش پیدا خواهد شد یا خیر.

حالا من هم مثل بقیه از خود می‌پرسیدم آیا نیک واقعاً موقع سقوط هواپیما داخل آن بود یا ناپدید شدنش ساختگی بوده است.

دستی را روی بازویم حس کردم. سام مایکلسون^۱ بود، گزارشگری که برای مجله‌ی وال استریت ویکلی کار می‌کرد. گفت: «بیا برویم برایت یک نوشیدنی بخرم، کارلی.»

«خدایا، چقدر هم الآن دلم می‌خواهد.»

با هم به سمت کافی‌شاپ در طبقه‌ی همکف رفتیم و سر یک میز نشستیم. ساعت چهاروسی دقیقه بود. سام گفت: «من یک قانون سفت و سخت برای خودم دارم مبنی براینکه تا قبل از ساعت پنج هیچ چیز ننوشم. ولی همان‌طور که می‌دانی الآن یک جایی در دنیا ساعت پنج است.»

من یک نوشیدنی گرم برای خودم سفارش دادم. معمولاً اواخر ماه آوریل آب‌میوه‌ی تازه می‌خوردم که مخصوص هوای گرم است. ولی از آنجا که بعد از جلسه‌ی سرمایی گزنده تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود، ترجیح می‌دادم چیزی بنوشم که گرم کند.

سام سفارش نوشیدنی را داد و بعد بی‌مقدمه پرسید: «خوب، نظر تو چیست، کارلی؟ گمان می‌کنی الآن که ما داریم با هم حرف می‌زنیم آن کلاهبردار راست راست در برزیل می‌چرخد؟»

تنها جواب صادقانه‌ای را که به نظرم می‌رسید، به او دادم: «نمی‌دانم.» سام گفت: «من یک بار اسپنسر را دیدم. قسم می‌خورم اگر او پیشنهاد می‌داد که پل بروکلین^۲ را به‌ام بفروشد، بی‌شک فریبش را می‌خوردم و چشم و گوش بسته آن کار را می‌کردم. عجب آدم شیادی! هیچ‌وقت او را از

نزدیک دیده بودی؟»

یک لحظه درباره‌ی سؤال سام فکر کردم و سبک و سنگین کردم که چه بگویم. این واقعیت که لین هامیلتون اسپنسر خواهرخوانده‌ام بود و در نتیجه نیک اسپنسر شوهرخواهرخوانده‌ام می‌شد، موضوعی بود که هرگز در موردش با هیچ‌کس حرف نزده بودم. در هر حال، آن قضیه باعث می‌شد هرگز نتوانم علناً یا شخصاً ادعا کنم که من هم در جن-استون سرمایه‌گذاری کرده بودم چون احساس می‌کردم دیگران خیال می‌کنند به دلیل آن رابطه ذینفع خواهم بود. بدبختانه من هم سهامی به ارزش بیست و پنج هزار دلار از شرکت جن-استون خریده بودم چون آن شب سر شام نیکولاس اسپنسر عنوان کرده بود بعد از اینکه این واکسن بتواند سلول‌های سرطانی را ریشه کن کند، روزی می‌آید که می‌تواند تمام ناهنجاری‌های ژنتیکی را از بین ببرد.

فرزندم را در همان روز تولدش غسل تعمید داده بودند. من نام پاتریک را روی او گذاشته بودم، نام پدر بزرگ مادری‌ام را. آن سهام را هم یک جورایی به احترام خاطره‌ی پسرم خریده بودم. دو سال قبل سر میز شام نیک گفته بود که هر چه بیشتر پول جمع کنند سریع‌تر می‌توانند آن واکسن را آزمایش و تکمیل کنند و در دسترس همگان قرار بدهند. نیک اضافه کرده بود: «و البته در آخر بیست و پنج هزار دلار ت کلی سود می‌کند و چند برابر می‌شود.» من آن پول را در واقع برای پیش‌پرداخت خرید یک آپارتمان پس‌انداز کرده بودم.

نگاهی به سام انداختم و در حالی که هنوز جوابم را سبک و سنگین می‌کردم، لبخندی زدم.

موهای سام تقریباً یک‌دست سفید شده بود. یکی از کارهای بیهوده‌اش این بود که آن چند تار موی سفید بلندش را به دقت پس سر طاشش شانه می‌زد. متوجه شدم آن رشته موها یک جورایی کج و یکاری

هستند و من به عنوان رفیقی قدیمی بارها جلوی خودم را گرفته بودم که بر زیان نیاورم «دست بردار. تو این مبارزه را باخته‌ای و دیگر نمی‌توانی جلوی ریزش موهایت را بگیری.»

سام وارد هفتاد سالگی می‌شد ولی چشمان آبی و بچگانه‌اش هشیار بود و برق می‌زد، اگرچه هیچ حالت بچگانه‌ای پشت آن چهره‌ی زیرک وجود نداشت.

او بسیار تیز و زرنگ بود و من فکر کردم منصفانه نیست به او نگویم یک رابطه‌ی خویشاوندی بسیار جزئی با اسپنسرها دارم. ولی می‌بایست این قضیه را هم روشن می‌کردم که نیک را فقط یک بار و لین را سه بار ملاقات کرده‌ام.

موقعی که رابطه‌ی خویشاوندی‌مان را به سام گفتم، او ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «لین به عنوان یک مشتری زیبا و با حال خیلی من را تحت تأثیر قرار می‌دهد. نظرت درباره‌ی اسپنسر چیست؟»

«من هم اگر می‌توانستم به‌طور حتم پل بروکلین را ازش می‌خریدم. نظرم این بود که او مرد فوق‌العاده‌ای است.»
«الآن چه فکری درباره‌اش می‌کنی؟»

«منظورث این است که فکر می‌کنم آیا او واقعاً مُرده یا سقوط هواپیمایش ساختگی بوده؟ نمی‌دانم.»
«نظرت درباره‌ی همسرش، خواهر خوانده‌ات چیست؟»

خودم متوجه شدم چهره‌ام درهم رفت و گفتم: «سام، مادر من واقعاً با پدر لین خوشبخت است. آن دو تا کلی با هم نقشه و برنامه دارند. خدا به ما رحم کند. هر دوی آنها حتی با هم دارند پیانو زدن را یاد می‌گیرند. می‌بایست در آن کنسرتی که آخر هفته‌ی ماه گذشته در بوکا^۱ داشتند و من را هم دعوت کرده بودند، شرکت می‌کردی و می‌شنیدی چطور پیانو می‌زدند.

قبول دارم وقتی لین را برای اولین بار دیدم اصلاً ازش خوشم نیامد. به نظرم او آن قدر از خود راضی است که هر روز که خودش را در آینه می بیند، برای خودش بوسه می فرستد و کلی قریان صدقه‌ی خودش می رود. ولی من او را فقط شب قبل از مراسم ازدواج و در مراسم ازدواج و یک بار دیگر هم پارسال در بوکا دیدم. موقعی که من رسیدم آنجا، او داشت می رفت. پس خواهش می کنم لطفی در حق من بکن و دیگر او را خواهرخوانده‌ی من خطاب نکن.»

سام گفت: «متوجه شدم.»

پیشخدمت سفارش ما را آورد. سام جرعه‌ای نوشید، بعد گلویش را صاف کرد و گفت: «کارلی، شنیده‌ام برای بخش جدیدی که در مجله افتتاح می شود، درخواست کار داده‌ای.»

«بله.»

«چطور؟»

«دوست دارم با یک مجله‌ی مالی سرشناس کار کنم. خوشم نمی آید فقط یک ستون برای مجله‌ای که فقط هر یکشنبه چاپ می شود، آن هم در قسمت الحاقی، مقاله بنویسم. نوشتن گزارش برای مجله‌ی وال استریت یکی از مهم ترین اهدافم است. تو از کجا فهمیدی من درخواست کار داده‌ام؟»

«رئیس بزرگ ویل کربی^۱ درباره‌ی تو از من پرسید.»

«تو به او چه گفتی؟»

«گفتم تو مغزت خیلی خوب کار می کند و آدم باهوشی هستی و یک سر و گردن از آن کسی که دارد آن پست را ترک می کند، بهتری.»

نیم ساعت بعد سام من را جلوی خانه‌ام پیاده کرد. من در طبقه‌ی دوم ساختمانی با نمای سنگ قهوه‌ای که به آپارتمان تبدیل شده بود، در

خیابان سی و هفتم شرقی منهن زندگی می‌کردم. آسانسور را نادیده گرفتم که البته حفش بود نادیده گرفته شود، و از پله‌ها بالا رفتم. وقتی در آپارتمان را باز کردم و داخل شدم، احساس آرامش کردم. به چند دلیل موجه پکر و غمگین بودم. وضعیت مالی آن سرمایه‌گذارها بدجور اعصابم را به هم ریخته بود. ولی قضیه فراتر از آن بود. خیلی از آنها دلیلی مشابه دلیل من برای سرمایه‌گذاری داشتند. دلیل آنها این بود که می‌خواستند پیشرفت بیماری را در عزیزانشان متوقف کنند. البته برای من دیگر خیلی دیر بود و قادر به انجام آن کار نبودم. ولی خودم می‌دانستم آن سهام را نه تنها به احترام خاطره‌ی پاتریک خریده بودم، بلکه درواقع با آن کار سعی داشتم حفره‌ای را که در قلب خودم ایجاد شده بود و حتی خیلی بزرگ‌تر از حفره‌ای بود که به مرگ پسر کوچولویم منجر شده بود، درمان کنم.

آپارتمانم با اسباب اثاثیه‌ی منزل والدینم در ریچوود^۱ نیوجرسی^۲ که در آن بزرگ شده بودم، مبله شده بود. از آنجا که تک فرزند بودم، بعد از نقل مکان آنها به بوکارتون توانستم هر چه دلم می‌خواست برای خودم بردارم. رویه‌ی قبلی کاناپه را با پارچه‌ای آبی رنگ عوض کرده بودم تا با رنگ آبی اجناس عقیقه‌ی ایرانی‌ام که آنها را از حراجی اجناس دست دوم خریده بودم، هماهنگی داشته باشد. صندلی راحتی و میزها و آباژورهایی که با خودم آورده بودم به زمانی برمی‌گشت که ریزنقش‌ترین ولی زیر و زرنک‌ترین بچه‌ی تیم بسکتبال مدرسه بودم.

عکسی از تیم بسکتبالم را روی دیوار اتاق خوابم زده بودم و در عکس، توپ بسکتبال در دستان من بود. به عکس خیره شدم و دیدم که از خیلی جهات تغییر نکرده‌ام. موهای کوتاه مشکی و چشمان آبی‌ام که از پدرم به ارث برده بودم، کوچک‌ترین تغییری نکرده و درست مثل سابق

بود. حتی با اینکه مادرم به من اطمینان خاطر می‌داد که ناگهان قد می‌کشم، هرگز قد نکشیده بودم. آن زمان قدم حدوداً یک متر و شصت و پنج سانتی متر بود و الآن هم قدم یک متر و شصت و پنج سانتی متر است. از آن لبخند فاتحانه‌ی توی عکس هم دیگر خبری نبود. آخر آن موقع احساس می‌کردم دنیا به کام من است. اگر حالا چنین احساسی نداشتم، به دلیل مقاله‌ای بود که برای روزنامه می‌نوشتم. چون با آدم‌های واقعی در تماس بودم و در مشکلات مالی آنها غرق می‌شدم.

البته می‌دانستم دلیل اینکه آن شب آن قدر خسته و داغون بودم، چیزی دیگر بود. نیک؛ نیکولاس اسپنسر. اصلاً برایم مهم نبود که تمام مدارک و شواهد قاطعانه بر علیه او بود. به هیچ وجه نمی‌توانستم حرف‌هایی را که آنها درباره‌ی او می‌زدند، باور کنم. آیا پاسخ دیگری برای به نتیجه نرسیدن آن واکسن و ناپدید شدن پول‌ها و سقوط هواپیما وجود داشت؟ یا اینکه ایراد از من بود که به راحتی فریب آدم‌های چرب‌زبان و کلاهبرداری را که به غیر از خودشان برای هیچ‌کس دیگری اهمیت قایل نبودند، می‌خوردم؟ درست مثل زمانی که فریب گِریگ^۱ نامرد را خورده و حدود یازده سال قبل با او ازدواج کرده بودم.

وقتی باتریک فقط چهار روز بعد از تولدش فوت کرد، نیازی نبود گِریگ خودش به من بگوید که چقدر فوت او باعث آرامش خاطرش شده بود. من خودم به وضوح این را در رفتار و حرکاتش می‌دیدم. او اصلاً دلش نمی‌خواست بچه‌ای که به مراقبت دائمی نیاز داشت و بال گردنش بشود. ما اصلاً درباره‌ی آن قضیه با یکدیگر حرف نزدیم. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. او به من گفت شغلی که در کالیفرنیا به‌اش پیشنهاد شده است آن قدر وسوسه‌برانگیز است که نمی‌تواند از آن بگذرد.

به او گفتم: «من مانعت نمی‌شوم.» و همه چیز به همین راحتی تمام

شد.

تمام این افکار نه تنها کمکی به من نکرد، بلکه بیشتر غم زده و افسرده‌ام کرد. بنابراین تصمیم گرفتم خیلی زود به رختخواب بروم تا اعصابم آرام شود و روز بعد سر حال باشم.

صبح روز بعد ساعت هفت با تلفن سام از خواب بیدار شدم. او گفت: «کارلی، تلویزیون را روشن کن. یک اطلاعیه دارد پخش می‌شود. دیشب بعد از اینکه لین اسپنسر به خانه‌اش در بدفورد می‌رود، یک نفر آنجا را به آتش می‌کشد. آتش‌نشان‌ها موفق می‌شوند او را از شعله‌های آتش بیرون بکشند ولی او دود زیادی استنشاق کرده بوده. الآن در بیمارستان سنت آن^۱ بستری است و وضعیتش هم وخیم است.»

موقعی که سام گوشی را گذاشت، دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون را از روی علی کنار تخت برداشتم و درست لحظه‌ای که تلویزیون را روشن کردم، تلفن زنگ زد. از بخش اداری بیمارستان سنت آن بود. زنی که تلفن کرده بود، گفت: «خانم دِکارلو، خواهرخوانده‌تان لین اسپنسر در اینجا بستری است. او به شدت اصرار دارد شما را ملاقات کند. می‌توانید امروز او را ملاقات کنید؟» صدای زن مصرانه شد. «او خیلی آشفته است و درد دارد. خیلی برایش مهم است که شما به ملاقاتش بیایید.»

در عرض چهل دقیقه‌ای که به سمت بیمارستان سنت آن رانندگی می‌کردم، رادیوی اتومبیل را روشن گذاشتم تا تازه‌ترین اخبار را در مورد آن حریق از شبکه‌ی خبری سی‌بی‌اس^۱ پیگیری کنم. طبق گزارش‌ها، لین اسپنسر شب گذشته حدود ساعت یازده به منزلش در بدفورد رفته بود. خدمتکاران او، زن و شوهری به نام مانوئل^۲ و روزا گومز^۳ که در اقامتگاهی جداگانه در ملک بدفورد زندگی می‌کردند، ظاهراً انتظار نداشتند لین آن شب به آنجا برود و خبر نداشتند او در ملک اصلی بوده است.

چه چیز باعث شده بود لین شب گذشته به بدفورد برود؟ این سؤال لحظه‌ای به ذهنم رسید که تصمیم گرفتم دلم را به دریا بزنم و از بزرگراه کراس برانکس^۴ بروم. آن بزرگراه اگر تصادفی در آن رخ نمی‌داد و ترافیک سنگین نمی‌شد، سریع‌ترین مسیر برای رفتن از قسمت شرقی منهتن به وستچستر کانتی^۵ بود. مشکل این بود که معمولاً در آنجا تصادفی رخ می‌داد و به همین دلیل همه می‌گفتند کراس برانکس بدترین بزرگراه کشور است. آپارتمان اسپنسرها در خیابان پنجم نیویورک نزدیک ساختمانی

1. CBS

2. Manuel

3. Rosa Gomez

4. Cross Bronx

5. Westchester County

قرار داشت که زمانی محل اقامت جکی کندی^۱ بود. یاد آن آپارتمان هشتادوپنج متری و بیستوپنج هزار دلار پیش پرداختی افتادم که از دست رفته بود. یاد آن مردی افتادم که دیروز در جلسه دیده بودمش و فرزندش با مرگ دستوپنجه نرم می‌کرد و به‌زودی خانه‌اش را به دلیل اینکه در شرکت جن-استون سرمایه‌گذاری کرده بود، از دست می‌داد. یعنی آیا لین به دلیل احساس گناه بعد از جلسه به آن ملک مجلل رفته بود؟ و آیا او می‌خواست درباره‌ی آن قضیه با من حرف بزند؟

هوای خاص ماه آوریل برگشته بود. وقتی از خانه بیرون آمدم و قدم‌زنان به سمت پارکینگی رفتم که همیشه اتومبیل را در آن پارک می‌کردم، هوا را به مشام کشیدم و خدا را شکر کردم که زنده هستم. خورشید می‌درخشید و آسمان به‌شدت آبی بود. چند تکه ابری که در آسمان بود همانند کوسن‌هایی سفید رنگ به‌نظر می‌رسید که با وزش باد به این سو و آن سو می‌رفت. آن ابرها درست مثل بالش‌هایی بود که دوست طراحم ایو^۲ می‌گفت عادت دارد هنگام دکوراسیون یک اتاق وقتی همه چیز را سر جایش قرار می‌دهد، آنها را به این سو و آن سو پرتاب کند تا به نظر نرسد طبق برنامه‌ی قبلی چیده شده‌اند.

دماسنج روی داشبورد اتومبیلم شانزده درجه‌ی سانتی‌گراد را نشان می‌داد. روزی بسیار عالی برای رانندگی در خارج از شهر بود، البته اگر دلیل آن رفتن به بیمارستان نبود. من هنوز کنجکاو بودم. من در راه ملاقات خواهرخوانده‌ای بودم که عملاً برایم غریبه محسوب می‌شد و موقعی که او را به بیمارستان برده بودند، به دلیلی نامعلوم به جای اینکه بخواهد یکی از آن دوستان سرشناسش را ببیند، خواسته بود من را ببیند.

توانستم بزرگراه کراس برانکس را در عرض حدوداً پانزده دقیقه طی کنم، که بی‌سابقه بود. بعد به شمال پیچیدم و به طرف هات‌چینسون ریور

پارکوی^۱ رفتم. گوینده‌ی اخبار شنوندگان را از آخرین اخبار دریاره‌ی لین و اتفاقی که برایش افتاده بود، مطلع کرد. ساعت ۳:۱۵ صبح آژیر آتش‌سوزی در عمارت مجلل بدفورد به صدا درآمد. چند دقیقه‌ی بعد که آتش‌نشان‌ها سر رسیده بودند، کل طبقه‌ی پایین در شعله‌های آتش غرق بوده. روزا گومز با اطمینان به آنها گفته بود که کسی داخل خانه نیست. خوشبختانه یکی از آتش‌نشان‌ها فیاتی را که لین همیشه سوارش می‌شد در پارکینگ دیده و از روزا پرسیده بود آن فیات چند وقت است داخل پارکینگ است. وقتی روزا با حالتی یکه‌خورده جواب آنها را داده بود، آتش‌نشان‌ها نردبانی را کنار پنجره‌ی اتاق‌خوابی گذاشته بودند که روزا به آن اشاره کرده بود، بعد پنجره را شکسته و وارد اتاق شده بودند. آنها لین را مبهوت و سرگردان پیدا کرده بودند درحالی‌که سعی داشته کورمال کورمال از میان دود غلیظ راهی به بیرون پیدا کند. وقتی آتش‌نشان‌ها او را نجات داده بودند، از بس دود استنشاق کرده بوده، نمی‌توانسته نفس بکشد. پاهایش از حرارت کف اتاق تاول زده و دست‌هایش دچار سوختگی درجه‌ی دوم شده بود چون برای پیدا کردن درِ اتاق آنها را روی دیوارهای داغ اتاق می‌گذاشته. بیمارستان گزارش داده بود وضعیت او بهتر شده و از آن وضعیت بحرانی خارج شده است.

گزارش اولیه حاکی از آن بود که کسی عمداً خانه را به آتش کشیده بود. یک نفر در ایوان جلویی خانه و جلوی کل عمارت بنزین ریخته و به محض اینکه کبریت را کشیده بود، حریق در عرض چند ثانیه تمام طبقه‌ی اول را فرا گرفته بود.

از خودم پرسیدم: چه کسی آن خانه را آتش زده؟ یعنی کسی می‌دانست یا حدس می‌زد لین آنجا باشد؟

ناگهان یاد جلسه‌ی سهامداران و مردی افتادم که سر لین داد کشیده

بود. او مخصوصاً به عمارت مجلل بدفورد اشاره کرده بود. مطمئن بودم به محض اینکه پلیس از آن قضیه باخبر شود، یگراست سراغ او خواهد رفت.



لین در اتاقکی در بخش مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان سنت‌آن بود. لوله‌های اکسیژن در سوراخ‌های بینی‌اش بود و دست‌هایش باندپیچی شده بود. در هر حال چهره‌اش به اندازه‌ی روز قبل که در جلسه‌ی سهامداران دیده بودمش، رنگ‌پریده و سفید نبود. بعد ناگهان به‌خاطر رسید که استنشاق دود باعث می‌شود رنگ پوست مایل به صورتی شود. موهای بلوندش به عقب شانه شده بود و ژولیده و حتی نخ‌نما به‌نظر می‌آمد. دلم می‌خواست بدانم آیا مجبور شده بودند در اتاق اورژانس کمی آن را کوتاه کنند. کف دست‌هایش هم باندپیچی بود ولی سرانگشتانش باندپیچی نبود. یک لحظه از این فکر خودم خجالت کشیدم که آیا انگشتر الماس کمیابی که در جلسه‌ی سهامداران بر قش چشم آدم را می‌زد، الآن جایی در آن خانه‌ی سوخته است؟

چشمان لین بسته بود و مطمئن نبودم خواب بود یا نه. به پرستاری که من را به اتاق او برده بود، نگاه کردم و او آهسته گفت: «تا چند دقیقه‌ی پیش بیدار بود. با او حرف بزن.»

با شک و تردید گفتم: «لین.»

لین چشمانش را باز کرد و گفت «کارلی.» سعی کرد لبخند بزند. «ممنونم که آمدی.»

سرم را تکانی دادم. من معمولاً زیانم بند نمی‌آید و آدم ساکتی نیستم. ولی واقعاً نمی‌دانستم چه به او بگویم. از صمیم قلب خدا را شکر می‌کردم که او دچار سوختگی شدید یا در آتش خفه نشده بود. ولی خودم هم نمی‌دانستم چرا باید نقش خویشاوند نزدیک او را بازی کنم. اگر تنها

یک مسئله در دنیا وجود داشت که من از آن مطمئن بودم، این بود که لین هامیلتون اسپنسر احترام زیادی برای من قائل نبود همان‌طور که من هم احترام زیادی برای او قائل نبودم.

لین با صدایی زیر گفت: «کارلی...» و وقتی خودش متوجه شد صدایش بلند است، دهانش را بست و دوباره با صدایی آهسته‌تر گفت: «کارلی، من روحم هم خبر نداشت که نیک دارد پول‌های شرکت را بالا می‌کشد. من هنوز نمی‌توانم باور کنم. من هیچ چیز درباره‌ی بخش کاری زندگی او نمی‌دانم. کارلی، نیک قبل از ازدواجمان آن خانه در بدفورد و آن آپارتمان در نیویورک را خریده بود.»

لبانش ترک خورده و خشک بود. دست راستش را بالا آورد. می‌دانستم می‌خواهد دستش را دراز کند و لیوان آب را بردارد و من لیوان را برداشتم و آن را برایش نگه داشتم. پرستار همان لحظه که لین چشمانش را باز کرده بود، اتاق را ترک کرده بود. مطمئن نبودم آیا باید دکمه‌ی تخت را فشار بدهم تا بالا بیاید یا نه. در عوض با دستم کمی گردن او را بالا آوردم و او آب را جرعه جرعه نوشید. فقط چند جرعه نوشید و بعد دوباره دراز کشید و چشمانش را بست، انگار که همان تلاش اندک برای نوشیدن آب تمام شیره‌ی جانش را کشیده بود. در آن لحظه بود که من واقعاً از ته دلم برای او احساس تأسف کردم. او به شدت آسیب دیده و درهم شکسته بود. آن لین خوش لباس و شیک‌پوش که در بوکارتون دیده بودم، فرسنگ‌ها با این زن شکننده و ضعیف که برای نوشیدن چند قطره آب نیازمند کمک بود، فاصله داشت.

سر او را دوباره روی بالش گذاشتم و در همان لحظه اشک از چشمانش سرازیر شد و با لحنی خسته و از پا افتاده گفت: «کارلی، من همه چیزم را از دست داده‌ام. نیک مُرده. شرکت روابط عمومی که برایش کار می‌کنم جوابم کرده و گفتند باید استعفا کنم. من نیک را به مشتری‌های

زیادی معرفی کردم. بیشتر از نیمی از آنها سرمایه‌گذاری‌های سنگینی در شرکت او کردند. این اتفاق دقیقاً در باشگاه ساوت همپتون^۱ هم افتاده. افرادی که سال‌ها جزء دوستانم بودند، به‌شدت از دستم عصبانی هستند چون همه‌شان به واسطه‌ی من با نیک آشنا شدند و حالا پول زیادی را از دست داده‌اند.»

یاد حرف سام افتادم که نیک را شاید خطاب کرده بود. لین برای اینکه تأکید کند وضعیتش چقدر اورژانسی و وخیم است، تندتر و سریع‌تر حرف می‌زد. او دستش را روی بازوی من گذاشت و بعد ناگهان اخم‌هایش را در هم کشید و لبانش را به دندان گزید. بی‌شک وقتی دستش را روی بازویم گذاشت، درد شدیدی در کف دست تاول‌زده‌اش پیچید.

او گفت: «قرار است وکلای سهامداران شکایتی علیه من تنظیم کنند. من مقداری پول در حساب بانکی شخصی‌ام دارم و تمام دارایی‌ام همان است. به زودی خانه‌ای نخواهم داشت. شغلی هم که دیگر ندارم. کارلی، من به کمک تو نیاز دارم.»

از خودم پرسیدم: من چطور می‌توانم به او کمک کنم؟ نمی‌دانستم چه جوابی به لین بدهم. بنابراین فقط به او نگاه کردم.

او ادامه داد: «اگر نیک واقعاً آن پول‌ها را بالا کشیده باشد، تنها امیدواری‌ام این است که مردم باور کنند من خودم هم یک قربانی بی‌گناه هستم. کارلی، شنیده‌ام قرار است علیه من کیفرخواست صادر کنند. خواهش می‌کنم نگذار چنین اتفاقی بیفتد. مردم به تو احترام می‌گذارند. آنها به حرف تو گوش می‌دهند. کاری کن متوجه بشوند اگر کلاهبرداری و فریبی در کار بوده، من واقعاً در آن دست نداشتم.»

«تو خیال می‌کنی نیک مُرده؟» این سوالی بود که می‌بایست

می‌پرسیدم.

«بله، به‌نظر من مُرده. می‌دانم نیک صددرصد به مشروعیت جن-استون ایمان داشت. او در راه یک جلسه‌ی کاری در پورتوریکو^۱ بود و گرفتار طوفانی نامتظر شد.»

حالا صدایش خسته‌تر و نگران‌تر به نظر می‌رسید و چشمانش پر از اشک شده بود. گفت: «نیک به تو علاقه‌ی زیادی داشت، کارلی. او خیلی از تو خوشش می‌آمد. همیشه تو را تحسین می‌کرد. او کلی درباره‌ی پسر^۲ با من حرف زد. پسر نیک، جک^۳، تازه ده ساله شده. پدربزرگ و مادربزرگ او در گرینویچ زندگی می‌کنند. حالا آنها حتی اجازه نمی‌دهند من جک را ببینم. آنها هرگز از من خوششان نمی‌آمده چون من خیلی شبیه دخترشان بودم و من زنده هستم و دختر آنها مُرده. من دلم برای جک تنگ می‌شود. دلم می‌خواهد حداقل بتوانم او را ببینم.»

می‌توانستم احساس او را درک کنم. گفتم: «لین، متأسفم. واقعاً متأسفم.»

«کارلی، من به چیزی فراتر از همدردی‌ات نیاز دارم. به کمک تو نیاز دارم که به مردم بفهمانی من در هیچ دسیسه‌ای دست نداشتم تا سر آنها را کلاه بگذارم. نیک می‌گفت تو می‌توانی حامی قرص و محکمی باشی. می‌شود ازت خواهش کنم حامی قرص و محکم من بشوی؟» لین چشمانش را بست و اضافه کرد: «و حامی نیک.» و زیر لب گفت: «او به تو خیلی علاقه داشت.»

نِد^۱ درحالی که روزنامه‌ای جلوی صورتش باز بود، در سرسرای بیمارستان نشست. او پشت سر زنی که یک دسته گل در دست داشت، وارد بیمارستان شده بود و امیدوار بود هر کسی آنها را می‌بیند، خیال کند با هم هستند. او به محض اینکه وارد بیمارستان شده بود، روی یک صندلی در سرسرا نشسته بود.

او با حالتی قوز کرده نشسته بود تا روزنامه کاملاً صورتش را بپوشاند. همه چیز خیلی سریع رخ داده بود. او نیاز داشت کمی فکر کند.

دیروز موقعی که همسر اسپنسر در جلسه‌ی سهامداران میکروفون را گرفته بود تا بگوید مطمئن است فقط یک اشتباه رخ داده و تکلیف پول‌ها به زودی مشخص خواهد شد، چیزی نمانده بود او به آن زن حمله‌ور شود و خیلی شانس آورده بود که قبل از اینکه مرتکب چنین کاری بشود، آن مردک داد و فریاد راه انداخته بود.

ولی بعد وقتی آنها از هتل خارج شده بودند و او همسر اسپنسر را دیده بود که سوار یک لیموزین مجلل شد، خشم تمام وجودش را فرا گرفته بود.

او بلافاصله یک تاکسی گرفته و نشانی آپارتمان نیویورک اسپنسر را به راننده داده بود؛ همان آپارتمان شیک و کلاس بالایی که در خیابان

روبه روی سستral پارک بود. او دقیقاً لحظه‌ای رسیده بود که دربان ساختمان در را برای لین اسپنسر باز کرده بود تا او به داخل ساختمان برود.

بند کرایه‌ی تاکسی را پرداخته بود، پیاده شده و مجسم کرده بود که الان لین اسپنسر در آسانسور است و به طبقه‌ی بالا به آپارتمان مجللش می‌رود؛ همان آپارتمانی که لین و شوهرش با پولی که از او دزدیده بودند، خریده بودند.

بند هرطور بود جلوی خودش را گرفته بود تا دنبال لین نرود و در عوض شروع به قدم زدن در خیابان پنجم کرده بود. تمام مدت متوجه بود که مردم چطور تحقیرآمیز به او نگاه می‌کنند. آنها می‌دانستند او به خیابان پنجم تعلق ندارد. او به دنیایی تعلق داشت که مردم فقط آنچه را به راستی نیاز داشتند می‌خریدند و پول آن را با کارت اعتباری می‌پرداختند و بعد با آن حقوق ناچیزی که سر ماه می‌گرفتند، می‌بایست از پس تمام خرج و مخارجشان برمی‌آمدند.

در تلویزیون، اسپنسر در این باره صحبت کرده بود که چطور هرکسی که پنجاه سال قبل در شرکت آی بی ام^۱ یا زیراکس^۲ سرمایه‌گذاری کرده، میلیونر شده است. او گفته بود: «شما نه تنها با خرید سهام جن-استون به دیگران کمک می‌کنید، بلکه پولدار می‌شوید.»

در ذهن بند، این کلمه همانند زنگ به صدا درآمد: دروغگوا دروغگوا دروغگوا

او قدم زنان از خیابان پنجم به سمت جایی رفت که بتواند از آنجا سوار اتوبوس شود و به خانه‌اش در یانکرز^۳ برود. خانه‌اش یک ساختمان

1. I.B.M

2. Xerox

3. Yonkers

قدیمی دو طبقه بود. او و آنی^۱ طبقه‌ی پایین آن را بیست سال قبل بعد از ازدواجشان اجاره کرده بودند.

حالا اتاق‌نشین آنجا بسیار شلوغ و به هم ریخته بود. او تمام مقاله‌های مربوط به سقوط هواپیما و آن واکنش به دردنخور را از روزنامه‌ها بریده و مقداری از آنها را روی میز عسلی پخش و پلا کرده بود و بقیه‌ی آنها را هم روی زمین ریخته بود. به محض اینکه به خانه رسیده بود، دوباره مقاله‌ها را خوانده بود، تک تک آنها را.

وقتی هوا تاریک شده بود، او هیچ فکری برای شام نکرده بود. دیگر خیلی گرسنه‌اش نمی‌شد. ساعت ده یک پتو و بالش برداشته و روی کاناپه دراز کشیده بود. دیگر در اتاق خواب نمی‌خوابید. با دیدن اتاق خواب دلش به شدت برای آنی تنگ می‌شد.

بعد از مراسم خاکسپاری، کشیش به او یک کتاب مقدس داده و گفته بود: «بند، برایت قسمت‌هایی از آن را علامت زده‌ام که بخوانی. شاید خواندن آن کمکی به تو بکند.»

بند علاقه‌ای به مزامیر داوود نداشت ولی کتاب را که ورق می‌زد، به جمله‌ای در کتاب حزقیال^۲ نبی برخورد کرد با این مضمون: «وقتی من مایل نبودم انسانی شریف را غم‌زده ببینم، تو با دروغ‌هایت او را ناامید کردی.» انگار که آن پیامبر درباره‌ی او و اسپنسر صحبت می‌کرد. آن جمله نشان می‌داد خداوند بر آدم‌هایی که به دیگران آسیب می‌زنند، خشم می‌گیرد و می‌خواهد آنها مجازات بشوند.

بند خوابش برده بود ولی کمی بعد از نیمه شب خواب عمارت مجلل بدفورد را چنان واضح و زنده دیده بود که از خواب پریده بود. بعد از خرید سهام جن-استون، بارها در بعدازظهرهای روز یکشنبه آنی را سوار خودرو کرده و او را به جلوی آن عمارت برده بود. آنی خیلی از آن قضیه

ناراحت شده بود چون او خانه‌ای را که مادریند در گرین وودلیک^۱ برایش به ارث گذاشته بود، فروخته و با پول آن سهام جن-استون را خریده بود. آنی اصلاً مثل او اطمینان نداشت با آن سهام پولدار شوند و سر او داد کشیده و گفته بود: «آن خانه مال زمانِ بازنشستگی ما بود.» بعضی اوقات او به زیر گریه می‌زد و می‌گفت: «من خانه‌ی مجلل نمی‌خواهم. من همان خانه را خیلی دوست داشتم. من برایش خیلی زحمت کشیده و آن را قشنگ کرده بودم و تو هرگز حتی دریاره‌ی فروش آن با من حرف نزدی. یند، چطور توانستی این کار را با من بکنی؟»

ند در جواب او گفته بود: «آقای اسپنسر می‌گفت من با خرید این سهام نه تنها به آدم‌های دیگر کمک می‌کنم، بلکه روزی صاحب چنین خانه‌ی مجللی می‌شوم.»

حتی آن حرف‌ها هم آنی را متقاعد نکرده بود، تا اینکه دو هفته قبل وقتی هواپیمای اسپنسر سقوط کرده و این خبر پخش شده بود که آن واکسن مشکل دارد و ممکن است هرگز به ثمر نرسد، آنی از کوره در رفته و گفته بود: «من روزی هشت ساعت در بیمارستان سرپا می‌ایستم و کار می‌کنم. تو اجازه دادی آن شاید فریبت بدهد تا آن سهام قلبی را بخری و حالا به نظرم باید بقیه‌ی عمرم را هم جان بکنم و کار کنم.» آنی موقع گفتن این جملات به شدت حق‌ها می‌کرد طوری که نمی‌توانست کلمات را خوب ادا کند. «تو هرگز نمی‌توانی هیچ کاری را درست انجام بدهی، یند. دایم هم با آن اخلاقی گندت کارت را از دست می‌دهی و وقتی هم صاحب چیزی می‌شوی، به راحتی آن را از دست می‌دهی.»

بعد او در اوج عصبانیت سویچ را برداشته و از خانه بیرون رفته بود و یند صدای چرخ‌های خودرو را شنیده بود. آن لحظات دایم در ذهن یند مثل صحنه‌های فیلمی سینمایی مرور می‌شد. صحنه‌ای که کامیون مخصوص

حمل زیاله دنده عقب می آمد. صدای گوشخراش ترمز. صحنه‌ی خودرویی که چند معلق خورد و صدای کوبیده شدن آن روی زمین. باک بنزین منفجر شد و شعله‌های آتش خودرو را در برگرفت. آنی مُرده بود.



آنها یکدیگر را بیست سال قبل در همین بیمارستان ملاقات کرده بودند. ید در این بیمارستان بستری بود. با یک نفر در رستوران دعوا کرده و ضربه‌ی مغزی شده بود. آنی سینی غذا و داروهایش را برایش آورده بود و بابت اینکه زود جوش می‌آورد، کلی سرزنشش کرده بود. آنی جسور و ریز نقش بود و رفتاری رئیس‌مآبانه ولی دلنشین داشت. آنها همن و هر دو سی‌وهشت ساله بودند. آنها با هم ازدواج کرده و بعد آنی به آپارتمان او اسباب‌کشی کرده بود.

ید امروز صبح به بیمارستان آمده بود چون باعث می‌شد به آنی احساس نزدیکی کند. او تصور کرد آنی هر لحظه با عجله از راهرو به طرف او می‌آید و می‌گوید متأسف است که دیر کرده است. می‌گفت یکی از دخترها سرکار نیامده و او مجبور شده است به جای او ساعت شام را هم بماند.

ولی ید می‌دانست اینها فقط تصور و خیال است. آنی دیگر هرگز به این بیمارستان نمی‌آمد. ید ناگهان روزنامه را مچاله کرد و از جایش بلند شد، به سمت نزدیک‌ترین سطل زیاله رفت و روزنامه را داخل آن انداخت، و به سمت در می‌رفت که یکی از پزشکان که از سرسرا رد می‌شد، او را صدا زد: «ید، از بعد از آن تصادف دیگر ندیدمت. بابت آنی متأسفم. او زن فوق‌العاده‌ای بود.»

ید گفت: «متشکرم.» بعد اسم آن پزشک را به خاطر آورد: «متشکرم،

دکتر رایان^۱.

دکتر گفت: «کاری از دست من بر می آید برایت انجام بدهم؟»
 ید گفت: «نه.» می بایست چیزی می گفت. دکتر رایان با نگاهی کنجکاو
 او را ورنده می کرد. شاید دکتر خبر داشت که او به اصرار آنی برای
 مشاوره و روان درمانی به آنجا پیش دکتر گرین^۲ می آمد. ولی دکتر گرین او
 را دعوا کرده و گفته بود: «خیال نمی کنی باید قبل از فروش آن خانه با آنی
 مشورت می کردی؟»

محل سوختگی دستش واقعاً درد می کرد. موقعی که کبریت را روی
 بنزین انداخته بود، آتش زیانه کشیده و دستش را سوزانده بود. این دلیلی
 موجه برای آمدنش به اینجا بود.

ید دستش را بالا گرفت تا دکتر رایان آن را ببیند و گفت: «دیشب
 موقعی که شام درست می کردم، دستم را سوزاندم. من آشپز خوبی نیستم.
 ولی اورژانس خیلی شلوغ است و الآن هم باید بروم سر کار. به هر حال
 آن قدرها هم جدی نیست.»

دکتر رایان نگاهی به دست ید انداخت و گفت: «خیلی هم جدی
 است، ید. احتمالش زیاد است عفونت کند.» و یک برگ نسخه از جیبش
 درآورد و چیزی روی آن نوشت و گفت: «این پماد را بگیر و دائم دست را
 با آن چرب کن. یکی دو روز دیگر هم دوباره آن را به پزشک نشان بده.»
 ید از او تشکر کرد و رویش را برگرداند. اصلاً دلش نمی خواست با
 کسی دیگر برخورد کند و دوباره به سمت در بیمارستان رفت. ولی ناگهان
 ایستاد. جلوی در اصلی یک عالم دورین بود. ید قبل از اینکه پشت سر
 زنی جوان از در چرخان عبور کند، عینک دودی اش را به چشمش زد. بعد
 متوجه شد دورین ها برای خاطر آن زن جوان آنجا هستند.

ید فوراً بیرون رفت و پشت اشخاصی که می خواستند وارد بیمارستان

شوند ولی با دیدن دوربین‌ها همان‌جا اجتماع کرده بودند، ایستاد. آدم‌های بیکار. آدم‌های کنجکاو. زنی که خبرنگارها با او مصاحبه می‌کردند، موهایی مشکمی داشت و حدوداً سی ساله و جذاب بود. قیافه‌اش آشنا بود. بعد ید به خاطر آورد او را کجا دیده بود. او روز قبل در جلسه‌ی سهامداران بود و از مردمی که تالار سخنرانی را ترک می‌کردند، سؤالاتی می‌کرد.

آن زن سعی کرده بود با ید حرف بزند ولی ید به او اعتنا نکرده بود. اصلاً خوشش نمی‌آمد مردم از او سؤال کنند.

یکی از خبرنگارها میکروفن را جلوی آن زن جوان گرفت و گفت: «خانم دِکارلو، لین اسپنسر خواهر شماست، نه؟»

«خواهرخوانده‌ام است.»

«حالتان چطور است؟»

«خیلی درد دارد. تجربه‌ی وحشتناکی را از سرگذرانده. نزدیک بوده جانم را در آن آتش سوزی از دست بدهد.»

«آیا او حدس نمی‌زند چه کسی ممکن است خانه را به آتش کشیده باشد؟ آیا کسی او را تهدید نمی‌کرده؟»

«درباره‌ی این قضیه با هم حرف زدیم.»

«خیال نمی‌کنید یکی از کسانی که به دلیل سرمایه‌گذاری در جن-استون پولش را از دست داده این کار را کرده باشد؟»

«نمی‌توانم در این زمینه نظر بدهم. ولی می‌توانم بگویم کسی که عمداً خانه‌ای را به آتش می‌کشد بدون اینکه اهمیت بدهد که ممکن است کسی داخل خانه خواب باشد، یا روان‌پریش است یا شیطان.»

ید با شنیدن این حرف آن‌قدر عصبانی شد که خون جلوی چشمانش را گرفت. آنی هم در خودرویی آتش گرفته گیرافتاده بود. اگر او خانه‌شان را در گرین‌وود لیک فروخته بود، دو هفته‌ی قبل آنها در خانه‌شان بودند و

آنی کشته نمی شد و به جای اینکه مثل دیوانه ها از خانه ی یانکرز بیرون برود و از شدت گریه متوجه کامیون مخصوص حمل زباله نشود، الآن روی زانوهایش نشسته بود و در باغچه ی خانه ی گرینوود لیک گل می کاشت.

ند لحظه ای کوتاه به زنی که خبرنگارها با او مصاحبه می کردند، چشم دوخت. اسمش دیکارلو و خواهر لین اسپنسر بود. ند در دل گفت: به تو نشان می دهم چه کسی روان پریش است. خیلی بد شد که خواهرت آن طور که همسر من در ماشین گیر افتاد گرفتار آتش نشد. خیلی بد شد که تو هم همراه خواهرت در آن خانه نبودی.

و قسم خورد: من آنها را مجازات خواهم کرد، آنی. برای خاطر تو هم که شده حقشان را کف دستشان می گذارم.

سوار اتومبیل شدم و به سمت خانه راندم درحالی که اصلاً از عملکردم در آن کنفرانس مطبوعاتی نامنتظر راضی و خشنود نبودم. بیشتر دوست داشتم خودم از دیگران سؤال کنم تا دیگران از من.

در هر حال می دانستم حالا دیگر چه خوشم بیاید و چه خوشم نیاید، همه مرا به چشم مدافع و سخنگوی لین نگاه خواهند کرد. نه دوست داشتم چنین نقشی داشته باشم و نه نقشی شرافتمندانه بود. من هنوز کاملاً مطمئن نبودم که لین همسری ساده لوح و زودباور بوده که هرگز بو نبوده بود شوهرش شیاد و کلاهبردار بوده است.

ولی آیا نیک واقعاً شیاد بود؟ وقتی هواپیمایش سقوط کرده بود، ظاهراً او در راه یک جلسه‌ی کاری بود. وقتی او سوار آن هواپیما شده بود، آیا هنوز به جن-استون ایمان داشت؟ آیا با همان باور و ایمان به کام مرگ رفته بود؟

این دفعه بزرگراه کراس برانکس طبق معمول شلوغ بود. تصادفی در آن رخ داده و سه کیلومتر ترافیک ایجاد کرده بود. در نتیجه، وقت زیادی برای تفکر داشتم. به اندازه‌ی کافی فرصت داشتم فکر کنم تا به این نتیجه برسم علی‌رغم تمام آنچه درباره‌ی نیک و شرکتش در عرض این چند هفته‌ی گذشته فاش شده بود، هنوز مسائلی مبهم بود. یک جای کار می‌لنگید. همه چیز خیلی حساب شده و دقیق به نظر می‌رسید. هواپیمای

نیک سقوط می‌کند اعلام می‌کنند کارِ واکسن نیمه تمام و حتی شاید به‌دردنخور است و میلیون‌ها دلار نیست و نابود شده است.

آیا قضیه‌ی سقوط هواپیما ساختگی بود و طبق گفته‌ی سام، حالا نیک در برزیل بود و حمام آفتاب می‌گرفت؟ یا آیا واقعاً هواپیمایش گرفتار طوفان شده و خودش هم همراه با آن سقوط کرده بود؟ و اگر این‌طور بود، سر آن همه پول، از جمله بیست‌وپنج هزار دلار من چه بلایی آمده بود؟ لین گفته بود: «نیک خیلی از تو خوشش می‌آمد، کارلی.»

خوب من هم از او خوشم می‌آمد. به همین دلیل دلم می‌خواست باور کنم توجه دیگری برای این قضایا وجود دارد.

از کنار تصادفی که باعث یک طرفه شدن کرانس برانکس شده بود، عبور کردم. یک تریلی واژگون شده بود. جعبه‌های شکسته‌ی پرتقال و گریپ‌فروت را از وسط بزرگراه به کناره‌های آن منتقل کرده بودند تا راه باز بشود. اتفاق راننده سالم به نظر می‌آمد. دعا کردم حال راننده‌اش خوب باشد.

وارد خیابان هارلم ریور^۱ شدم. دلم می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسم. می‌خواستم قبل از اینکه مقاله‌ام را برای ستون یکشنبه به دفتر مجله ایمیل کنم، یک بار دیگر آن را بازخوانی و اصلاح کنم. می‌خواستم به پدر لین تلفن بزنم و به او اطمینان‌خاطر بدهم که حال لین بهتر شده است. می‌خواستم ببینم آیا پیغامی روی پیام‌گیر تلفنم هست؟ به‌خصوص از سردبیر مجله‌ی وال استریت. در دل گفتم: خدایا، چقدر دلم می‌خواهد برای آن مجله کار کنم و برایش مطلب بنویسم.

بقیه‌ی مسیر را خیلی سریع طی کردم. مشکل این بود که دائم در ذهنم لحظه‌ای را می‌دیدم که نیک اسپنسر با چه صداقت و خلوص نیتی درباره‌ی آن واکسن حرف زده بود. کاملاً می‌توانستم آن صداقت و

خلوص نیت را از نگاهش بخوانم. مدام به یاد واکنش من نسبت به او می افتادم: عجب آدم محشری.

یعنی سخت در اشتباه، احمق و ساده لوح بودم؟ تمام صفت هایی که یک گزارشگر نباید داشته باشد؟ یا شاید جواب دیگری برای سؤالاتم وجود داشت؟ در همان حین که وارد پارکینگ می شدم، متوجه شدم موضوع دیگری که آزارم می داد، چیست. دلم باز با من حرف می زد. می گفت لین بیشتر از اینکه دنبال این حقیقت باشد که آیا شوهرش هنوز زنده است یا نه، دنبال این است که خودش را مُبرا کند.

یک پیغام روی پیام گیر تلفنم بود و دقیقاً همان پیغامی بود که منتظرش بودم. مضمون پیغام این بود: لطف می کنید با ویل کربی در مجله ی وال استریت ویکلی تماس بگیرید؟

ویل کربی سردبیر مجله بود. سریع شماره ی مجله را گرفتم. چند باری در گردهمایی هایی بزرگ کربی را دیده بودم ولی هرگز با هم حرف نزده بودیم. وقتی منشی اش تلفن را به اتاق او وصل کرد و او پای تلفن آمد، اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که صدای او چقدر به هیکلش می آید. کربی مردی قوی هیکل و پنجاه و خرده ای ساله بود با صدایی بم و پر طنین. در ضمن لحنش گرم و صمیمی بود، اگرچه او را آدمی جدی می دانستند.

کربی وقتش را صرف احوالپرسی نکرد و یکر است سر اصل مطلب رفت. گفت: «کارلی، می توانی فردا صبح به دفتر مجله بیایی تا با هم ملاقات کنیم؟»

در دل گفتم: حتم داشته باش که می توانم. و به او جواب دادم: «من مشکلی ندارم، آقای کربی.»

«ساعت ده خوب است؟»

«عالی است.»

گفت: «خوب است. فردا صبح می‌بینمت.» و گوشی را گذاشت. تا به حال فقط دو نفر از کارکنان آن مجله من را دیده بودند، سام و کری. در نتیجه، این مصاحبه‌ای سرنوشت‌ساز بود که یا به موفقیت منجر می‌شد یا به شکست. ذهنم به سمت کمد لباس‌هایم رفت. برای چنین مصاحبه‌ای کت و شلوار بهتر از کت و دامن بود. کت و شلوار خاکستری راه راهی که اواخر تابستان گذشته از اسکادا^۱ خریده بودم، بهترین انتخاب بود. ولی اگر هوا مثل دیروز سرد می‌شد، آن وقت با آن یخ می‌کردم. در این صورت بهتر بود کت و شلوار سرمه‌ای‌ام را بپوشم.

مدت‌ها بود که این دو احساس را یکجا با هم نداشتم: اشتیاق و نگرانی. با اینکه عاشق نوشتن مقاله برای ستون مالی مجله‌ی ویکلی بروزر بودم، آن‌طور که دلم می‌خواست مشغولم نمی‌کرد. اگر آن مجله هر روز چاپ می‌شد و مجبور بودم هر روز برای ستون آن مطلب بنویسم، شاید قضیه فرق می‌کرد ولی نوشتن برای قسمت الحاقی مجله‌ای هفتگی وقتی راه و چاه را یاد می‌گیری، اصلاً کاری پُر چالش نیست.

حتی با اینکه گاهی برای مجلات مختلف شرح حال‌های مختصری درباره‌ی آدم‌های سرشناس در حیطه‌ی مالی می‌نوشتم، راضی‌ام نمی‌کرد.

می‌بایست به بوکا تلفن می‌زدم. مادرم بعد از ازدواج با رابرت^۲ به آپارتمان او نقل مکان کرده بود چون چشم‌اندازی بسیار زیبا از اقیانوس داشت و بزرگ‌تر از آپارتمان خودش بود. ولی از آنچه اصلاً خوشم نمی‌آمد این بود هر بار که می‌رفتم به او سر بزنم می‌بایست در اتاق لین می‌خوابیدم. البته هر وقت لین به بوکا می‌رفت هرگز در آنجا اقامت نمی‌کرد. وقتی او و نیک به آنجا می‌رفتند، در سوئیتی در هتل تفریحی بوکارتون اقامت می‌کردند. ولی وقتی مادر از آپارتمانش به آنجا نقل مکان

1. Escada

2. Robert

کرد و من برای تعطیلات آخر هفته به بوکارتون رفتم، متوجه شدم که لین قبل از ازدواج با نیک آن اتاق را برای خودش مبله کرده بود. من روی تخت خواب او می خوابیدم، از ملافه های صورتی کمرنگ و بالش های لبه توری اش استفاده می کردم و بعد از حمام هم حوله ی گران قیمت او را که حروف اول اسمش روی آن دوخته شده بود، دور خودم می پیچیدم. من از خوابیدن روی کاناپه ی تخت خواب شوی آپارتمان قدیمی مادرم خیلی بیشتر لذت می بردم. البته نکته ی مثبت قضیه این بود که مادرم واقعاً خوشحال و خوشبخت بود و من از صمیم قلب رابرت هامیلتون را دوست داشتم. او مردی آرام و دوست داشتنی بود و اثری از آن نخوت و تکبری که لین در اولین ملاقات نشان داده بود، در وجودش نبود. مادرم می گفت لین سعی داشته یکی از آن بیوه های ثروتمند در پالم بیچ^۱ را برای پدرش لقمه بگیرد ولی رابرت علاقه ای به این کار نداشته است.

گوشی تلفن را برداشتم، شماره ی یک را فشار دادم و شماره گیری خودکار کارش را انجام داد. رابرت گوشی را برداشت. او به شدت نگران لین بود و خیلی خوشحال شدم از اینکه توانستم به او اطمینان خاطر بدهم. لین تا چند روز دیگر حالش کاملاً خوب و از بیمارستان مرخص می شود. با اینکه واقعاً نگرانی او را برای دخترش درک می کردم، باز احساس کردم او علاوه بر نگرانی مشکل دیگری دارد، تا اینکه خودش به حرف آمد و گفت: «کارلی، تو نیک را دیده ای. من نمی توانم باور کنم او کلاهبردار بوده. خدایا، او من را ترغیب کرد تقریباً تمام کل پس اندازم را صرف خرید سهام جن-استون بکنم. او اگر خبرداشت آن قضیه کلاهبرداری است، هرگز چنین کاری با پدر زنش نمی کرد، مگر نه؟»



صبح روز بعد برای مصاحبه روی صندلی روبه روی میز کار ویل کربی نشتم و وقتی او گفت می داند که من خواهرخوانده‌ی لین اسپنسر هستم، دلم هری فرو ریخت.

در جواب گفتم: «بله، من خواهرخوانده‌ی او هستم.»
«دیشب در اخبار بیرون بیمارستان دیدمتان. خیلی رک و پوست‌کنده بگویم نگران شدم می‌ادا برای‌تان امکان‌پذیر نباشد کاری را که من در ذهنم دارم، انجام بدهید. ولی سام به من گفت شما رابطه‌ی خیلی نزدیکی با لین ندارید.»

«نه، ندارم. صادقانه بگویم، از اینکه او دیروز خواست من به ملاقاتش در بیمارستان بروم به شدت تعجب کردم. ولی او دلیلی برای این درخواستش داشت. او می‌خواهد مردم بفهمند نیک اسپنسر هر کاری کرده او هیچ دستی در آن نداشته.»

به کربی گفتم که نیک پدر لین را ترغیب کرده بود تقریباً تمام پس‌اندازش را در جن-استون سرمایه‌گذاری کند.

کربی گفت: «کسی که بتواند به عمد سر پدر زن خودش را کلاه بگذارد، واقعاً آدم کثیفی است.»

بعد او گفت از همان لحظه استخدام هستم و اولین مأموریت من این است که شرح‌حالی مفصل درباره‌ی نیک اسپنسر بنویسم. نمونه‌هایی از شرح‌حال‌های قبلی‌ام را به او ارائه دادم و کربی خیلی از آنها خوشش آمده بود. او گفت: «تو عضوی از یک کارگروهی خواهی شد. دان کارتر^۱ بخش کسب‌وکار و تجارت را مدیریت می‌کند. کن پیج^۲ کارشناس پزشکی ماست. تو مسئول جمع‌آوری اطلاعات درباره‌ی پیشینه‌ی خانوادگی و شخصی نیک اسپنسر هستی. بعد هر سه نفر شما داستان را با همکاری یکدیگر جمع خواهید کرد. دان ترتیب یک ملاقات را با رئیس

هیئت مدیره‌ی جن-استون و چند تا از مدیران ارشدش داده. تو هم باید همراه آنها بروی.»

چند تا کپی از ستون اختصاصی من در مجله‌ی هفتگی ویکی بروزر روی میز کار کربی بود. کربی به آنها اشاره‌ای کرد و گفت: «در ضمن اگر دوست داری به نوشتن برای این ستون ادامه بدهی من مخالفتی ندارم و می‌توانی به کارت در آن مجله هم ادامه بدهی. حالا برو و خودت را به کارتر و دکتر پیج معرفی کن و بعد به دفتر کارگزینی برو و برگه‌ها را پر کن.»

مصاحبه به اتمام رسیده بود. کربی دستش را به سمت تلفن برد ولی وقتی من از روی صندلی بلند شدم، لبخندی زد و اضافه کرد: «خوشحالم که می‌خواهی با ما کار کنی، کارلی. یک برنامه‌ریزی هم برای رفتن به کانتیکت زادگاه اسپنسر بکن. نوی آن شرح حال‌هایی که نوشتی دیدم به زادگاه آن اشخاص رفته‌ای و با اهالی شهر درباره‌ی موضوع حرف زده‌ای. از این کار تو خیلی خوشم آمد.»

گفتم: «زادگاه او کاسپین^۱ است، یک شهر کوچک در نزدیکی بریج پورت^۲.»

یاد داستان‌هایی افتادم که درباره‌ی نیک اسپنسر خوانده بودم که دوش به دوش پدر پزشکش در آزمایشگاه خانه‌شان کار می‌کرد. امیدوار بودم وقتی به کاسپین می‌روم حداقل بتوانم ثابت کنم آن قضیه حقیقت دارد. بعد به فکرم رسید که چرا نمی‌توانم باور کنم نیک اسپنسر مُرده است؟

یافتن پاسخ آن سؤال سخت نبود. به نظر می‌رسید لین بیشتر نگران وجهه‌ی خودش بود تا نگران نیکولاس اسپنسر، چون هیچ شباهتی به بیوه‌ای عزادار نداشت. یا لین خبر داشت نیکولاس نمرده است، یا اینکه

ککش هم نمی‌گزید او مُرده باشد.
تصمیم گرفتم از قضیه سر در بیاورم و بفهمم کدام یکی از این
حدس‌هایم درست است.



مطمئن بودم از کار کردن با کن پیج و دان کارتر لذت خواهم برد. کن مردی قوی هیکل با موهایی مشکی و چانه‌ای شبیه چانه‌ی سگ‌های بولداگ بود. وقتی او را دیدم، به فکر افتادم که نکند تمام مردانی که برای کار در وال استریت ویکلی پذیرفته می‌شوند، شرط قد و وزن دارند. ولی بعد دان کارتر آمد؛ او مرد کوچک‌اندام آراسته و تروتمیزی با موهای قهوه‌ای روشن و چشمانی عسلی بود. حدس زدم هر دوی آنها حدوداً چهل ساله باشند.

تازه با کن سلام و علیک کرده بودم که عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون دوید تا کارتر را که از راهرو رد می‌شد، صدا بزند. در آن لحظه فرصتی پیدا کردم تا نگاهی دقیق به مدارک روی دیوار بیندازم و به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم. کن هم پزشک بود و هم در زیست‌شناسی و مولکول‌شناسی دکتر داشت.

کارتر در حالی که دان پشت سرش بود، وارد دفتر شد. آنها برای ساعت یازده روز بعد با جن-استون قرار ملاقاتی ترتیب داده بودند. قرار بود جلسه در پلیزنت وایل^۱ که مقر اصلی شرکت بود، برگزار شود. دان به من گفت: «آنها دفاتر کار مجللی در ساختمان کرایسلر دارند ولی کار اصلی در پلیزنت وایل انجام می‌شود.»

قرار بود ما چارلز والینگفورد رئیس هیئت مدیره‌ی شرکت و دکتر میلوسلتاوینی^۱ دانشمند محقق و مسئول آزمایشگاه جن-استون را ملاقات کنیم. از آنجا که هم کن و هم دان هر دو در وستچستر کانتی زندگی می‌کردند، قرار بر این شد که من با اتومبیلم به آنجا بروم و آنها را همان جا ملاقات کنم.

خدا سام مایکلسون را خیر بدهد. کاملاً مشخص بود او کلی از من تعریف کرده بود. هیچ شکی نیست آدم وقتی می‌خواهد در پروژه‌ای مهم با یک تیم کار کند، از صمیم قلب دلش می‌خواهد کارها را با اعضای گروه بدون هیچ دردسری و خیلی راحت پیش ببرد. و حالا می‌بایست از سام تشکر می‌کردم که به دلیل تعریف‌هایش از من، کن و دان از همین حالا من را قبول داشتند و منتظر نبودند اول کارم را ببینند تا بعد درباره‌ام نظر بدهند. درواقع آنها با رفتارشان انگار به من گفتند: «به تیم ما خوش آمدی.»



به محض اینکه پایم را از ساختمان بیرون گذاشتم، با تلفن همراهم به سام تلفن زدم و او و همسرش را برای صرف شام در ایل مولینو^۲ در ویلج^۳ دعوت کردم تا با هم جشن بگیریم. بعد سریع به خانه رفتم و تصمیم گرفتم یک ساندویچ و یک فنجان چای برای خودم درست کنم و ناهارم را پشت کامپیوتر بخورم. یک عالم سؤال تازه از خوانندگان ستونم در مجله دریافت کرده بودم که می‌بایست به آنها سروسامان می‌دادم. برای چنین ستونی در مجله، خیلی وقت‌ها سؤال‌ها تکراری می‌شدند. البته معنی‌اش این بود که خیلی از افراد به یک موضوع خاص بیشتر علاقه داشتند و من متوجه می‌شدم باید به کدام یک از سؤال‌ها جواب بدهم.

1. Milo Celtavini

2. Il Mulino

3. Village

معمولاً وقتی می‌خواستم به خوانندگان اطلاعاتی خاص بدهم، خودم شخصاً به تحقیق و جستجو درباره‌ی آن مطلب دست می‌زدم. مثلاً مهم بود به اشخاصی که از لحاظ سرمایه‌گذاری مالی بی‌تجربه بودند، اطلاعاتی به روز بدهم تا زمانی که بهره‌ی وام‌ها به حداقل رسیده بود سرمایه‌گذاری کنند و در ضمن در دام بعضی از وام‌های «بدون بهره» نیفتند.

وقتی چنین کاری می‌کردم، در انتهای پرسشنامه‌ام حروف اول اسم دوستانم و شهری را که در آن بودند، می‌آوردم. مثلاً یک دوست صمیمی به نام گوئن هارکینز^۱ داشتم که پدرش در آیداهو متولد و بزرگ شده بود. سوالی که هفته‌ی پیش در ستونم کرده بودم درباره‌ی فسخ قرارداد وام بود و در انتهای آن نوشته بودم گ.ه.^۲ از آیداهو.

به خانه که رسیدم، متوجه شدم باید برنامه‌ی کار در مورد ستونم را مدتی به تعویق بیندازم زیرا پیغامی روی پیام‌گیر تلفنم از دفتر دادستانی دریافت کرده بودم. کارآگاه جیسون نولز^۳ می‌خواست در اسرع وقت با من حرف بزند. او شماره‌اش را روی پیام‌گیر گذاشته بود و من هم سریع به او تلفن زدم. تا چهل دقیقه‌ی بعد که کارآگاه زنگ در ورودی آپارتمانم را به صدا درآورد، مدام در این فکر بودم که چرا کارآگاه آن قدر فوری خواسته بود من را ملاقات کند. مگر من چه اطلاعات مفیدی می‌توانستم به کارآگاهی از دفتر دادستانی بدهم؟ زنگ در که به صدا درآمد، آیفون را برداشتم و وقتی گفت کارآگاه نولز است، در را به رویش باز کردم و گفتم از پله‌ها بیاید.

چند دقیقه‌ی بعد مردی با موهای خاکستری و رفتاری قاطع و مؤدب

1. Gwen Harkins

۲. مخفف اسم گوئن هارکینز

3. Jason Knowels

جلوی در آپارتمانم بود. از او دعوت کردم به داخل آپارتمان بیاید و او روی کاناپه نشست و من روی صندلی روبه‌روی کاناپه نشستم و منتظر شدم او شروع به حرف زدن کند.

او از من تشکر کرد که حاضر شده بودم این قدر سریع ملاقاتش کنم و بعد مستقیم سر اصل مطلب رفت: «خانم دکارلو، شما دوشنبه در جلسه‌ی سهامداران شرکت جن-استون حضور داشتید.» جمله‌اش را خبری بیان کرد، نه سؤالی. من سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

ادامه داد: «ما می‌دانیم خیلی از اشخاصی که در آن جلسه حضور داشتند خشم و انزجار خودشان را علیه هیئت مدیره نشان دادند و به‌خصوص یک نفر به شدت از اظهارات خانم لین اسپنسر خشمگین شد.»

گفتم: «درست است.» و مطمئن بودم در جمله‌ی بعدی‌اش از من خواهد خواست تأیید کنم خواهرخوانده‌ی لین هستم ولی حدسم درست نبود.

او ادامه داد: «ما می‌دانیم که شما در ردیف آخر در بخش حصارکشیده‌ی مطبوعات و خبرنگاران نشسته بودید و نزدیک مردی بودید که سر خانم اسپنسر فریاد کشید.»

گفتم: «بله، درست است.»

«ما در ضمن می‌دانیم که شما بعد از پایان جلسه با تعدادی از آن سهامداران خشمگین حرف زدید و اسامی آنها را یادداشت کردید.» «بله، همین‌طور است.»

«آیا تصادفاً مردی هم که درباره‌ی از دست دادن خانه‌اش به دلیل سرمایه‌گذاری در جن-استون سرخانم اسپنسر فریاد کشید، با شما حرف زد؟»

«نه، او این کار را نکرد.»

«آیا اسامی سهامدارانی را که با شما حرف زدند، دارید؟»

«بله، دارم.» احساس کردم جیسون نولز منتظر توضیحی از طرف من است و گفتم: «شاید شما بدانید، شاید هم ندانید که من در مجله‌ی ویکلی بروزر ستونی دارم که در آن درباره‌ی مسائل مالی مقاله می‌نویسم و توصیه‌هایی به مردم می‌دهم و روی سختم با مشتری‌ها یا سرمایه‌گذاران ساده و بی‌تجربه است. در ضمن گهگاهی به صورت آزاد مقالاتی برای مجلات می‌نویسم. در آن جلسه این قضیه به ذهنم خطور کرد که شاید بد نباشد مقاله‌ای درباره‌ی سقوط شرکت جن-استون و تباهی آینده‌ی خیلی از سرمایه‌گذاران کوچکش بنویسم.»

کارآگاه گفت: «از این قضیه اطلاع دارم و به همین دلیل هم هست که الآن اینجا هستم. من می‌خواهم نام اشخاصی را که با شما صحبت کردند، داشته باشم.»

به کارآگاه نگاه کردم. درخواستش کاملاً منطقی به نظر می‌آمد ولی طبیعی بود که من هم مثل هر خبرنگار دیگری که ازش می‌خواستند خبرش را لو بدهد، واکنش نشان بدهم.

انگار که جیسون نولز فکرم را خواند، چون گفت: «خانم دِکارلو، مطمئنم که شما درک می‌کنید چرا ازتان چنین درخواستی می‌کنم. خواهرتان لین اسپنسر...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «خواهرخوانده.»

او سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «خواهرخوانده. چیزی نمونده بود آن شب خواهرخوانده‌ی شما در آن آتش‌سوزی کشته شود. ما نمی‌دانیم آیا شخصی که خانه را آتش زده می‌دانسته خواهرخوانده‌تان در خانه بوده یا نه. ولی منطقی به نظر می‌آید که یکی از آن سهامداران خشمگین و مال‌باخته خانه را به آتش کشیده باشد.»

گفتم: «حتماً خودتان می‌دانید که صدها آدم دیگر، از سهامداران گرفته تا کارمندان شرکت، می‌توانند مسئول آن آتش‌سوزی باشند؟»
 «بله، می‌دانیم. ولی آیا تصادفاً نام آن مرد را که در جلسه‌ی سهامداران از کوره در رفت، یادداشت کردید؟»

گفتم: «نه، یادداشت نکردم.» بعد یادم افتاد که خشم آن مرد بیچاره بعدش به اشک‌های نومیدی تبدیل شده بود، و اضافه کردم: «او خانه را آتش نزده. مطمئنم.»

جیسون نولز ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «مطمئنی او خانه را آتش نزده. چرا؟»

می‌دانستم خیلی احمقانه خواهد بود که بگویم فقط می‌دانم که او این کار را نکرده است. پس به جایش گفتم: «آن مرد مستأصل بود. او از شدت نگرانی اندوهگین و دلشکسته بود. او گفت که دخترش دارد می‌میرد و خانه‌اش را هم دارد از دست می‌دهد.»

کاملاً مشخص بود که جیسون نولز خیلی ناراحت شده بود که من نتوانسته بودم در تشخیص هویت آن مرد مستأصل در جلسه‌ی سهامداران به او کمکی بکنم، ولی باز هم دست از سرم برنداشت و با تأکید گفت: «خانم دِکارلو، شما نام افراد حاضر در جلسه را که با شما صحبت کردند، دارید؟»

دودل بودم چه جوابی به او بدهم.

«خانم دِکارلو، من مصاحبه‌تان را در بیمارستان دیدم. شما گفتید کسی که عمداً خانه‌ای را به آتش کشیده یا روان‌پریش است یا شیطان.»

حق با او بود و موافقت کردم اسامی و شماره تلفن‌هایی را که در روز جلسه یادداشت کرده بودم، به او بدهم.

دوباره درحالی‌که به نظر می‌رسید فکرم را خوانده باشد، گفت: «خانم دِکارلو، وقتی به این اشخاص تلفن بزنیم قصد داریم صرفاً به آنها بگوییم

به همه‌ی اشخاصی که در جلسه‌ی سهامداران شرکت کرده بودند زنگ زده‌ایم و اسمی از شما نمی‌آوریم. خیلی از اشخاص حاضر در جلسه کارتی را که شرکت برای آنها فرستاده بود تا در آن جلسه حضور داشته باشند، برگردانده‌اند و ما از تمام کسانی که آن کارت را برگردانده‌اند بازجویی خواهیم کرد. مشکل اینجا است همه‌ی کسانی که حضور داشتند این زحمت را به خودشان ندادند که آن کارت را برگردانند.»

«می‌فهمم.»

«خانم دیکارلو، وضعیت خواهرخوانده‌تان چگونه بود؟»

درحالی‌که امیدوار بودم این مرد زیرک متوجه درنگم در پاسخ نشود، گفتم: «شما که خودتان مصاحبه‌ام را دیدید. لین خیلی درد داشت و بابت تمام اتفاقاتی که افتاده بود گیج بود. او به من گفت اصلاً خبر نداشته که شوهرش کارهای غیرقانونی انجام می‌داده. او قسم می‌خورد شوهرش واقعاً باور داشته و اکسن جن-استون یک داروی معجزه‌گر بوده.»

جیسون نولز بی‌مقدمه پرسید: «آیا او معتقد است سقوط هواپیما

ساختگی و صحنه‌سازی بوده؟»

گفتم: «البته که نه.» و با لحنی مطمئن یا شاید متقاعدکننده حرف لین را تکرار کردم: «لین اصرار دارد که می‌خواهد و باید بفهمد حقیقت ماجرا چه بوده.»

ساعت یازده صبح روز بعد، با اتومبیلم وارد پارکینگ ملاقات‌کننده‌های شرکت جن-استون در پلیزنت وایل نیویورک شدم. پلیزنت وایل مکانی دوست‌داشتنی بود که سال‌ها قبل وقتی مجله‌ی ریدرز دایجست^۱ شرکت بین‌المللی‌اش را در آنجا تأسیس کرد، روی نقشه ثبت شد.

جن-استون کمتر از یک کیلومتر با شرکت ریدرز دایجست فاصله داشت. بازهم یکی از روزهای زیبای ماه آوریل بود. همین‌طور که به طرف ساختمان جن-استون گام برمی‌داشتم، یک بیت شعر که از دوران بچگی عاشقش بودم به ذهنم آمد: «او، حالا که ماه آوریل از راه رسیده، در انگلستان باش.» ولی هر کاری کردم نتوانستم اسم شاعر معروفش را به‌خاطر بیاورم و فکر کردم احتمالاً ساعت سه بعد از نیمه‌شب از خواب می‌پریم و اسم آن شاعر یادم می‌آید.

یک نگهبان جلوی در ورودی اصلی ایستاده بود. با این حال می‌بایست دکمه‌ای را فشار می‌دادم و حضورم را اعلام می‌کردم تا متصدی پذیرش به‌ام اجازه‌ی ورود بدهد.

من همیشه پانزده دقیقه زودتر در محل قرار حاضر می‌شدم، که این کار واقعاً خوشحالم می‌کرد. معتقد بودم خیلی بهتر است آدم قبل از شروع یک جلسه برسد و نفسی تازه کند تا اینکه دیر برسد و در نتیجه دستپاچه

و عصبی بشود و مجبور شود عذرخواهی کند. به متصدی پذیرش گفتم منتظر دستیارهایم هستم و روی صندلی نشستم.

شب قبل بعد از شام سری به اینترنت زده و درباره‌ی دو نفری که قرار بود ببینم، چارلز والینگفورد و دکتر میلو سلتاوینی، تحقیق کرده بودم. متوجه شده بودم که چارلز والینگفورد ششمین عضو خانواده بود که ریاست فروشگاه‌های زنجیره‌ای لوازم خانگی گران قیمت والینگفورد را به عهده داشت. پدر پدر پدر پدر بزرگش ابتدا فروشگاه‌های کوچک در خیابان دلانسی^۱ باز کرده و بعد که آن را گسترش داده بود، به خیابان پنجم نقل مکان کرده بود. او آن قدر آن را گسترش داده بود تا نام لوازم خانگی والینگفورد بر سر زبان‌ها افتاده بود.

وقتی چارلز والینگفورد ریاست شرکت را به عهده گرفته بود، به دلیل تخفیف‌های بی‌حد و حصر بعضی از شرکت‌های لوازم خانگی و رکود اقتصادی، شرکت اوضاع خوبی نداشت. چارلز یک سری لوازم خانگی ارزان‌تر را وارد بازار کرده بود که باعث خراب شدن وجهه و نام والینگفورد شده و در نتیجه به بسته شدن تعدادی از فروشگاه‌ها انجامیده بود و بالاخره وقتی یک شرکت بریتانیایی از او خواسته بود سهام شرکت والینگفورد را به آنها بفروشد، قبول کرده و کل سهام را فروخته بود. این قضیه به حدوداً ده سال قبل مربوط بود.

دو سال بعد از آن ماجرا، والینگفورد با نیکولاس اسپنسر آشنا شده بود که در آن زمان سعی داشت شرکت جن-استون را تأسیس کند. والینگفورد مبلغی قابل ملاحظه در شرکت جن-استون سرمایه‌گذاری کرده و پذیرفته بود رئیس هیئت مدیره‌ی شرکت بشود. خیلی دلم می‌خواست بدانم آیا والینگفورد هیچ وقت آرزو کرده بود که به همان شرکت لوازم خانگی‌اش چسبیده بود؟

دکتر میلو سلتاوینی در ایتالیا به دانشگاه رفته و بعد از فارغ‌التحصیل شدن، بیشتر عمرش را صرف تحقیقات ایمنی‌شناسی کرده بود، بعد از او دعوت شده بود به گروه تحقیقاتی اسلوان-کترینگ^۱ در نیویورک بپیوندد. بعد از مدتی کوتاه آنجا را ترک کرده بود تا مسئولیت آزمایشگاه جن-استون را به عهده بگیرد زیرا ایمان داشت تحقیقاتشان در آن آزمایشگاه به انقلابی عظیم در علم پزشکی منجر خواهد شد.

داشتم یادداشت‌هایم را تا می‌زدم که کن و دان از راه رسیدند. متصدی پذیرش اسامی آنها را پرسید و چند دقیقه‌ی بعد همگی به دفتر کار چارلز والینگفورد راهنمایی شدیم.

چارلز والینگفورد پشت یک میز قرن هجدهمی از چوب ماهون نشسته بود. فرش ایرانی زیر پایش رنگ و رو رفته شده بود و فقط نه رنگی از رنگ‌های قرمز و آبی و طلایی نقشش معلوم بود. یک کاناپه‌ی چرمی و صندلی‌هایی هماهنگ با آن در سمت چپ در بود. بر روی دیوار قاب‌کاری‌هایی از چوب گردو به چشم می‌خورد. پرده‌هایی باریک به رنگ سرمه‌ای همانند قاب دورتادور پنجره‌ها را پوشانده بود. در نتیجه اتاق پر از نور طبیعی بود و منظره‌ای زیبای باغ بیرون همانند یک اثر هنری زنده دیده می‌شد. آن اتاق مردی با سلیقه‌ای بی‌عیب و نقص بود.

آن اتاق و فضایش باعث شد به وقار و متانت ذاتی والینگفورد که در جلسه‌ی روز دوشنبه‌ی سهامداران در او دیده بودم، مهر تأیید بزنم. اگرچه آن روز او تحت فشاری شدید قرار داشت، در برابر فریادهای تمسخرآمیز مردم وقار و متانت ذاتی‌اش را حفظ کرده بود. حالا او از پشت میزش بلند شد و با لبخندی مؤدب و باوقار به ما خوش آمد گفت.

بعد از اینکه خودمان را معرفی کردیم، او به کاناپه و صندلی‌ها اشاره کرد و گفت: «گمان می‌کنم اینجا راحت‌تر باشید.»

من روی کاناپه نشتم و دان کارتر کنار من نشست. کن روی یکی از صندلی‌ها نشست و والینگفورد روی لبه‌ی صندلی مقابل، و دست‌هایش را در هم قلاب کرد. دان به عنوان کارشناس تجاری گروه ما از والینگفورد بابت اینکه موافقت کرده بود با ما مصاحبه کند، تشکر کرد و بعد به طرح سؤالاتی جدی پرداخت، از جمله اینکه اگر والینگفورد و اعضای هیئت مدیره خطر را حس نکرده بودند، ممکن بود چه مقدار پول دیگر متضرر بشوند؟

طبق گفته‌ی والینگفورد، واقعیت در این قضیه خلاصه می‌شد که بعد از قرارداد سرمایه‌گذاری شرکت دارویی گارنر در جن-استون، آنها از نتیجه‌ی آزمایش‌ها ناامید شدند و احساس خطر کردند. اسپنسر سال‌ها بود عایدی حاصل از فروش محصولات دارویی‌شان را چپاول می‌کرد. اسپنسر که متوجه شده بود سازمان غذا و دارو هرگز آن واکسن را تأیید نخواهد کرد و در ضمن دیگر نمی‌توانست روی دزدی‌هایش از شرکت سرپوش بگذارد، احتمالاً تصمیم گرفته بود ناپدید بشود.

والینگفورد اضافه کرد: «ظاهراً سرنوشت با او یاری کرد و در راه یک جلسه‌ی کاری در پورتوریکو، هواپیمایش در طوفانی نامتظر گیر افتاد و سقوط کرد.»

«آقای والینگفورد، گمان می‌کنید نیکولاس اسپنسر به دلیل تخصص شما در امر سرمایه‌گذاری یا هوش و ذکاوت تجارتنی‌تان از شما دعوت کرد به او در شرکت بپیوندید و رئیس هیئت مدیره شوید؟»

«تصور می‌کنم نیک به هر دو دلیل از من دعوت به همکاری کرد.» دان گفت: «البته اجازه بدهید بگویم که هیچ‌کس از مدیریت شما در تجارت قبلی‌تان راضی نبود، آقا.» و شروع به خواندن بریده‌هایی از مجلات تجاری کرد که در آنها گفته شده بود والینگفورد تجارت خانوادگی‌اش را به افتضاح کشانده بود.

والینگفورد با گفته‌های دان مخالفت کرد و گفت او زمانی وارد آن تجارت شد که خرده‌فروشی اسباب و لوازم خانه به شدت افت کرده بود و مشکلات کار و تحویل کالا روزی‌به‌روز در حال افزایش بود و اگر او تعلل می‌کرد، بی‌شک شرکت ورشکسته می‌شد. او به یکی از مقاله‌هایی که در دست کارتر بود اشاره کرد و گفت: «من می‌توانم یک دو جین مقاله‌ی دیگر از همین نویسندگان که آنها را نوشته تا نشان بدهد چه آدم استادی است، از بر برای تان بخوانم.»

به نظر می‌رسید والینگفورد اصلاً ککش هم نمی‌گزد که در مدیریت تجارت خانوادگی‌اش درست عمل نکرده بود. طبق تحقیقاتی که خردم کرده بودم، فهمیده بودم والینگفورد چهل‌ونه ساله است، دو تا پسر بزرگ دارد و ده سال است از همسرش طلاق گرفته است.

وقتی کارتر از والینگفورد پرسید آیا حقیقت دارد که پسرهایش با او قهر هستند، لب و لوجه‌اش آویزان شد و گفت: «متأسفانه مشکلاتی میان ما بوده و برای اینکه از ایجاد هرگونه سوء تفاهمی جلوگیری کنم، دلیلش را برای تان توضیح می‌دهم. پسرهایم به هیچ وجه دلشان نمی‌خواست من شرکت خانوادگی‌ام را بفروشم. آنها نسبت به آینده‌ی شرکت دیدی واقع‌بینانه نداشتند. در ضمن آنها اصلاً دلشان نمی‌خواست پولی را که از فروش شرکت به دست آورده بودم در این شرکت سرمایه‌گذاری کنم. متأسفانه به نظر می‌رسد که آنها کاملاً حق داشتند.»

والینگفورد توضیح داد که چطور با نیکولاس اسپنسر آشنا شده بود. گفت: «همه می‌دانستند که من دنبال یک فرصت خوب برای سرمایه‌گذاری بودم. تا اینکه شرکتی به‌ام پیشنهاد داد کمی از دارایی‌ام را در جن-استون سرمایه‌گذاری کنم. من نیک اسپنسر را ملاقات کردم و به شدت مجذوبش شدم، که مطمئنم این اصلاً غیرعادی نبود چون کمتر کسی بود که مجذوب نیک اسپنسر نشود. او از من خواست با

میکروب شناس های برجسته ای که صلاحیتشان از هر نظر مورد تأیید بود، صحبت کنم و همه ی آنها به من گفتند تحقیقات نیک به اختراع واکسنی منجر خواهد شد که نه تنها از بروز سرطان جلوگیری می کند، بلکه مانع گسترش آن می شود.»

او مکثی کرد و ادامه داد: «من متوجه شدم جن-استون می تواند خیلی پیشرفت کند. بعد نیک از من خواست به شرکت ملحق بشوم و سمت ریاست هیئت مدیره را به ام پیشنهاد داد. کار من این بود که شرکت را بچرخانم و او هم رئیس کل شرکت و مدیر اجرایی شرکت می شد.»

دان گفت: «درواقع کارش این بود که سرمایه گذاران بیشتری را جلب شرکت کند.»

والینگفورد با لحنی ناخشنود گفت: «او در این کار استاد بود. من که قرار بود مقدار اندکی از دارایی ام را در جن-استون سرمایه گذاری کنم، تقریباً کل دارایی ام را در آن سرمایه گذاری کردم. نیک به طور مرتب به ایتالیا و سوئیس می رفت. می خواست همه بدانند که دانش علمی او با خیلی از زیست شناس های مولکول شناس رقابت می کند، یا حتی بهتر از آنها است.»

دان پرسید: «حرف هایش حقیقت داشت؟»

والینگفورد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «او آدم باهوشی بود ولی نه آن قدر باهوش.»

یادم افتاد که چطور نیک اسپنسر با حرارت و اعتماد به نفس دربارهی واکسنی که داشت اختراع می کرد، با من حرف زده و فریم داده بود.

متوجه شدم دان کارتر با مطرح کردن آن سؤالات می خواهد به کجا برسد. او می خواست بداند چرا با اینکه چارلز والینگفورد تجارت خانوادگی اش را به افتضاح کشانده بود، نیک اسپنسر او را بهترین گزینه برای ریاست هیئت مدیره ی شرکت می دانست؟ درواقع به نظر می رسید

که اسپنر به نوعی او را آلت دست خودش قرار داده و از وی سوءاستفاده کرده بود. سؤال بعدی دان بر فکر و تجزیه و تحلیل هایم مهر تأیید زد.

«آقای والینگفورد، خیال نمی کنید که اعضای هیئت مدیره اصلاً با شرکت شما هماهنگی ندارند؟»

والینگفورد جواب داد: «متوجه منظورتان نمی شوم.»
دان گفت: «آنها همگی از خانواده هایی متمول هستند ولی هیچ یک از آنها تجربه ی تجاری ندارد.»

والینگفورد گفت: «آنها همگی اشخاصی هستند که من از قبل به خوبی می شناختمشان و در ضمن هر کدام عضو هیئت مدیره ی شرکت خودشان هم هست.»

دان گفت: «که لزوماً ثابت نمی کند این افراد آن قدر در امور مالی و اقتصادی هوش و ذکاوت داشته اند که بخواهند عضو هیئت مدیره ی شرکتی مثل جن-استون باشند.»

والینگفورد با لحنی سرد و چهره ای برافروخته جواب داد: «در هیچ شرکتی نمی توانید اعضای باهوش تر و معتبرتر از این شرکت پیدا کنید.»
واقعاً احساس می کردم هر آن ممکن است والینگفورد ما را از دفترش بیرون بیندازد. ولی در همان لحظه ضربه ای به در خورد و دکتر سلتاوینی به داخل آمد.

دکتر سلتاوینی مردی نسبتاً کوتاه قد با ظاهری محافظه کار و حدوداً شست و هفت هشت ساله بود و ته لهجه ای ایتالیایی داشت. او گفت وقتی موافقت کرده بود سرپرستی آزمایشگاه جن-استون را به عهده بگیرد، واقعاً اعتقاد داشت کشف واکسنی برای جلوگیری از سرطان امکان پذیر است. در ابتدا آزمایش را روی بچه موش هایی کرده بود که به طور ژنتیکی سلول های سرطانی در وجودشان رشد کرده بود و به نتایجی بسیار

امیدبخش دست یافته بود. ولی بعد دچار مشکل شده بود. او نتوانسته بود آن نتایج را دوباره تکرار کند و نیاز داشت آزمایش‌هایی کامل‌تر انجام بدهد.

دکتر گفت: «مطمئنم موقعش که برسد به نتایج موفقیت‌آمیزی دست پیدا خواهیم کرد. الآن افراد زیادی دارند در این زمینه کار می‌کنند.»
کن پیچ پرسید: «نظرتان راجع به نیکولاس اسپنسر چیست؟»
دکتر سلتاوینی چهره درهم کشید و جواب داد: «وقتی من به جن-استون ملحق شدم، اعتبار چهار ساله‌ام را روی این کار گذاشتم. ولی الآن همه من را هم در سقوط و شکست این شرکت مقصر می‌دانند. باید بگویم جواب سؤالتان این است که من از نیکولاس اسپنسر متنفرم.»



وقتی کن با دکتر سلتاوینی به آزمایشگاه رفت، من و دان هم خداحافظی کردیم و از شرکت بیرون آمدیم. دان با حسابرس‌های جن-استون در منتهن قرار ملاقات داشت. به او گفتم که بعداً در دفتر ملاقاتش خواهم کرد و قصد دارم فردا صبح به کاسپین بروم، به شهری کوچک در کانئیکت که زادگاه نیکولاس اسپنسر بود. من و دان موافقت کردیم تا هنوز خبرها درباره‌ی اسپنسر داغ است، هر چه سریع گزارش‌ها را تهیه و تکمیل کنیم. با اینکه می‌خواستم زود به خانه بروم و در مورد گزارشم کار کنم، این کار را نکردم و به جای اینکه به سمت جنوب و خانه بروم، به سمت شمال راندم. کنجکاوی عجیبی بر من غلبه کرده بود که باعث شد به بدفورد بروم و با چشمان خودم خانه‌ای را که نزدیک بود زندگی لین را بگیرد، ببینم.

ند موقع برخورد با دکتر رایان در بیمارستان متوجه نگاه بدگمان و عجیب و غریب او شده بود. به همین دلیل می‌ترسید دوباره به بیمارستان برگردد. ولی می‌بایست برمی‌گشت. می‌بایست به اتاقی می‌رفت که لین اسپنسر در آن بستری بود. اگر این کار را می‌کرد شاید دیگر چهره‌ی سوخته‌ی آنی که نتوانسته بود از اتومبیلش خارج شود، جلوی چشمش نمی‌آمد. او می‌بایست چهره‌ی سوخته‌ی لین اسپنسر را می‌دید که مثل آنی سوخته بود.

مصاحبه‌ای که خبرنگارها با خواهر لین یا خواهرخوانده‌اش، یا هر کوفت دیگری کرده بودند، یک بار در اخبار ساعت شش و یک بار ساعت یازده پریروز پخش شده بود. او با لحنی فوق‌العاده غمگین گفته بود: «لین بدجوری دارد درد می‌کشد.» که منظورش این بود همه برای او اظهار تأسف کنند. یعنی مرگ همسرند تقصیر لین نبوده است. لین و شوهرش فقط می‌خواستند سر او را کلاه بگذارند. فقط همین!

آنی. وقتی ند می‌خوابید، همیشه خواب او را می‌دید. گاهی خواب‌های خوبی می‌دید. او و آنی در گرین‌وود لیک بودند، درست مثل پانزده سال قبل. تا وقتی مادرش زنده بود هرگز با آنی به آنجا نرفته بود. مادرش اصلاً خوشش نمی‌آمد کسی به ملاقاتش برود. ولی بعد از فوت مادرش، خانه به او رسیده بود و آنی خیلی هیجان‌زده شده و گفته بود:

هَند، من هیچ وقت در عمرم خانه‌ای از خودم نداشته‌ام. می‌خواهم دستی به سر و رویش بکشم و حسابی قشنگش کنم. صبر کن و ببین، ِند.»

الحق هم آنی حسابی آنجا را قشنگ کرده بود. خانه‌ای کوچک بود، فقط چهار تا اتاق داشت، ولی آنی در طی آن سال‌ها به اندازه‌ی کافی پول پس‌انداز کرده بود که بتواند قفسه‌هایی نو برای آشپزخانه بخرد و یک نفر را هم استخدام کند تا آن قفسه‌ها را برایش نصب کند. سال بعدش آنی آن قدر پول پس‌انداز کرد تا توانست یک نواله و دستشویی جدید در حمام نصب کند. بعد ِند را وادار کرده بود آن کاغذ دیواری‌های کهنه را با هم بکنند و داخل و بیرون خانه را با هم رنگ کرده بودند. بعدش پنجره‌هایی نو از شخصی که دائم در سی‌بی‌اس تبلیغ پنجره‌هایی ارزان می‌کرد، خریده بودند. بعد آنی باغچه‌ای برای خودش درست کرده بود، باغچه‌ای زیبا.

ِند دائم درباره‌ی آن روزها فکر می‌کرد که با هم خانه را تعمیر می‌کردند و رنگ می‌زدند. او دائم خواب آنی را می‌دید که پرده‌ها را نصب می‌کرد و بعد عقب می‌رفت و می‌گفت چه پرده‌های قشنگی شده است.

ِند دائم درباره‌ی آخر هفته‌ها فکر می‌کرد. آنها هر آخر هفته از ماه مه تا آخر ماه اکتبر به آن خانه می‌رفتند. برای گرم نگه داشتن آن خانه فقط چند تا بخاری برقی داشتند که کفایت نمی‌کرد و در ضمن اگر تمام زمستان می‌خواستند از آن بخاری‌ها استفاده کنند، کلی برای‌شان هزینه برمی‌داشت. آنی گفته بود بعد از اینکه از بیمارستان بازنشسته بشود، در کل خانه شوم‌آژ نصب می‌کند تا بتوانند تمام سال را در آنجا زندگی کنند.

ِند اکتبر گذشته خانه را به همسایه‌ی جدیدشان فروخته بود. همسایه‌شان می‌خواست املاکش را در آنجا گسترش بدهد. البته پول زیادی بابت آنجا به‌اش نداده بود برای اینکه طبق اصول و مقررات جدید شهر، آنجا خانه‌ای مسکونی محسوب نمی‌شد ولی ِند اصلاً به این

موضوع اهمیتی نداده بود. او اطمینان داشت با سرمایه‌گذاری‌اش در جن-استون می‌تواند صاحب ثروتی هنگفت بشود. وقتی نیکولاس اسپنسر درباره‌ی واکسن با او حرف زده بود، چنین قولی را به‌اش داده بود. ند موقعی که کارهای طراحی محوطه و باغ املاک بدفورد را انجام می‌داد با اسپنسر آشنا شده بود. او به آنی چیزی درباره‌ی فروش خانه نگفته بود. نمی‌خواست آنی او را از این کار منصرف کند. تا اینکه یک روز شبه در ماه فوریه که هوا عالی بود و ند هم مشغول کار بود، آنی تصمیم گرفته بود با اتومبیلش به گرین‌وود لیک برود و آنجا بود که فهمیده بود خانه را از دست داده است. بعد به خانه برگشته بود و کلی مُشت به سینه‌ی او کوبیده بود و حتی با اینکه ند او را نزدیک عمارت بدفورد برده بود تا نشانش بدهد در آینده چه نوع خانه‌ی مجللی برایش می‌خرد، آرام نشده و آتش خشمش فروکش نکرده بود.

ند متأسف بود که نیکولاس اسپنسر مرده بود. در دل گفت: ای کاش خودم با همین دست‌هایم او را کشته بودم. اگر به حرف‌هایش گوش نداده بودم، آنی الآن زنده و اینجا کنارم بود.

و شب گذشته که جان‌کنده بود تا بخوابد، آنی به خوابش آمده و گفته بود به بیمارستان برو و دکتر گرین را ببیند و دائم تکرار می‌کرد: «ند، تو به دارو نیاز داری. دکتر گرین به‌ات دارو می‌دهد.»

اگر با دکتر گرین قرار ملاقات می‌گذاشت، می‌توانست به بیمارستان برو و هیچ‌کس هم به بودن او در آنجا مشکوک نمی‌شد. این‌طوری می‌توانست بفهمد لین اسپنسر در کدام اتاق بستری است و وارد اتاقش می‌شد. اما قبل از اینکه او را بکشد، حتماً درباره‌ی آنی به‌اش می‌گفت.



اصلاً قصد نداشتم آن روز به ملاقات لین در بیمارستان بروم، ولی بعد از دیدن خانه‌اش در بدفورد که حالا به خرابه‌ای تبدیل شده بود فکر کردم حالا که ده دقیقه بیشتر تا بیمارستان فاصله ندارم، بهتر است سری هم به او بزنم. صادقانه بگویم، من عکس‌هایی از آن خانه‌ی زیبا و مجلل دیده بودم و حالا که خانه به تلی از خاکستر تبدیل شده بود، فکر می‌کردم لین چقدر خوش شانس بود که از آن آتش‌سوزی جان سالم به در برده بود. آن شب دو تا اتومبیل دیگر هم در گاراژ بود. اگر آتش‌نشان فیات قرمز لین را ندیده و سراغش نرفته بود، به‌طور حتم لین الآن زنده نبود.

همان‌طور که وارد پارکینگ بیمارستان می‌شدم، مدام با خودم می‌گفتم که لین خیلی خوش شانس بوده، خوش شانس‌تر از شوهرش. دیگر نگران برخورد با دوربین‌ها و خبرنگارها نبودم. می‌دانستم امروز دوربینی در کار نخواهد بود. در این دنیای وانفسا و پر سرعت، دست و پنجه نرم کردن لین با مرگ دیگر جزء خبرهای قدیمی محسوب می‌شد و تنها در صورتی لین سوژه‌ی داغ خبرها می‌شد که پلیس عامل آتش‌سوزی خانه‌اش را دستگیر می‌کرد یا اینکه متوجه می‌شد لین هم در چپاول اموال شرکت جن-استون نقش داشته است.

متصدی پذیرش برگه‌ی ملاقات را به دستم داد و من را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد. به محض اینکه پایم را از آسانسور بیرون گذاشتم، متوجه

شدم که آن قسمت متعلق به مریض‌های بسیار پولدار است. راهرو مفروش بود و از جلوی یکی از اتاق‌های خالی که گذشتم، احساس کردم از جلوی اتاقی در یک هتل پنج ستاره عبور کرده‌ام.

به ذهنم رسید بهتر بود قبل از آمدنم تلفن می‌زدم. تصویر ذهنی من از لین همان بود که از ملاقات دو روز قبلم با او داشتم: لوله‌های اکسیژن در بینی‌اش، دست‌ها و پاهاى باندپیچی شده، و به شدت خوشحال از اینکه من به ملاقاتش رفته بودم.

در اتاقش نیمه باز بود و وقتی نگاهی به داخل انداختم، دیدم تلفنی با کسی حرف می‌زند و به همین دلیل مردد شدم که وارد اتاق شوم. او روی تخت کنار پنجره دراز کشیده بود و ظاهرش به شدت تغییر کرده بود. از آن لوله‌های اکسیژن در بینی‌اش خبری نبود و باند پیچی‌های کف دستش کمتر شده و به جای لباس سبز بیمارستان که روز سه‌شنبه به تن داشت، لباس خوابی از جنس ساتن به رنگ سبز روشن پوشیده بود. موهایش هم دیگر نامرتب و ژولیده نبود و دوباره آن را بالای سرش گوجه کرده بود. شنیدم که گفت: «من هم دوست دارم.»

بی‌شک لین متوجه حضورم شده بود زیرا به محض اینکه تلفن همراهش را قطع کرد، رویش را به سمت در برگرداند. در چهره‌اش چه دیدم؟ غافلگیری؟ یا یک لحظه نگران و وحشت‌زده به‌نظرم رسید؟

ولی بعد لبخندی گرم و دوستانه زد و با لحنی صمیمانه گفت: «کارلی، چقدر از دیدنت خوشحالم. خیلی لطف کردی آمدی. داشتم با پدرم حرف می‌زدم. هیچ جور نمی‌توانم متقاعدش کنم که حالم خوب است.»

من به طرفش گام برداشتم و فکر کردم که نباید دستش را لمس کنم، در نتیجه شانه‌اش را نوازش کردم. بعد روی کاناپه‌ی دو نفره‌ی روبه‌روی او نشستم. یک عالم گل روی میز کنار تخت، روی میز توالی و روی میز پاتختی بود. چیدمان اتاق اصلاً شبیه تصاویری نبود که در سرسرای

بیمارستان دیده می‌شد. وسایل آنجا درست مثل هر چیز دیگری مربوط به لین، مجلل و گران قیمت بود.

از دست خودم عصبانی بودم که نمی‌توانستم موضعی مشخص در برابر لین داشته باشم، انگار همیشه منتظر بودم او تعیین‌کننده‌ی فضای حاکم در میانمان باشد. در اولین ملاقاتمان در فلوریدا او خیلی متکبر و افاده‌ای بود. دو روز قبل هم فوق‌العاده شکسته و آسیب‌پذیر بود. اما امروز چطور؟

او گفت: «کارلی، واقعاً نمی‌دانم چطور بابت حرف‌هایی که دو روز قبل در مصاحبه‌ات درباره‌ی من زدی، تشکر کنم؟»

«من فقط گفتم تو خیلی شانس آوردی که از آن آتش‌سوزی جان سالم به در بردی و گفتم خیلی درد می‌کشی.»

«تنها چیزی که می‌دانم این است که بعد از مصاحبه‌ی تو تمام دوستانی که بابت عملکرد نیک با من قهر کرده بودند، به‌ام تلفن زدند. آنها مصاحبه‌ی تو را دیده بودند و گمان می‌کنم خودشان متوجه شدند که من هم مثل خود آنها قربانی بوده‌ام.»

«لین، حالا چه نظری درباره‌ی شوهرت داری؟»

این موضوعی بود که می‌بایست از او می‌پرسیدم و درواقع برای همین سؤال به آنجا رفته بودم.

لین نگاهی به من کرد. لبانش را روی هم فشرد، دستانش را در هم قلاب کرد، بعد اخم‌هایش را درهم کشید و دست‌هایش را از هم باز کرد، و گفت: «کارلی، همه چیز خیلی سریع رخ داد. سقوط هواپیما. نمی‌توانستم باور کنم نیک مُرده. او خیلی آدم بزرگی بود. تو خودت او را ملاقات کرده بودی و گمان می‌کنم خودت متوجه این قضیه شده بودی. من از ته دلم به او ایمان داشتم. به او به چشم مردی نگاه می‌کردم که در این دنیا مأموریتی بزرگ دارد. او می‌گفت که سلول‌های سرطانی را

شکست می‌دهد و این تازه اول راه است. می‌گفت وقتی بچه‌هایی را می‌بیند که ناشنوا، نابینا یا عقب‌مانده‌ی مادرزاد هستند یا با مشکلات نخاعی متولد می‌شوند و می‌داند که در آینده‌ای نزدیک می‌تواند از بروز چنین نقص‌های مادرزادی جلوگیری کند، دیوانه می‌شود که چرا هنوز این واکسن در اجتماع و در دسترس مردم نیست.»

من فقط یک بار نیکولاس اسپنسر را ملاقات کرده ولی بارها مصاحبه‌هایش را از تلویزیون تماشا کرده بودم. لحن لین، آگاهانه یا ناآگاهانه، مثل نیک بود؛ همان لحن پرشور و هیجان که در خود من هم تأثیر گذاشته بود.

لین شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «حالا مدام از خودم می‌پرسم که آیا کل زندگی‌ام با او دروغ بود؟ آیا او طبق نقشه‌ی قبلی با من ازدواج کرده بود؟ صرفاً چون من می‌توانستم او را با آدم‌هایی آشنا کنم که اگر با من ازدواج نمی‌کرد خودش به هیچ‌وجه نمی‌توانست با آنها آشنا بشود؟»

پرسیدم: «چطوری با او آشنا شدی؟»

گفت: «نیک حدود هفت سال قبل به شرکت روابط عمومی که من در آن کار می‌کنم، آمد. ما در آن شرکت فقط با آدم‌های کله‌گنده و اعیان و اشراف سروکار داریم. او می‌خواست برای شرکتش تبلیغ کند و از آنها قول گرفت برای تولید آن واکسن در شرکتش سرمایه‌گذاری کنند. بعد از من خواست با هم بیرون برویم. من می‌دانستم که شباهت عجیبی به همسر اولش دارم. واقعاً نمی‌دانم چه فکری در سرش بود. پدر خود من به دلیل اعتمادش به نیک کل سرمایه‌ی بازنشستگی‌اش را از دست داد. اگر نیک آگاهانه سر پدرم کلاه گذاشته باشد، درست مثل همه‌ی آدم‌های دیگری که سرشان کلاه گذاشت، باید بگویم مردی که من عاشقش بودم هرگز وجود خارجی نداشته.»

لین مکثی کرد و ادامه داد: «دیروز دو تا از اعضای هیئت مدیره به

دیدنم آمدند. هر قدر بیشتر از ماجرا سر در می آورم، بیشتر باورم می شود که نیک از اول تا آخر ماجرا فقط یک کلاهبردار بوده.»

تصمیم گرفتم به لین بگویم که قرار است مقاله‌ای مفصل درباره‌ی نیک در وال استریت ویکلی بنویسم. این را گفتم و اضافه کردم: «این مقاله کلی جنجال به پا می‌کند.»

لین گفت: «نیک همین حالا هم کلی جنجال به پا کرده.»
تلفن کنار تخت زنگ زد. من گوشی برداشتم و آن را به لین دادم. لین به حرف‌های شخصی که پشت خط بود، گوش داد. بعد آهی کشید و گفت: «بله، می‌توانند بیایند.» سپس دوباره گوشی را به دست من داد تا آن را روی دستگاه بگذارم و گفتم: «دو نفر از اداره‌ی پلیس بدفورد می‌خواهند بیایند و درباره‌ی آتش‌سوزی با من حرف بزنند. تو می‌توانی بروی، کارلی.»

دلم می‌خواست در آن ملاقات حضور داشته باشم ولی لین مرخصم کرده بود. گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم و کیفم را برداشتم. بعد یاد موضوعی افتادم و گفتم: «لین، من فردا به کاسپین می‌روم.»
«کاسپین؟»

«شهر زادگاه نیک. آیا شخص خاصی هست که بروم و باهاش حرف بزنم؟ منظورم این است که آیا نیک هیچ‌وقت اسمی از دوستی صمیمی برده بود؟»

لین یک لحظه درباره‌ی سؤال من فکر کرد، بعد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، هیچ‌کس به ذهنم نمی‌آید.» این را گفت و ناگهان نگاهش به پشت سر من افتاد و نفسش حبس شد. من برگشتم تا ببینم چه چیزی او را آن قدر شوکه کرده است.

مردی کنار در ایستاده بود درحالی‌که یک دستش در جیب کتش و دست دیگری در جیب شلوارش بود. سرش رو به طاسی می‌رفت،

رنگی پریده داشت و چشم‌هایش گود افتاده بود. فکر کردم احتمالاً مریض است. او به هر دوی ما خیره شد، بعد نگاهی به راهرو انداخت و زیر لب گفت: «معذرت می‌خواهم. به نظرم طبقه را اشتباهی آمده‌ام.» و رفت.

یک لحظه بعد دو افسر پلیس جای آن مرد را در کنار در گرفتند و من آنجا را ترک کردم.

در راه خانه از رادیو شنیدم که پلیس شخصی مظنون به آتش زدن خانه‌ی بدفورد نیکولاس اسپنسر، رئیس اجرایی مفقودالاثر یا متوفای شرکت جن-استون را دستگیر کرده است و مشغول بازجویی از اوست.

در کمال ناراحتی متوجه شدم آن شخص همان مردی است که در جلسه‌ی روز دوشنبه‌ی سهامداران در هتل گراند هایت در منهتن از کوره در رفته و شروع به داد و فریاد کرده بود. او سی و شش سال داشت و نامش مارتی بیکورسکی^۱ و ساکن وایت پلینز^۲ نیویورک بود و در پمپ بنزینی در مونت کیسکو^۳، شهری در همسایگی بدفورد کار می‌کرد. او سه شنبه بعد از ظهر برای درمان سوختگی روی دست راستش به بیمارستان سنت آن مراجعه کرده بود.

بیکورسکی گفته بود در شب آتش‌سوزی تا ساعت یازده شب کار می‌کرده و بعد با چند تا از دوستانش بیرون رفته، ساعت دوازده و نیم شب به خانه برگشته و به رختخواب رفته است. هنگام بازجویی او اعتراف کرده بود که در رستوران دربارهی خانه‌ی مجلل اسپنسر در بدفورد کلی رجز خوانده و گفته بود می‌تواند آنجا را سه سوته به آتش بکشد.

1. Marty Bikorsky

2. Whiteplains

3. Mount Kisco

همسر بیکورسکی در شهادت خود و حرف او را در مورد ساعتی که به خانه رسیده و به رختخواب رفته بود، تأیید کرده ولی در ضمن گفته بود وقتی ساعت سه صبح از خواب بلند شده بود، شوهرش در رختخواب نبوده است. او همچنین گفته بود به هیچ وجه از غیبت شوهرش تعجب نکرده بود زیرا شوهرش اصولاً بد خواب است و گاهی نیمه شب‌ها از خواب بیدار می‌شود و یک کت روی پیرامه‌اش می‌پوشد و به ایوان پشتی می‌رود تا سیگار بکشد. به همین دلیل، او دوباره خوابیده بود و تا ساعت هفت صبح روز بعد از خواب بیدار نشده بود. آن موقع شوهرش را با دستی سوخته در آشپزخانه دیده بود. شوهرش گفته بود شیرکاکائو سر رفته و وقتی او خواسته بود گاز را تمیز کند، آتش دستش را سوزانده است.

من به جیسون نولز کارآگاه بخش دادستانی گفته بودم گمان نمی‌کنم آن مرد که حالا می‌دانستم اسمش مارتی بیکورسکی است، در آن آتش سوزی دست داشته باشد. گفته بودم آن مرد بیشتر مستأصل و درمانده به نظر می‌رسید تا انتقام جو. یعنی داشتم شم و غریزه‌ام را که یکی از عناصر لازم و ضروری برای یک مقاله‌نویس بخش تجاری بود، از دست می‌دادم؟ ولی بعد نتیجه‌گیری کردم که پلیس هر نظری هم درباره‌ی بیکورسکی داشته باشد، من هنوز هم احساس می‌کنم او این کار را نکرده است.

در حین رانندگی احساس کردم موضوعی هست که ضمیر ناخودآگاهم را قلقلک می‌دهد. بعد فهمیدم آن چیست؛ چهره‌ی مردی که یک لحظه کنار درِ اتاق لین در بیمارستان ایستاده بود. می‌دانستم قبلاً هم او را جایی دیده‌ام. سه شنبه، موقعی که خبرنگارها با من مصاحبه می‌کردند، او بیرون بیمارستان ایستاده بود.

در دل گفتم: مرد بیچاره. خیلی مأیوس و سرخورده به نظر می‌آمد. دلم

می‌خواست بدانم آیا کسی از اعضای خانواده‌اش در آن بیمارستان بستری است؟



آن روز عصر قرار بود در رستوران نیری^۱ در خیابان پنجاه و هفتم شرقی با دوستم گوئن هارکینز شام بخورم. او هم مثل من بزرگ شده‌ی ریچ‌وود و خانه‌شان نزدیک خانه‌ی ما بود. من و گوئن از دوران ابتدایی تا دوران دبیرستان با هم همکلاس بودیم. بعد از آن، او به دانشکده‌ی جورج‌تاون در جنوب رفته بود و من به دانشکده‌ی بوستون^۲ در شمال رفته بودم، ولی تعطیلات میان ترم را با هم در لندن و فلورانس می‌گذرانیدیم. موقعی که من با مزخرف‌ترین آدم قرن ازدواج می‌کردم، گوئن ساق‌دوشم بود و بعد از اینکه بچه‌ام مُرد و شوهر مزخرفم ترکم کرد و به کالیفرنیا رفت، گوئن تنها کسی بود که دائم مرا با خودش بیرون می‌برد و می‌گرداند.

گوئن قد بلند و ترکه‌ای بود، موهای سرخ رنگ داشت و معمولاً کفش پاشنه‌بلند می‌پوشید. ما از نظر ظاهر درست نقطه‌ی مقابل هم بودیم و مطمئن وقتی با هم بیرون می‌رفتیم، خیلی مضحک و عجیب به نظر می‌رسیدیم. در هر حال خدا خواسته بود من مجرد باشم ولی ایالت نیویورک می‌توانست اعلام کند که مرگ من و همسرم را از هم جدا نکرده بود. گوئن هم چند مورد برای ازدواج داشت ولی به قول خودش هیچ کدام از آنها تا به حال نتوانسته بود او را آن‌قدر علاقه‌مند کند که دائم گوش به زنگ تلفن همراهش باشد تا طرف زنگ بزند و گوشی تلفنش را دم دستش بگذارد تا مبادا صدای زنگش را نشنود و تماس طرف مقابل را از دست بدهد. مادرش درست مثل من به او می‌گفت بالاخره یک روز «شاهزاده‌ی رویاهایش» را ملاقات می‌کند.

او وکیل یک شرکت دارویی معتبر بود و وقتی به‌اش تلفن زدم و پیشنهاد دادم شام را با هم در رستوران نیری بخوریم، دو دلیل برای ملاقاتش داشتم.

مسلماً اولین دلیل این بود که ما همیشه اوقات خوشی را با هم می‌گذراندیم. دلیل دوم این بود که می‌خواستم نظرش را درباره‌ی جن-استون پرسم و بدانم کارمندان و افراد آن شرکت دارویی چه حرف‌هایی درباره‌ی آن می‌زدند.

طبق معمول رستوران نیری غلغله بود. آنجا برای خیلی از افراد حکم خانه‌ی دوم را داشت. هیچ‌وقت نمی‌توانستی حدس بزنی کدام آدم مشهور و سرشناس یا کدام سیاستمدار ممکن است در گوشه‌ای دنج در آن رستوران پشت یکی از میزها نشسته باشد.

من و گوئن نوشیدنی‌مان را می‌خوردیم که مدیر رستوران جیمی نیری چند لحظه‌ای به ما ملحق شد و سر میز ما نشست. من درباره‌ی شغل جدیدم با او حرف زدم و او گفت: «نیک اسپنسر گهگاهی به این رستوران می‌آید. من خیلی تحویلش می‌گرفتم. این نشان می‌دهد که آدمیزاد هرگز نمی‌تواند از چیزی مطمئن باشد.» بعد با سر به دو آقا که کنار پیشخوان بار ایستاده بودند، اشاره کرد و گفت: «آن دو نفر هم پول زیادی را در جن-استون از دست دادند و تا جایی که خبر دارم، الآن به‌سختی می‌توانند از پس هزینه‌های زندگی‌شان بربایند. هر دوی آنها فرزندانسی دارند که به کالج می‌روند و باید خرج تحصیل آنها را هم بدهند.»

گوئن ماهی سرخو برای خودش سفارش داد. من هم غذای مورد علاقه‌ی خودم را سفارش دادم؛ یک ساندویچ استیک با سیب‌زمینی سرخ شده. بعد شروع به حرف زدن با یکدیگر کردیم.

به او گفتم: «شام امشب را من حساب می‌کنم. من دعوت کردم تا ازت کمک فکری بگیرم. به نظرت اگر این واکسن واقعاً دروغین و ساختگی

بوده، نیک اسپنسر چطوری توانسته این قدر درباره‌اش جار و جنجال به راه بیندازد؟»

گوئن شانه‌ای بالا انداخت. او وکیل زبردست بود و به همین دلیل هرگز به هیچ سؤالی مستقیماً جواب نمی‌داد. گفت: «کارلی، تقریباً هر روز دانشمندان به دستاوردهایی تازه می‌رسند و داروهایی تازه را کشف می‌کنند. دستاوردهای پزشکی را با دستاوردهای سیستم حمل‌ونقل مقایسه کن. تا قرن نوزدهم مردم فقط کالسکه یا اسب سوار می‌شدند. قطار و اتومبیل دستاوردها و اختراعاتی بزرگ بودند که باعث سرعت بخشیدن به کارهای دنیا شدند. در قرن بیستم هواپیما اختراع شد، بعدش جت، بعد هواپیماهای فراصوتی و بعد هم سفینه‌های فضایی. چنین پیشرفتی را در آزمایشگاه‌های دارویی هم می‌توانی ببینی. درباره‌اش فکر کن. آسپیرین تازه در اواخر دهه‌ی ۱۸۹۰ کشف شد. تا قبل از آن برای پایین آوردن تب افراد حجامتشان می‌کردند. واکسن آبله هم تازه هشتاد سال از کشفش می‌گذرد و توانسته این بیماری را ریشه‌کن کند. تا پنجاه سال قبل فلج اطفال یک بیماری فراگیر بود. اولش واکسن سالک^۱ و بعدش واکسن سابین آن را ریشه‌کن کرد. خلاصه تا فردا صبح می‌توانم کلی مثال دیگر برایت بیاورم.»

گفتم: «مثلاً کشف دی‌ان‌ای؟»

«دقیقاً. تازه فراموش نکن که کشف دی‌ان‌ای نه تنها این امکان را فراهم کرده که بتوانیم بیماری‌های ارثی را پیش‌بینی کنیم، بلکه انقلابی عظیم در سیستم حقوقی ایجاد کرده.»

زندانی‌هایی را در نظر آوردم که از مجازات مرگ نجات یافته بودند. صرفاً چون دی‌ان‌ای آنها ثابت کرده بود آنها مرتکب آن جرم نشده بودند.

۱. (1995 - 1914) Jonas Salk دانشمند آمریکایی که برای اولین بار واکسن فلج اطفال را کشف کرد - م.

گوئن با حرارت ادامه داد: «تمام کتاب‌هایی را در نظر بیاور که در آنها بجهای دزدیده می‌شد و بعد از سی سال ناگهان سروکله‌ی یک آدم بزرگ و بالغ پشت در پیدا می‌شد و در می‌زد می‌گفت: من آمدم خانه، مامان. امروز دیگر صرفاً با شباهت ظاهری افراد قضاوت نمی‌کنند. آزمایش دی‌ان‌ای همه چیز را ثابت می‌کند.»

شاممان را آوردند. گوئن چند لقمه از غذایش را خورد و بعد ادامه داد: «کارلی، من نمی‌دانم نیک اسپنسر شاید بوده یا نابغه، ولی می‌دانم که نتیجه‌ی اولیه‌ی آزمایش‌های واکسن سرطان طبق گزارش‌های مجلات پزشکی خیلی امیدوارکننده بوده. ولی این قضیه را در نظر بگیر که در آخر آنها نتوانستند آن واکسن را تأیید کنند. بعدش هم که ناگهان اسپنسر ناپدید شد و همه نتیجه گرفتند که او دارایی شرکت را بالا کشیده.»

پرسیدم: «آیا هیچ‌وقت او را دیده بودی؟»

«در بعضی از همایش‌های پزشکی بین یک مشت آدم کله‌گنده او را دیده بودم. واقعاً آدم را مجذوب خودش می‌کرد. ولی می‌دانی چیست، کارلی؟ وقتی فکر می‌کنم که او چقدر پول از آدم‌هایی بالا کشیده که الآن برای گذران زندگی‌شان مشکل دارند، و بدتر از همه وقتی فکر می‌کنم او یک عده آدم را که به آن واکسن امید بسته بودند ناامید کرده، نمی‌توانم به اندازه‌ی سرسوزنی برایش احساس دلسوزی بکنم. حالا هم که هواپیمایش سقوط کرده و به نظر من حقش بوده این اتفاق برایش بیفتد.»

کانتیکت ایالتی زیباست. اقوام پدرم آنجا زندگی می‌کردند و من در دوران بچگی و نوجوانی زیاد از آنان دیدن می‌کردم و هروقت به آنجا می‌رفتم، همیشه به‌نظرم می‌آمد آن ایالت خیلی شبیه دارین^۱ است. ولی مثل خیلی از ایالت‌های دیگر، اهالی شهرهای کانتیکت هم بیشتر از طبقه‌ی کارگر هستند و صبح روز بعد که به کاسپین رسیدم، درواقع به یک روستا رسیدم که حدوداً هفده کیلومتر تا بریج پورت فاصله داشت.

مسافرتم خیلی طول نکشید. کمتر از یک ساعت‌ونیم در راه بودم. ساعت نه صبح از گاراژ خانه‌ام خارج شدم و ساعت ده‌ویست دقیقه از کنار تابلوی «به کاسپین خوش آمدید» گذشتم. تابلوی کاسپین چوبی بود و روی آن تصویر یک سرباز انقلابی درحالی‌که شمشالی در دستش بود، حکاکی شده بود.

در خیابان‌ها به بالا و پایین راندم تا بتوانم فضای آنجا را حس کنم. بیشتر خانه‌ها به سبک خانه‌های کیپ‌کاد با یکدیگر اختلاف سطح داشتند، درست مثل خانه‌های اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰. بسیاری از آنها توسعه داده شده بود و به‌خوبی می‌شد فهمید در کجاها نسل جدید جایگزین نسل قدیم یا در واقع همان صاحبخانه‌های قدیمی که کهنه

سربازان جنگ جهانی دوم بودند، شده است. دوچرخه و اسکیت جایشان را به خودروهای شاسی بلند یا اتومبیل‌های جادار داده بودند. آنجا شهری خانوادگی محسوب می‌شد. بیشتر خانه‌ها تروتمیز بودند و معلوم بود به‌خوبی از آنها نگهداری می‌شود. درست مثل خیلی از شهرهای دیگر، محله‌ای در آنجا بود که خانه‌هایش بزرگ‌تر از نقاط دیگر شهر بود. البته از خانه‌های مجلل یک‌دست و یک‌شکل در کاسپین خبری نبود و به این نتیجه رسیدم ساکنانی که به دنبال خانه‌های مجلل بودند، تابلوی «فروشی» جلوی خانه‌شان نصب کرده و خودشان به شهرهای اعیان‌نشین نزدیک آنجا مثل گرین‌ویچ یا وست پورت یا دارین نقل مکان کرده بودند.

آهسته در خیابان اصلی شهر در مرکز کاسپین راندم. از چهار تقاطع که گذشتم، همان تابلوهای متداولی را دیدم که در شهرهای تجاری کوچک دیده می‌شود: گپ^۱، ج کرو^۲، پاتری بارن^۳، مغازه‌ی مبلمان، سالن آرایش، پستخانه، دکه‌ی پیتزافروشی، چند رستوران و کارگزاری بیمه. چند تقاطع را رد کردم و در خیابان الم^۴ از کنار یک مؤسسه‌ی کفن‌ودفن و مرکز خریدی که شامل سوپر مارکت، خشکشویی و سینما بود، گذشتم. در خیابان هیکوری^۵ یک کافه دیدم که ساختمانی دو طبقه در کنارش بود و تابلوی «دفتر روزنامه‌ی شهر کاسپین» در سردرش به چشم می‌خورد. از روی نقشه می‌دیدم که خانه‌ی خانوادگی اسپنسر خانه‌ی شماره‌ی هفتادویک در خیابان وینسلو تراس^۶ است که خیابانی در انتهای خیابان اصلی بود. به آنجا که رسیدم، با یک خانه‌ی بزرگ چوبی و ابوان‌دار مواجه شدم، از آن دسته خانه‌های مربوط به آغاز قرن بیست‌ویکم که خود من

1. Gap

2. J. Crew

3. Pottery Barn

4. Elm

5. Hickory

6. Winslow Terrace

هم در یکی از آنها بزرگ شده بودم. کنار خانه نابلویی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: دکتر فیلیپ برادریک^۱. خیلی دلم می‌خواست بدانم که آیا دکتر برادریک الآن ساکن خانه‌ای است که قبلاً خانواده‌ی اسپنسر در آن زندگی می‌کرد؟

نیکولاس اسپنسر در یکی از مصاحبه‌هایش خیلی با حرارت دوران کودکی‌اش را به تصویر کشیده بود: «مواقعی که پدرم مریض داشت می‌دانستم که نباید مزاحمش شوم، ولی همین قدر که می‌دانستم او طبقه‌ی پایین است و فقط یک دقیقه با من فاصله دارد، احساس آرامش می‌کردم.» تصمیم گرفتم به ملاقات دکتر فیلیپ برادریک بروم، ولی بعداً در عوض دوباره برگشتم و کنار ساختمان «دفتر روزنامه‌ی شهر کاسپین» پارک کردم و رفتم داخل.

زنی چهارشانه پشت میز پذیرش نشسته بود و آن قدر در خواندن مطلبی در اینترنت غرق بود که وقتی در را باز کردم، یکهو از جایش پرید. ولی بلافاصله خودش را جمع‌وجور کرد، با چهره‌ای مهربان به من نگاه کرد و صبح به‌خیر گفت و پرسید چطور می‌تواند کمکم کند. عینک شیشه بزرگ بدون قابی که به چشمان آبی رنگش زده بود، چشم‌هایش را درشت‌تر نشان می‌داد.

از قبل تصمیم گرفتم بودم به او نگویم گزارشگر وال استریت ویکلی هستم و فقط از او بخواهم روزنامه‌های چند هفته‌ی قبل را در اختیارم بگذارد. هوایم‌ای اسپنسر حدوداً سه هفته‌ی قبل سقوط کرده بود. از چاپ خبرهای رسواکننده درباره‌ی پول‌های گمشده و واکسن هم حدوداً دو هفته می‌گذشت. حدس می‌زدم چون آنجا زمانی محل زندگی اسپنسر بوده، بدون شک روزنامه‌اش اخبار مربوط به دو داستان را مفصل پوشش داده است.

آن خانم اصلاً بابت حضور من در آنجا کنجکاوی به خرج نداد. بدون هیچ سؤالی به انتهای راهرو رفت و با روزنامه‌های هفته‌های قبل برگشت. من پول آنها را دادم، که کلاً سه دلار شد، و آنها را زیر بغلم زدم و بیرون آمدم و به کافه‌ی کنار دفتر روزنامه رفتم. برای صبحانه یک نصفه کلوچه و یک فنجان قهوه‌ی فوری خورده بودم و فکر کردم یک نان حلقه‌ای و قهوه‌ی دم کرده، چاشت یا غذای پیش از ظهر فوق‌العاده‌ای خواهد شد. دوستان انگلیسی‌ام به چای نیمروز یا وقت صرف قهوه، چاشت می‌گفتند. کافه کوچک و دنج بود، از آن دسته کافه‌هایی که پرده‌های قرمز چهارخانه دارند و روی بشقاب‌هایش تصاویری از مرغ و جوجه دیده می‌شود. دو پیرمرد تقریباً هفتاد ساله از جایشان بلند شده بودند تا کافه را ترک کنند و پیشخدمت کافه که زنی پراترزی بود، سریع فنجان‌های خالی آنها را جمع می‌کرد.

در را که باز کردم، پیشخدمت سرش را بالا کرد و با لبخند گفت: «پشت هر میزی که دلت می‌خواهد بنشین. شرق، غرب، شمال، جنوب.» روی کارتی که به یونیفرم او نصب بود، نوشته شده بود: «مرا میلی^۱ صدا بزنید.» از ظاهرش حدس زدم تقریباً همسن و سال مادرم است ولی برخلاف مادرم، میلی موهایی به شدت سرخ رنگ داشت.

یکی از میزهای گرد گنج را انتخاب کردم تا بتوانم راحت روزنامه‌ها را رویش پهن کنم. هنوز جابه‌جا نشده بودم که میلی با دفترچه یادداشت سفارش‌ها در دستش، کنارم ایستاد و چند لحظه‌ی بعد نان حلقه‌ای و قهوه جلویم روی میز بود.

هواپیمای اسپنسر در چهارم آوریل سقوط کرده بود. قدیمی‌ترین روزنامه‌ای که خریده بودم تاریخش نهم آوریل بود. عکس اسپنسر در صفحه‌ای اول روزنامه دیده می‌شد و عنوان درشت روزنامه این بود:

«مرگ هولناک نیکولاس اسپنسر»

داستان نیکولاس اسپنسر همچون قصیده‌ای سوزناک در یادبود پسری روستایی که می‌خواست به مملکتش خدمت کند، نوشته شده بود. عکس اسپنسر مربوط به همان اواخر بود که در روز پانزدهم فوریه گرفته شده بود، همان روزی که به اسپنسر «جایزه‌ی شهروند ممتاز» را داده بودند. پیش خودم حساب و کتاب کردم. پانزدهم فوریه تا چهارم آوریل. موقعی که اسپنسر آن جایزه را گرفته بود، قرار بود فقط چهل و هفت روز دیگر روی این کره‌ی خاکی باشد. من همیشه از خودم می‌پرسیدم آیا آدم‌ها خودشان می‌فهمند زمانشان دارد در این دنیا به پایان می‌رسد؟ گمان می‌کنم پدرم حس کرده بود. او هشت سال قبل برای پیاده‌روی از خانه خارج شده بود، ولی مادرم می‌گفت پدرم کنار در مکشی کرده و بعد برگشته و سر او را بوسیده بود. او سه بلوک آن طرف‌تر دچار حمله‌ی قلبی شده بود. دکتر گفته بود پدرم قبل از اینکه روی زمین بیفتد، تمام کرده بود. نیکولاس اسپنسر در آن عکس لبخند می‌زد ولی از نگاهش معلوم بود به شدت در فکر و حتی نگران بوده است.

چهار صفحه‌ی اول روزنامه درباره‌ی او بود. عکس‌هایی از هشت سالگی‌اش که در مسابقات دوره‌ای بیسبال شرکت کرده بود، به چشم می‌خورد. او در تیم کاسپین تایگرز توپ پرتاب کن بود. عکس دیگری از ده سالگی‌اش او را با پدرش در آزمایشگاه خانوادگی‌شان نشان می‌داد. اسپنسر در دبیرستان عضو تیم شنا بود و عکسی از او در حال گرفتن مدال چاپ شده بود. عکسی دیگر از او درحالی که لباس شکسیر را به تن و جایزه‌ای شبیه جایزه‌ی اسکار را در دست داشت، به چشم می‌خورد. او در سال آخر دبیرستان به عنوان بهترین هنرپیشه‌ی تئاتر مدرسه برگزیده شده بود.

وقتی چشمم به عکسی افتاد که دوازده سال قبل در روز ازدواجش با

همسر اولش گرفته شده بود، نفسم بند آمد. ژانت بارلو^۱ اسپنسر اهل گرینویچ، زنی لاغراندام و ترکه‌ای و بلوند بود. شاید اگر بگویم مثل سببی بود که از وسط با لین نصف کرده باشند، اغراق باشد ولی لین شباهت فوق‌العاده‌ای به او داشت. دلم می‌خواست بدانم اسپنسر چقدر به دلیل این شباهت با لین ازدواج کرده بود.

در آن مقاله نیمی از اهالی شهر از اسپنسر تعریف و تمجید کرده بودند. یکی از آنها وکیلی بود که گفته بود او و اسپنسر در دبیرستان دوستانی صمیمی بودند. یکی دیگر معلمی بود که کلی درباره‌ی عطش اسپنسر برای کسب دانش سخنرانی کرده بود و دیگری همسایه‌ای بود که گفته بود اسپنسر همیشه داوطلبانه به او در انجام کارهایش کمک می‌کرد. دفترچه یادداشتم را بیرون آوردم و اسامی آن افراد را یادداشت کردم. فکر کردم اگر احیاناً بخواهم با آنها تماس بگیرم، می‌توانم نشانی‌شان را از دفترچه راهنمای تلفن پیدا کنم.

در روزنامه‌ی هفته‌ی بعد مقاله‌ای چاپ شده بود مبنی بر اینکه واکسن جن-استون که اسپنسر ادعا کرده بود درمانی قطعی برای سرطان است، با شکست مواجه شده است. در آن مقاله اشاره شده بود که رئیس هیئت مدیره‌ی شرکت جن-استون اعتراف کرده است آنها به شدت به اشتباه و به دلیل نتایج موفقیت‌آمیز آزمایش‌های اولیه، آن واکسن را به مردم معرفی کرده و برایش تبلیغ کرده بودند، و در واقع می‌بایست منتظر نتایج نهایی می‌ماندند و بعد واکسن را به مردم معرفی می‌کردند. تصویر نیک اسپنسر که همراه با آن مقاله چاپ شده بود، به نظر می‌رسید برگرفته از مجلات جن-استون باشد.

در روزنامه‌ای مربوط به پنج روز قبل، همان عکس نیک اسپنسر را چاپ کرده بودند ولی نوشته‌های زیر عکس متفاوت بود: «اسپنسر به

غارت میلیارد‌ها دلار پول از شرکت متهم شد.» در کل مقاله از واژه‌ی «متهم» استفاده کرده بودند ولی سردبیر گفته بود بهتر بود به جای اعطای جایزه‌ی «شهروند ممتاز شهر» به او یک جایزه‌ی اسکار هم برای بهترین هنرپیشه‌ی دنیا می‌دادند.

«مرا میلی صدا بزنید» باز به‌ام قهوه تعارف کرد. پیشنهاد او را قبول کردم و دیدم از سر کنجکاوی به عکس‌های اسپنسر روی میز نگاه می‌کند. تصمیم گرفتم سر حرف را با او باز کنم.

پرسیدم: «نیکولاس اسپنسر را می‌شناختی؟»

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه. بیست سال پیش که من به این شهر آمدم، نیکولاس اسپنسر از اینجا رفته بود. ولی بگذارید بگویم که وقتی آن داستان‌ها درباره‌ی نیکولاس اسپنسر و کلاهبرداری از شرکتش و اینکه واکسنش به هیچ نتیجه‌ای نرسیده چاپ شد، خیلی از اهالی شهر به شدت ناراحت شدند. خیلی از آنها بعد از اینکه اسپنسر نشان افتخار گرفته بود، در شرکت او سهام خریده بودند. او در سخنرانی‌اش گفته بود این واکسن بعد از واکسن فلج اطفال مهم‌ترین کشف قرن محسوب می‌شود.»

از ذهنم گذشت که ادعاهای اسپنسر هر لحظه مغرورانه‌تر می‌شده است. آیا می‌خواست قبل از ناپدید شدنش یک مشت هالوی دیگر را گول بزنند؟

میلی گفت: «اسپنسر در آن سخنرانی باز هم توانسته بود کلی پول به جیب بزند. خبرهای مربوط به اسپنسر روی جلد خیلی از مجلات ملی چاپ شد. مردم می‌خواستند از نزدیک با او آشنا شوند. او تنها آدم مشهوری بود که این شهر تا به حال به خودش دیده بود. آن سخنرانی را برای جمع‌آوری اعانه ترتیب داده بود. شنیدم اعضای هیئت مدیره‌ی بیمارستان بعد از شنیدن سخنرانی او کلی سهام از جن-استون خریده

بودند. حالا همه از هم عصبانی هستند و یکدیگر را بابت جایزه‌ای که به اسپنسر دادند، مقصر می‌دانند. آنها الآن توانایی پرداخت هزینه‌های بخش اطفال بیمارستان را ندارند.»

میلی درحالی‌که قوری قهوه در دست راستش بود، دست چپش را روی کمرش گذاشت و ادامه داد: «بگذارید به‌تان بگویم، در این شهر آبروی اسپنسر رفته و اسمش به لجن کشیده شده.» از سر اکراه اضافه کرد: «ولی خداوند روحش را قرین آرامش کند.» بعد نگاهی به من انداخت و پرسید: «چرا این قدر به قضیه‌ی اسپنسر علاقه‌مند هستی؟ گزارشگری، خبرنگاری، چیزی هستی؟»

اقرار کردم: «روزنامه‌نگارم.»

گفت: «شما اولین نفری نیستی که درباره‌ی او تحقیق می‌کنی. یک نفر از اف‌بی‌آی آمده بود اینجا و درباره‌ی دوستان اسپنسر سؤال می‌کرد. من گفتم دیگر دوستی برای اسپنسر باقی نمانده.»

بعد از تمام شدن حرف‌ها، صورت‌حسابم را پرداختم، کارتم را به میلی دادم و گفتم: «اگر احیاناً خواستی با من تماس بگیری، کارتم را داشته باش.» و دوباره سوار اتومبیلم شدم و این بار به سمت خیابان وینسلوتراس شماره‌ی هفتادویک راندم.

بعضی وقت‌ها واقعاً شانس می‌آوردم. آن روز هم شانس به‌ام رو کرده بود چون دکتر فیلیپ برادر یک پنج‌شنبه بعد از ظهرها دیگر مریض نمی‌دید. وقتی رسیدم، ساعت دوازده و ربع بود و آخرین مریضش داشت از مطب بیرون می‌رفت. یکی از کارت‌های تازه چاپ شده‌ام را که رویش نوشته شده بود «وال استریت ویکلی» به منشی‌اش دادم. او با چهره‌ای مردد از من خواست تا با دکتر حرف می‌زند، منتظر بمانم. برایش آرزوی موفقیت کردم و منتظر ماندم.

وقتی برگشت، گفتم: «دکتر شما را می‌پذیرد.» به‌نظر می‌آمد خیلی تعجب کرده باشد و صادقانه باید بگویم خود من هم تعجب کردم. در کار روزنامه‌نگاری اگر موضوع جنجالی و بحث‌برانگیز باشد، شانس اینکه از طریق تلفن زدن و وقت گرفتن بتوانی با طرف حرف بزنی، با اینکه ناگهان پشت در خانه یا دفتر کارش سبز بشوی و سعی کنی با او حرف بزنی یکی است. فرضیه‌ی من این است که طرف مقابل به دو دلیل می‌پذیرد با شما مصاحبه کند. دلیل اول این است که بعضی از آدم‌ها هنوز آن‌قدر ادب و نزاکت در وجودشان هست که وقتی می‌بینند شما کلی خودتان را به زحمت انداخته‌اید و تا دم در منزل یا دفتر کارشان رفته‌اید، حداقل لیاقت این را دارید که تحمل‌تان کنند حتی اگر با روی خوش از شما استقبال

نکته. دلیل دوم این است که بعضی افراد می‌ترسند اگر شما را نپذیرند، مقاله‌ای بد و منفی درباره‌ی آنها بنویسد.

منی‌دانم دکتر برادریک به چه دلیل حاضر شده بود مرا ملاقات کند ولی موضوع مهم این بود که ما یکدیگر را ملاقات می‌کردیم. گمان می‌کنم دکتر صدای پایم را شنیده بود زیرا به محض اینکه به مطبخ پا گذاشتم، از پشت میزش بلند شد. او مردی لاغر و قدبلند حدوداً پنجاه و پنج ساله با موهایی پریشان و جوگندمی بود. با لحنی بسیار مؤدب ولی رسمی با من سلام و احوالپرسی کرد و گفت: «خانم دکارلو، بگذارید همین ابتدا خیلی رک و پوست‌کنده موضوعی را به‌تان بگویم. من فقط به این دلیل پذیرفتم با شما صحبت کنم که مجله‌تان را می‌خوانم و به شدت برای مطالبی که شما می‌نویسید احترام قائلم. وگرنه خودتان باید بدانید که شما اولین، پنجمین یا دهمین خبرنگاری نیستید که به من تلفن می‌زند یا سرزده به مطبخ می‌آید.»

خیلی دلم می‌خواست بدانم چند تا مقاله قرار بود درباره‌ی نیکولاس اسپنسر چاپ بشود. فقط امیدوار بودم حداقل مقاله‌ای که من به مردم ارائه می‌دادم دارای مطالبی تازه، جالب‌توجه و ارزش‌خبری باشد. من همیشه نگرشم این بود که با امیدواری همه‌ی کارها درست خواهد شد. سریع از دکتر بابت اینکه پذیرفته بود مرا ملاقات کند، تشکر کردم و روی همان صندلی که او به آن اشاره کرد نشستم و سریع رفتم سر اصل مطلب.

«دکتر برادریک، اگر خواننده‌ی پروپاقرص مجله‌ی ما هستید، خودتان بهتر می‌دانید خط‌مشی مجله‌ی ما این است که حقایق را همان‌گونه که هستند، بدون جنجال‌طلبی و هوچی‌گری به اطلاع مردم برسانیم. من این مصاحبه را برای مجله انجام می‌دهم ولی یک دلیل شخصی هم برای این کارم دارم. سه سال قبل مادر بیوه‌ی من دوباره ازدواج کرد.

خواهرخوانده‌ی من که شناخت چندانی هم از او ندارم، همسر نیکولاس اسپنر است. او الآن در بیمارستان است و بابت جراحاتی که چند شب قبل در آتش‌سوزی عمدی منزلش برداشته، تحت درمان است. او دیگر نمی‌داند چه حرف‌هایی را درباره‌ی شوهرش باور کند و چه حرف‌هایی را باور نکند ولی می‌خواهد و باید از حقیقت سر در بیاورد. خلاصه هر کمکی که شما بتوانید به او بکنید بی‌نهایت ازتان ممنون و سپاسگزار خواهیم شد.»

دکتر گفت: «خبر آن آتش‌سوزی را در روزنامه خوانده‌ام.»
با اینکه همدردی را در لحن دکتر حس کردم و درواقع این همان چیزی بود که می‌خواستم، از خودم بدم آمد که از لین استفاده کرده بودم.

از او پرسیدم: «شما نیکولاس اسپنر را می‌شناختید؟»
«من پدرش دکتر ادوارد اسپنر را می‌شناختم. او یکی از دوستانم بود. ما هر دو به میکروب‌شناسی علاقه‌ی وافری داشتیم و من اغلب برای مشاهده‌ی آزمایش‌های او به سراغش می‌رفتم. این کار برای من یک سرگرمی جذاب بود. موقعی هم که من به این شهر نقل مکان کردم، نیکولاس اسپنر تازه از کالج فارغ‌التحصیل شده و به نیویورک نقل مکان کرده بود.»

«آخرین بار کی نیکولاس اسپنر را دیدید؟»
«شانزدهم فوریه، یک روز بعد از سخنرانی‌اش برای جمع‌آوری اعانه.»

«او شب را اینجا در شهر ماند؟»
«نه، رفت و فردا صبحش دوباره برگشت. من اصلاً انتظار نداشتم او را ببینم. بگذارید برای‌تان توضیح بدهم. این خانه همان خانه‌ای است که نیکولاس اسپنر در آن بزرگ شده بود. البته گمان می‌کنم خودتان این را می‌دانید.»

«بله، می دانم.»

«دوازده سال قبل درست موقعی که نیک تازه ازدواج کرده بود، پدرش ناگافل در اثر یک حمله‌ی قلبی درگذشت. من فوراً پیشنهاد دادم خانه‌اش را بخرم. همسر من همیشه عاشق این خانه بود و مطب قلبی هم دیگر برایم کوچک بود. آن موقع تصمیم گرفتم آزمایشگاه را نگه دارم و در مورد بعضی از آزمایش‌های دکتر اسپنسر که به جایی نرسیده بود، کار کنم. از نیک خواستم اجازه بدهد از بعضی از آن گزارش‌ها کپی بگیرم. او تمام آن گزارش‌ها را پیش من گذاشت و تمام پرونده‌های پدرش را که مربوط به تحقیقات اواخر عمرش بود و نیک احساس می‌کرد به جایی می‌رسند، با خودش برد. مطمئنم که می‌دانید مادر نیک در جوانی در اثر بیماری سرطان مرده بود و هدف پدرش در تمام زندگی‌اش این بود که درمانی برای سرطان پیدا کند.»

در آن لحظه به یاد چهره‌ی نیک افتادم که با چه شور و هیجانی آن داستان را برایم تعریف کرده بود.

پرسیدم: «آیا شما هیچ وقت از آن گزارش‌ها و یادداشت‌ها استفاده کردید؟» دکتر برادریک شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نه. آن یادداشت‌ها نتیجه‌ی تحقیقاتی بود که روی موش‌ها و آدم‌ها انجام شده بود. من آن موقع سرم خیلی شلوغ بود و در ضمن می‌بایست دو تا اتاق جدید هم به آزمایشگاهم اضافه می‌کردم. در نتیجه آن گزارش‌ها را در اتاق زیر شیروانی قایم کردم تا اگر احیاناً نیک اسپنسر دنبالشان آمد، آنها را به‌اش بدهم. او هرگز دنبال آن گزارش‌ها نیامد تا روز بعد از جمع‌آوری اعانه.»

«این فقط یک ماهونیم قبل از مرگش بود! چرا خیال می‌کنید او آمده بود دنبال آن مدارک؟»

برادریک مکثی کرد و گفت: «او هیچ توضیحی به من نداد. در نتیجه نمی‌توانم مطمئن باشم به چه دلیلی آمده بود دنبال آن گزارش‌ها ولی

به شدت آشفته و پریشان بود. بهتر است بگویم عصبی بود. ولی بعد من به‌اش گفتم آمدنش به اینجا بیهوده بوده و او ازم پرسید منظورم چیست. «خوب، منظورتان چه بود؟»

«پاییز سال گذشته یک نفر از شرکتِ او آمده بود دنبال گزارش‌ها و البته من هم آنها را به او داده بودم.»

من که حالا به شدت کنجکاو شده بودم، پرسیدم: «وقتی این قضیه را به نیک گفتید، او چه عکس‌العملی نشان داد؟»

«ازم خواست اسم یا مشخصات آن شخص را به‌اش بدهم. من اسم آن مرد را به خاطر نمی‌آوردم ولی مشخصاتش را به او دادم. او خوش‌لباس بود، موهایی حنایی رنگ داشت، قدش متوسط بود و حدوداً چهل ساله به نظر می‌رسید.»

«آیا نیک فهمید آن مرد کی بوده؟»

«مطمئن نیستم. ولی به شدت ناراحت و پریشان شد. بعد گفت خیال نمی‌کند وقت زیادی داشته باشد، و رفت.»

«می‌دانید او به دیدن شخص دیگری هم در شهر رفت یا نه؟»

«احتمالاً رفته بوده، چون یک ساعت بعد که به بیمارستان می‌رفتم، او با اتومبیلش از کنارم رد شد.»



می‌خواستم بعد از ملاقات با دکتر برادریک به دبیرستانی بروم که نیک از آن فارغ‌التحصیل شده بود. فقط می‌خواستم بدانم او چگونه بچه‌ای بوده است. ولی بعد از حرف‌هایم با دکتر برادریک، تصمیم عوض شد. تصمیم گرفتم مستقیم به جن-استون بروم، آن مرد را با موهای حنایی رنگ پیدا کنم و چند تا سؤال از او بکنم. البته اگر او واقعاً برای جن-استون کار می‌کرد، که یک جورایی شک داشتم این‌طوری باشد.

ند بعد از ترک بیمارستان به سمت خانه راند و به محض رسیدن به خانه، روی کاناپه دراز کشید. او نهایت تلاشش را کرده ولی موفق نشده بود انتقام آنی را بگیرد. بنزین را در شیشه‌ای کوچک ریخته و در یک جیبش طنابی بلند و در جیب دیگرش یک فندک قایم کرده بود.

اگر یک دقیقه بیشتر وقت داشت، می‌توانست آن اتاق را هم درست مثل آن خانه‌ی مجلل به آتش بکشد. ولی ناگهان سروکله‌ی مأموران پلیس بدفورد پیدا شده بود. آنها او را می‌شناختند. ند مطمئن بود آنها چهره‌اش را ندیده بودند. اصلاً دلش نمی‌خواست آنها شک کنند و از خودشان بپرسند حالا که آنی مرده است، او در بیمارستان چه کار می‌کند.

البته می‌توانست به آنها بگوید به بیمارستان آمده چون با دکتر گرین قرار ملاقات داشته است، که درواقع این حقیقت داشت. با اینکه دکتر گرین سرش خیلی شلوغ بود، وقت ناهارش را به ملاقات با او اختصاص داده بود. او مرد خوبی بود حتی با اینکه حرف‌های آنی را تأیید کرده بود که او قبل از فروش خانه‌ی گرین وود لیک می‌بایست با آنی مشورت می‌کرد.

ند به دکتر گرین نگفته بود چقدر بابت مرگ آنی عصبانی است. فقط گفته بود به شدت غمگین است. گفته بود: «دلم برای آنی خیلی تنگ

می شود. خیلی دوستش داشتم.»

دکتر گرین دلیل واقعی مرگ آنی را نمی دانست. خبر نداشت که او با عجله از خانه بیرون رفته و سوار اتومبیلش شده بود، بعد با کامیون مخصوص حمل زیاله برخورد کرده و تمام این اتفاقات به این دلیل افتاده بود که او بابت خرید سهام شرکت جن-استون به شدت از دست نند عصبانی بود. دکتر گرین نمی دانست که نند کارهای باغبانی عمارت بدفورد را که حالا سوخته و به تلی از خاکستر تبدیل شده بود، انجام داده بود و به همین دلیل هم آنجا را مثل کف دستش می شناخت.

دکتر گرین به او قرص آرام بخش و چند تا مسکن داده بود. نند به محض رسیدن به خانه، دو تا قرص خواب خورد و روی کاناپه خوابش برد و چهارده ساعت تمام همان جا خوابید تا ساعت یازده صبح روز پنج شنبه که صاحب خانه اش خانم مورگان^۱، زنگ در را زد. بیست سال پیش که او و آنی به آن خانه اسباب کشی کرده بودند، مادر خانم مورگان صاحب خانه شان بود، تا سال گذشته که دخترش آنجا را گرفته بود.

نند اصلاً از او خوشش نمی آمد. او زنی چاق و گنده بود و حالت چهره اش طوری بود که انگار هر آن می خواست دعوا کند. نند در درگاه ایستاد و جلوی ورود او را گرفت، ولی متوجه شد که خانم مورگان سعی دارد سرک بکشد و نگاهی به داخل بیندازد، انگار دنبال درد سر می گشت. وقتی خانم مورگان شروع به حرف زدن کرد، لحن صدایش مثل همیشه بلند و خشن نبود. او گفت: «نند، خیال می کردم تا الآن دیگر از خواب بیدار شده ای و آماده ای که بروی سر کار.»

نند جوابش را نداد. اینکه دوباره از کار اخراج شده بود، ربطی به خانم مورگان نداشت.

خانم مورگان گفت: «می دانی چقدر بابت آنی متأسفم.»

«بله، البته که می‌دانم.» هنوز تحت تأثیر قرص‌هایی که خورده بود گیج بود و به‌زور می‌توانست حرف بزند.

«ند، مشکلی هست.» حالا دیگر در لحن خانم مورگان اثری از همدردی نبود و دوباره به همان خانم چاق و گنده‌ی دردسرساز تبدیل شده بود. «قراردادت تا اول ماه ژوئن تمام می‌شود. پسر من دارد ازدواج می‌کند و می‌خواهد توی آپارتمان تو ساکن بشود. متأسفم، ولی مطمئنم که درک می‌کنی. به‌هرحال به حرمت یاد و خاطره‌ی آنی به‌ات اجازه می‌دهم ماه مه را مجانی اینجا بمانی و کرایه ندهی.»



یک ساعت بعد، ند سوار اتومبیلش شد و به سمت گرین‌وود لیک راند. بعضی از همسایه‌های قدیمی‌اش بیرون بودند و داشتند چمن‌ها را هرس می‌کردند. ند جلوی خانه‌ای ایستاد که زمانی متعلق به او و آنی بود. حالا سرتاسر چمن‌کاری شده بود. هیچ اثری از گل‌هایی که آنی با آن همه عشق کاشته بود، دیده نمی‌شد. خانم شافلی^۱ که روبه‌روی خانه‌ی آنها زندگی می‌کرد، در حیاط بود و درخت‌های گل ابریشم را هرس می‌کرد. او سرش را بالا کرد، چشمش به ند افتاد و از او دعوت کرد به داخل بیاید تا یک فنجان چای با هم بنخورند.

خانم شافلی به ند کیک قهوه‌ی خانگی داد و حتی یادش بود که او دوست داشت با چایش یک عالم شکر بخورد. بعد روبه‌روی ند نشست و با چشمانی پر از اشک گفت: «ند، سر و وضعت خیلی آشفته است. اگر آنی زنده بود اصلاً دلش نمی‌خواست تو را این قدر زولیده و پریشان ببیند. او همیشه دلش می‌خواست تو را مرتب و منظم ببیند.»

ند گفت: «باید آپارتمانم را تحویل بدهم. صاحب‌خانه آپارتمان را برای پسرش می‌خواهد.»

«بند، حالا کجا می‌خواهی بروی؟»

بند که هنوز تحت تأثیر قرص‌های خواب حالش سرجایش نیامده بود، گفت: «نمی‌دانم.» بعد ناگهان فکری به ذهنش رسید: «خانم شافلی، ممکن است آن اتاق اضافه‌تان را تا زمانی که بتوانم دوباره خودم را جمع‌وجور کنم، ازتان اجاره کنم؟»

بند از نگاه او فهمید که می‌خواهد پیشنهادش را رد کند و فوری اضافه کرد: «خواهش می‌کنم، برای خاطر آنی.» او می‌دانست که خانم شافلی چقدر آنی را دوست داشت.

ولی خانم شافلی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «بند، این کار عملی نیست. تو اصلاً آدم مرتب و منظمی نیستی. آنی همیشه در حال جمع کردن ریخت‌وپاش‌های تو بود. این خانه کوچک است و ما اصلاً دوستان خوبی برای هم نخواهیم شد.»

بند درحالی‌که بالا آمدن خشم را در گلویش احساس می‌کرد، گفت: «خیال می‌کردم شما از من خوشتان می‌آید.»

خانم شافلی با لحنی آرامش‌بخش گفت: «معلوم است که ازت خوشم می‌آید. ولی اینکه با کسی زندگی کنی خیلی فرق می‌کند.» از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و گفت: «اوه، نگاه کن. آن هری هارنیک^۱ است.» و به طرف در دوید تا هری را صدا بزنند. «بند اینجااست. آمده ما را ببیند.»

هری هارنیک همان همسایه‌ای بود که به بند پیشنهاد خرید خانه‌شان را داده بود زیرا می‌خواست حیاطی بزرگ‌تر داشته باشد. اگر هری آن پیشنهاد را نداده بود، او هم آن خانه را نفروخته و کل پولش را در آن شرکت از دست نداده بود. حالا آنی را از دست داده بود، خانه‌اش را از دست داده بود و صاحب‌خانه‌اش هم می‌خواست او را از آپارتمانش بیرون بیندازد. خانم شافلی هم که همیشه جلوی آنی رفتاری خوب با او

داشت، الآن حتی حاضر نبود یک اتاق به او اجاره بدهد.
 هری هارنیک وارد خانه شد، لبخندی شفقت‌آمیز به او زد و گفت:
 «بند، خبر نداشتم آنی فوت کرده، واقعاً متأسفم. او واقعاً دوست‌داشتنی
 بود.»

خانم شافلی حرف او را تأیید کرد: «واقعاً دوست‌داشتنی بود.»
 پیشنهاد هارنیک برای خرید خانه‌شان اولین گام به سوی مرگ آنی
 بود. خانم شافلی هم چون نمی‌خواست با او تنها باشد هارنیک را صدا
 زده بود تا بیاید. بند در دل گفت: او از من می‌ترسد. حتی هارنیک هم یک
 جوری به او نگاه می‌کرد و بند نتیجه‌گیری کرد: او هم از من می‌ترسد.
 صاحب‌خانه‌اش هم با آن همه هارت و پورتش اجازه داده بود بند ماه
 مه را مجانی در آپارتمانش بماند، چون او هم ازش می‌ترسید. پسرش
 هرگز قرار نبود به آن آپارتمان نقل مکان کند؛ آنها نمی‌توانستند با هم کنار
 بیایند. بند در دل گفت: او فقط می‌خواهد از شر من خلاص بشود.

لین اسپنسر هم موقعی که او کنار درِ اتاقش در بیمارستان ایستاده بود
 ترسیده بود. خواهر لین، آن زنه دِکارلو هم موقع مصاحبه با خبرنگارها
 نگاهش به او افتاده ولی دیروز حتی به خودش زحمت نداده بود سرش را
 برگرداند و به او نگاهی بیندازد. ولی بند این شرایط را عوض می‌کرد. کاری
 می‌کرد آن زن هم یاد بگیرد از او بترسد.

تمام خشم و دردی که در وجودش بود، به حسی دیگر تبدیل می‌شد.
 بند کاملاً این را احساس می‌کرد. آن خشم و درد به قدرت تبدیل می‌شد،
 مثل زمانی که بچه بود و در جنگل سنجاب‌ها را با تفنگ ساچمه‌ای شکار
 می‌کرد. هارنیک، شافلی، لین اسپنسر و خواهرش، همه‌ی آنها حکم آن
 سنجاب‌ها را داشتند. می‌زد آنها را درب و داغون می‌کرد و درست مثل
 سنجاب‌های دوران بچگی‌اش آنها را درحالی‌که غرق در خون بودند، رها
 می‌کرد و می‌رفت.

آن آوازی که او همیشه در اتومبیل می‌خواند چه بود؟ «ما به شکار خواهیم رفت.» همین بود.

ند از یادآوری این خاطرات خنده‌اش گرفت.

هری هارنیک و خانم شافلی به او خیره شده بودند. خانم شافلی گفت: «ند، از وقتی آنی فوت کرده داروهایت را سر وقت می‌خوری؟»
ند به خودش نهیب زد: آنها را به خودت بدگمان نکن. بعد سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت: «اوه، بله. آنی می‌خواهد که من داروهایم را سر وقت بخورم. خنده‌ام به این دلیل بود که یاد روزی افتادم که تو از دستم عصبانی شدی، هری، چون با آن ماشین قدیمی که دلم می‌خواست تعمیرش کنم به خانه آمدم.»

«دو تا ماشین قدیمی بود. آنها واقعاً اینجا را بد نما کرده بودند ولی آنی وادارت کرد از شر آنها خلاص بشوی.»

«یادم می‌آید. به همین دلیل هم تو خانه‌ی ما را خریدی چون اصلاً خوشش نمی‌آمد من را هر دقیقه با ماشین‌های کهنه‌ای که از تعمیرشان لذت می‌بردم، اینجا ببینی. به همین دلیل هم بود که به زنت اجازه ندادی به آنی زنگ بزنی و مطمئن بشود آیا او از فروش خانه راضی هست یا نه. و شما خانم شافلی، شما خوب می‌دانستید که آنی واقعاً از فروش خانه قلبش می‌شکست. شما هم به او تلفن نزدید. شما هم به او کمک نکردید این خانه را نگه دارد چون دیگر نمی‌خواستید من را این دور و اطراف ببینید.»

در چهره‌ی هر دوی آنها احساس گناه و ندامت موج می‌زد. چهره‌ی هارنیک مثل لبو سرخ شده و گونه‌های خانم شافلی چروک افتاده بود. شاید آنها آنی را دوست داشتند ولی نه به آن اندازه که باعث شود با هم تبانی نکنند و خانه‌اش را از چنگش در نیاورند.

ند دوباره به خودش نهیب زد: احساسات واقعی‌ات را به آنها نشان

نده. خودت را لو نده. و گفتم: «من دیگر می‌روم. ولی فکر کردم شاید بهتر باشد بدانید من می‌دانم چه نقشه‌ای در سرتان بود و امیدوارم هر دویتان بابت کارهایتان در آتش جهنم بسوزید.»

او پشتش را به آنها کرد، از خانه خارج شد و به سمت اتومبیلش رفت. درست لحظه‌ای که در اتومبیل را باز می‌کرد، چشمش به گل لاله‌ای افتاد که نزدیک در ورودی خانه‌ی سابقش رویده بود. یک لحظه آنی را تصور کرد که پارسال روی زانوهایش نشسته بود و داشت پیاز گل‌های لاله را در خاک می‌کاشت.

ند به سمت گل لاله دوید، خم شد، گل را چید و آن را به سمت آسمان گرفت. درواقع با این کار به آنی قول داد انتقامش را از این آدم‌ها بگیرد. لین اسپنسر، کارلی دکارلو، صاحب‌خانه‌اش خانم مورگان، هری هارنیک، خانم شافلی. زن هارنیک چطور؟ پس؟^۱

وقتی ند سوار اتومبیلش شد و حرکت کرد، پس هارنیک را هم به آن فهرست اضافه کرد. پس می‌بایست خودش به آنی تلفن می‌زد و به او درباره‌ی فروش خانه هشدار می‌داد. پس او هم لیاقت نداشت زنده بماند.

هنوز مطمئن نبودم بعد از برگشتن به دفتر پلیزنت وایل در جن-استون، سرزده به دفتر کار دکتر کن پیچ بروم یا نه ولی کاری بود که احساس می‌کردم سریع باید انجامش بدهم. در همان حین که از کانتیکت به سمت وستچستر می‌راندم، ناگهان به ذهنم خطور کرد کسی که آمده بود تا گزارش‌های دکتر اسپنسر را از دکتر برادریک بگیرد، به احتمال قوی از طرف یک شرکت بازپرسی آمده بود، یا شاید حتی خود شرکت او را استخدام کرده بود.

چارلز والینگفورد در سخنرانی‌اش در جلسه‌ی سهامداران گفته بود، یا حداقل به کنایه گفته بود که قضیه‌ی گم شدن پول‌های شرکت و اینکه در تولید واکسن به مشکل برخورد بودند، به شدت تکان‌دهنده و نامنتظر بود. ولی ماه‌ها قبل از سقوط هواپیمای اسپنسر، یک نفر رفته و آن گزارش‌های قدیمی را جمع کرده بود. چرا؟

نیک اسپنسر به دکتر برادریک گفته بود که خیال نمی‌کند وقت زیادی داشته باشد. او وقت کافی برای چه کاری نداشت؟ برای از بین بردن ردپاهایش؟ یا ساختن آینده‌ای جدید در مکانی جدید با نامی جدید یا شاید حتی چهره‌ای جدید با میلیون‌ها دلار پول؟ یا اینکه دلیلی کاملاً متفاوت داشت؟ و چرا مدام این فکر در ذهنم می‌چرخید که او دلیلی کاملاً متفاوت داشته است؟



موقعی که رسیدم، فوری درخواست ملاقات با دکتر سلتاوینی را کردم و گفتم کاری ضروری با او دارم. منشی‌اش از من خواست منتظر بمانم و حدوداً یک‌ونیم دقیقه بعد آمد و گفت که دکتر سلتاوینی سرش خیلی شلوغ است ولی دستیارش دکتر کندال^۱ من را خواهد پذیرفت.

ساختمان آزمایشگاه در پشت و سمت راست دفاتر مدیران شرکت قرار داشت و راهرویی طولانی میانشان فاصله بود. در آنجا نگهبانی کیفم را بازرسی کرد و گفت که از دستگاه فلزیاب رد بشوم. من در محوطه‌ی پذیرش نشستم تا دکتر کندال تشریف‌فرما بشوند.

دکتر کندال زنی بود با قیافه‌ای جدی، بین سی‌وپنج تا چهل‌وپنج سال سن و موهای پریش‌صاف و مشکی، و از چانه‌اش عزم و اراده می‌بارید. او مرا به دفترش هدایت کرد و گفت: «دیروز دکتر پیچ از دفتر مجله‌تان را ملاقات کردم. او وقت زیادی را به مصاحبه با من و دکتر سلتاوینی اختصاص داد. خیال می‌کردم من و دکتر به تمام سؤالات او جواب داده باشیم و دیگر جای هیچ سؤالی باقی نمانده باشد.»

گفتم: «فقط یک سؤال دیگر مانده که دکتر پیچ از شما نپرسیده چون مربوط به موضوعی است که خود من هم تازه امروز صبح کشفش کردم. دکتر کندال، تا جایی که می‌دانم علاقه‌ی نیکولاس اسپنسر به کشف واکسن سرطان از تحقیقات پدرش در آزمایشگاه خانگی‌اش نشئت می‌گرفته.»

دکتر سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «بله، این چیزی است که به من هم گفته‌اند.»

گفتم: «گزارش‌ها و تحقیقات اولیه‌ی دکتر اسپنسر دست دکتری بوده که خانه‌ی او را در کاسپین کانتیکت خریده بوده و در واقع او آنها را نگه

داشته بوده تا به دست نیک اسپنسر برساند. ولی پاییز سال گذشته سروکله‌ی یک نفر که ادعا می‌کرده از طرف شرکت جن-استون آمده پیدا می‌شود و آن گزارش‌ها را از آن دکتر می‌گیرد.»

«چرا می‌گویید طرف ادعا می‌کرده که از طرف شرکت جن-استون است؟»

رویم را به طرف صدا برگرداندم. دکتر سلتاوینی کنار در ایستاده بود. گفتم: «به این دلیل که وقتی خود نیک اسپنسر شخصاً برای گرفتن آن گزارش‌ها پیش دکتر برادریک می‌رود، همان کسی که گزارش‌ها را نگه داشته بوده، وقتی متوجه می‌شود کسی دیگر آمده و آنها را گرفته به شدت به هم می‌ریزد و آشفته می‌شود.»

خیلی سخت بود بتوانم از حالت چهره‌ی دکتر سلتاوینی عکس‌العملش را قضاوت کنم. آیا متعجب بود؟ نگران بود؟ یا چیزی فراتر از اینها، غمگین بود؟ حاضر بودم برای خواندن فکر او هر بهایی را بپردازم.

دکتر کندال پرسید: «اسم شخصی را که آن گزارش‌ها را گرفته می‌دانید؟»

گفتم: «دکتر برادریک نام آن شخص را به خاطر نمی‌آورد. فقط مشخصاتش را به من داد. می‌گفت او مردی خوش‌لباس با موهای حنایی رنگ و حدوداً چهل ساله بوده.»

آن دو نگاهی به یکدیگر انداختند. دکتر سلتاوینی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من کسی را با این مشخصات در آزمایشگاه نمی‌شناسم. شاید منشی نیک اسپنسر، ویویان پاورز^۱، بتواند به شما کمک کند.»

یک عالم سؤال دیگر در ذهنم داشتم که خیلی دلم می‌خواست از

دکتر سلتاوینی پیرسم. حس ششمم بهام می‌گفت آن مرد با خودش در جنگ است. روز قبل بهام گفته بود از نیک اسپنسر متنفر است نه تنها به دلیل دورویی‌اش، بلکه چون آبروی چندین و چند ساله‌ی او را لکه‌دار کرده است. در ارتباط با این قضیه سؤالی در ذهنم نبود و شک نداشتم صادقانه این حرف را زده بود، ولی هنوز احساس می‌کردم موضوع دیگری هست که به شدت فکر او را به خودش مشغول کرده است.

بعد او رو به دکتر کندال کرد و گفت: «لورا^۱، اگر ما می‌خواستیم کسی را از طرف شرکت بفرستیم دنبال آن گزارش‌ها، یکی از بچه‌های پیک خودمان را نمی‌فرستادیم؟»

دکتر کندال گفت: «به نظرم همین کار را می‌کردیم، دکتر.»
«بله، همین کار را می‌کردیم، خانم دکارلو. شما شماره‌ی تلفن دکتر برادریک را دارید؟ می‌خواهم با او حرف بزنم.»

شماره‌ی تلفن دکتر را به او دادم و آنجا را ترک کردم. در پذیرش توقف کردم و نه و نوی قضیه را درآوردم و فهمیدم نیک اسپنسر برای تحویل بسته‌های کاری‌اش فقط سه نفر را استخدام کرده بوده و همیشه یکی از آنها را برای تحویل بسته‌هایش می‌فرستاده است. در ضمن درخواست ملاقات با ویویان پاورز را کردم ولی گفتند او آن روز را مرخصی گرفته است. وقتی جن-استون را ترک کردم، حداقل از یک مسئله مطمئن بودم. آن مرد موحنایی که یادداشت‌های دکتر اسپنسر را از دکتر برادریک تحویل گرفته بود، به هیچ وجه اجازه نداشت این کار را بکند.

سؤالی که در ذهنم می‌چرخید این بود که آن یادداشت‌ها الان کجا بودند؟ و حاوی چه اطلاعات مهمی بودند؟ البته اگر اطلاعاتی در آنها بود.

خودم هم نمی دانستم چه موقع عاشق کیسی دیلون^۱ شدم. احتمالاً این قضیه به سال‌ها قبل برمی‌گشت. اسم کامل او کوین کرنیس دیلون^۲ بود ولی در تمام عمرش همه او را کیسی صدا می‌زدند، درست مثل من که اسمم مارسیا^۳ است ولی همه مرا به نام کارلی می‌شناسند. او جراح استخوان بود و در بخش جراحی‌های ویژه‌ی بیمارستان کار می‌کرد. گمان می‌کنم عشقم به زمانی برمی‌گشت که هر دوی ما در رنج‌وود زندگی می‌کردیم و من دانش‌آموز سال دوم دبیرستان بودم و کیسی از من دعوت کرد در جشن فارغ التحصیلی‌اش از دبیرستان شرکت کنم. من از همان زمان از کیسی خوشم می‌آمد ولی بعد او به کالج رفت و نگفتم چه موقع به خانه برمی‌گردد.

تا اینکه شش ماه قبل به‌طور اتفاقی در سرسرای یک سالن تئاتر به یکدیگر برخوردیم. من به‌تنهایی به آنجا رفته بودم و کیسی با دوستش آمده بود. یک ماه بعد خودش به‌ام تلفن زد و دو هفته بعد دوباره تلفن زد. کاملاً مشخص بود که دکتر دیلون خوش‌قیافه‌ی سی‌وشش ساله خیلی به مصاحبت با من علاقه‌ای ندارد. بعد از آن هم اغلب به‌ام تلفن می‌زد، البته بهتر است بگویم گهگاهی تلفن می‌زد.

1. Casey Dillon

2. Kevin Curtis Dillon

3. Marcia

راستش خیلی می ترسیدم او دوباره قلبم را بشکنند. اعتراف می کنم که عاشق تمام رفتار و حرکات کیسی بودم. یادم می آید یک بار نصف شب از خواب پریدم و موقعی که یادم افتاد داشتم چه خوابی می دیدم، شوکه شدم. در خواب دیده بودم که من و کیسی داشتیم برای میهمانی مان دستمال سفره می خریدیم و حتی به وضوح دیدم اسم هردویمان «کیسی و کارلی» روی آنها حک شده است. یعنی این خوابم چه تعبیر شیرینی داشت؟

بیشتر مواقع قرار ملاقات های ما از پیش برنامه ریزی شده بود ولی آن روز وقتی بعد از گذراندن روزی سخت و طولانی به خانه برگشتم، روی پیغام گیر تلفنم این پیام را گذاشته بود: کارلی، می آیی برویم بیرون باهم شام بخوریم؟

به نظرم عقیده ی خیلی خوبی آمد. کیسی در خیابان هشتاد و پنجم غربی زندگی می کرد و اغلب یکدیگر را در رستوران های مرکز شهر ملاقات می کردیم. به او تلفن زدم و برایش پیغام گذاشتم که پیشنهادش را قبول می کنم. بعد گزارشی از اتفاقاتی که آن روز برایم افتاده بود تهیه کردم و سپس تصمیم گرفتم بروم و کمی زیر دوش آب داغ بایستم. تا حالا دوبار سردوشی را عوض کرده بودم ولی فایده ای نداشت. هنوز هم آب را با فشار به بیرون می راند، بعد آب فوران می کرد و ناگهان آب سرد می شد و کلی شوک به من وارد می کرد. بی آنکه دست خودم باشد، تمام مدت فکر می کردم چقدر عالی می شد اگر در حمام یک جکوزی جوشان داشتم و در آب داغ فرو می رفتم. تصمیم گرفته بودم به محض خریدن آپارتمان دل را به دریا بزنم و بدهم این اختراع شگفت انگیز، جکوزی را در حمامش نصب کنند. ولی به برکت سرمایه گذاری ام در جن - استون، حالا حالاها از آپارتمان و جکوزی خبری نبود.

موهایم را خشک می کردم که کیسی تلفن زد. توافق کردیم در رستوران

شان‌لی وست^۱ غذای چینی بخوریم و قرار شد سر ساعت هشت آنجا باشیم تا شب زودتر به خانه برگردیم. او فردا صبح عمل جراحی داشت و من هم می‌بایست زودتر به خانه برمی‌گشتم و برای جلسه‌ای که ساعت نه صبح در دفتر با همکارانم داشتم، آماده می‌شدم.

سر ساعت هشت به رستوران شان‌لی رسیدم. کیسی طوری سرجایش مستقر شده بود که انگار مدتی از آمدنش می‌گذشت. سر به سرش گذاشتم و گفتم حتی با اینکه ساعتش را با من تنظیم می‌کند، باز هم باعث می‌شود احساس کنم بدقولی کرده‌ام. نوشیدنی‌مان را سفارش دادیم و به صورت غذا نگاهی انداختیم و به توافق رسیدیم شریکی خوراک میگو و مرغ تند سفارش بدهیم. بعد دریاره‌ی اتفاقات چند هفته‌ی اخیر حرف زدیم.

به او گفتم مجله‌ی وال استریت ویکلی استخدام کرده است و او به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. بعد گفتم دارم گزارشی دریاره‌ی زندگی نیکولاس اسپنر تهیه می‌کنم و طبق معمول که هر وقت پیش کیسی بودم با صدای بلند فکر می‌کردم، درحالی‌که به ساندویچ نخم مرغم گاز می‌زدم، فکرم را بر زبان آوردم.

گفتم: «مشکلم این است که خود من شخصاً خیلی از دست اسپنر عصبانی هستم. البته می‌دانم دلیلش پولی است که از دست داده‌ام. بعضی‌ها فقط بابت پولشان از دست او عصبانی هستند ولی برای عده‌ای موضوع خیلی مهم‌تر از این حرف‌هاست. این عده احساس می‌کنند نیکولاس اسپنر به آنها خیانت کرده.»

کیسی گفت: «آنها به چشم قدرتی برتر به او نگاه می‌کردند، کسی که دستانش را روی سرشان می‌گذاشت و آنها یا بچه‌ی مریضشان را شفا می‌داد. من خودم به عنوان دکتر می‌بینم وقتی مریض را از شرایطی بحرانی نجات می‌دهیم، مردم مثل یک قهرمان پرستشمان می‌کنند.

اسپنسر قول داده بود کل دنیا را از خطر بیماری سرطان نجات بدهد. وقتی واکنشش با شکست روبه‌رو شد، احتمالاً فهمیده بوده که دیگر کارش تمام است.»

«منظورت چیست که فهمیده بود کارش تمام است؟»

«کارلی، او به هر دلیلی کلی پول از مردم گرفته بوده. واکنشش با شکست مواجه شده و او هر آن رسوا می‌شده و به‌غیر از زندان جایی نداشته که برود. نمی‌دانم بیمه چقدر به‌اش خسارت می‌داده. آیا کسی این قضیه را بررسی کرده؟»

«مطمئنم دان کارتر که دارد درباره‌ی سرانجام تجاری این داستان می‌نویسد، اگر هم تا حالا این کار را نکرده باشد حتماً خواهد کرد. پس تو معتقدی نیک اسپنسر خودش خواسته هواپیمایش سقوط کند؟»

کیسی گفت: «او اولین کسی نیست که چنین شیوه‌ای را برای فرار از شرایط انتخاب کرده.»

«نه، مطمئناً او اولین نفر نیست.»

«کارلی، می‌توانم به‌ات بگویم آزمایشگاه‌های تحقیقاتی محل رشد و نمو شایعات هستند. من با بعضی از آنها که می‌شناسمشان، صحبت کرده‌ام. چند ماهی می‌شد که این قضیه درز پیدا کرده بود که نتایج نهایی آزمایش‌های جن-استون با شکست مواجه شده.»

«خیال می‌کنی اسپنسر از این قضیه خبر داشته؟»

«اگر همه خبر داشتند پس حتماً به‌گوش او هم رسیده بوده. بگذار یک چیزی را به‌ات بگویم. اکتشاف‌های دارویی سودهای میلیارد دلاری به همراه دارند و جن-استون تنها شرکتی نبوده که شدیداً سعی داشته راهی برای درمان سرطان پیدا کند. این وسط شرکتی که بتواند آن گلوله‌ی جادویی را پیدا کند و بتواند اکتشافش را به ثبت برساند، میلیاردها دلار گیرش می‌آید. خودت را گول نزن! الآن شرکت‌های دیگر دارند با دشمنان

گردو می شکنند که کارآیی واکسن اسپنسر ثابت نشد. الآن همه‌ی آنها دارند دیوانه‌وار با هم رقابت می‌کنند که در این زمینه پیروز بشوند. پول و جایزه‌ی نوبل انگیزه‌های خیلی خوبی هستند.»

گفتم: «دکتر، انگار شما دید خیلی مثبتی به حرفه‌ی پزشکی ندارید.»
«موضوع دید مثبت و منفی نیست. من آن را همان‌طور که هست توصیف می‌کنم. در بیمارستان هم اوضاع به همین منوال است. ما برای جلب مریض به بیمارستان خودمان با هم رقابت می‌کنیم. هر مریضی با خودش پول می‌آورد و درآمدزاست. بیمارستان هر قدر بیشتر درآمد داشته باشد، بیشتر می‌تواند تجهیزات مدرن بخرد. حالا چطور می‌توانیم بیمارهای بیشتری را جلب کنیم؟ با استخدام پزشکان برجسته در بیمارستان. خیال می‌کنی چرا دائم دکترهایی که اسم و رسمی کسب کرده‌اند در بیمارستان استخدام می‌شوند؟ بیمارستان‌ها برای استخدامشان سر و دست می‌شکنند و سرشان دعوا می‌کنند. همیشه همین‌طور بوده.»

کیسی مکثی کرد و ادامه داد: «دوستانی در آزمایشگاه‌های تحقیقاتی دارم که به‌ام می‌گویند چهارچشمی حواسشان به جاسوس‌هایی که سعی دارند واکسن‌ها و داروهای جدید را بدزدند، هست. این قضیه‌ای همیشگی است. حتی بدون در نظر گرفتن دزدی‌هایی که در این زمینه می‌شود، محقق‌ها بیست و چهار ساعت شبانه روز و هفت روز هفته را در حال رقابت با یکدیگر هستند تا اولین نفری باشند که دارو یا واکسنی جدید را کشف می‌کنند. این همان چیزی بود که نیک اسپنسر با آن مواجه بود.»

ذهنم بر واژه‌ی «جاسوس‌ها» متمرکز ماند و به یاد آن غریبه‌ای افتادم که رفته بود و آن پرونده‌ها را از دکتر برادر یک تحویل گرفته بود، و ماجرا را برای کیسی تعریف کردم.

«کارلی، داری می‌گویی نیک اسپنسر دوازده سال قبل پرونده‌های پدرش را تحویل گرفته بوده و حالا پاییز گذشته شخصی بدون اجازه رفته و بقایای آن پرونده‌ها را گرفته؟ معنی‌اش این نیست که یک نفر خیال کرده بوده در آن پرونده‌ها اطلاعات با ارزشی وجود دارد و قبل از اینکه خود اسپنسر به چنین نتیجه‌ای برسد، او به آن نتیجه رسیده بوده؟»

گفتم: «کیسی، آخرین جمله‌ای که اسپنسر به دکتر برادریک گفته این بوده که وقت زیادی ندارد و درست شش هفته‌ی بعد هواپیمایش سقوط می‌کند. این قضیه مرا بدجوری گیج کرده. برایم معما شده.»

کیسی پرسید: «خیال می‌کنی منظور اسپنسر از حرفی که زده چه بوده؟»

«نمی‌دانم. ولی به نظرت او به چند نفر این قضیه را لو داده بوده که یادداشت‌های اولیه‌ی پدرش را در خانه‌ی دوران بچگی‌اش گذاشته؟ منظورم این است که آدم وقتی از یک خانه‌ای می‌رود و خانواده‌ای دیگر به آنجا اسباب‌کشی می‌کند، دیگر دلیلی ندارد آن خانواده آت‌و‌آشغال‌های قدیمی صاحب‌خانه‌ی قبلی را نگه دارد. ولی در اینجا اتفاقات ویژه‌ای افتاده. دکتر برادریک همیشه امیدوار بوده روزی آزمایشگاه خودش را داشته باشد تا بتواند به سرگرمی قدیمی‌اش بپردازد. ولی بعد ادعا می‌کند از آن فضا برای انجام آزمایش‌هایش استفاده می‌کرده.»

غذای اصلی مان درحالی‌که جلزو و لزو می‌کرد و بخار ازش بلند می‌شد، از راه رسید. خیلی خوش‌مزه و خوش‌طعم به نظر می‌آمد و بویش محشر بود. ناگهان متوجه شدم بعد از آن نان حلقه‌ای و قهوه در کافه، از ظهر دیگر هیچ چیز نخورده‌ام. در ضمن یادم افتاد که فردا صبح بعد از ملاقات با کن پیج و دان کارتر در دفتر مجله، باید دوباره سوار اتومبیل شوم و به کاسپین بروم. صبح آن روز از اینکه دکتر برادریک حاضر شده بود آن قدر

راحت و بی‌دغدغه مرا ملاقات کند، به شدت تعجب کرده بودم. در ضمن از این قضیه هم به همان اندازه تعجب کرده بودم که دکتر برادر یک خیلی سریع و بدون ذره‌ای پنهانکاری گفته بود هنوز بعضی از گزارش‌های دکتر اسپنسر از قدیم پیش او مانده است و چند ماه قبل غریبه‌ای که اسمش را به خاطر نمی‌آورد، آمده بود تا آن گزارش‌ها را از او تحویل بگیرد. اسپنسر همیشه ادعا کرده بود تحقیقات ابتدایی پدرش در تأسیس و گسترش جن-استون به او خیلی کمک کرده است. ولی او اطلاعات به آن مهمی را که طبیعتاً می‌بایست خیلی با احتیاط از آنها نگهداری می‌شد، به خواهرش دکتر برادر یک نزد او باقی گذاشته بود.

به فکر رسید که شاید اصلاً مردی با موهایحنایی رنگ وجود خارجی ندارد و درواقع یک نفر محتاطانه از آن اطلاعات نگهداری می‌کند.

درحالی‌که میگو را در دهانم می‌گذاشتم، به کیسی گفتم: «کیسی، تو خیلی خوب فکر من را به کار می‌اندازی. شاید بهتر بود روان‌پزشک می‌شدی.»

گفت: «همه‌ی دکترها به نوعی روان‌پزشک هم هستند، کارلی. ولی بعضی از آنها هنوز این قضیه را کشف نکرده‌اند.»

از اینک در وال استریت ویکلی کار می‌کردم و یک دفتر کار و میز کار و کامپیوتر شخصی برای خودم داشتم، لذت می‌بردم. شاید خیلی از آدم‌ها دوست داشته باشند دائم در سفر باشند. البته این‌طور نبود که من مسافرت را دوست نداشته باشم. اتفاقاً خیلی هم دوست داشتم. بارها برای تهیه‌ی گزارش و زندگینامه‌ی آدم‌های مشهور یا حداقل سرشناس به اروپا و امریکای جنوبی و حتی یک بار به استرالیا سفر کرده بودم ولی همیشه بعد از چند هفته دوری از خانه دیگر دلم می‌خواست به خانه برگردم.

خانه از نظر من جزیره‌ی منتهی خارق‌العاده، شگفت‌انگیز و رؤیایی بود. همه جای شهر، از غرب گرفته تا شرق، برای من حکم خانه را داشت. عاشق این بودم در روزهای یکشنبه که همه جا خلوت بود، در خیابان‌های منتهی قدم بزنم و به ساختمانهای خیره بشوم و اجدادم را زمانی که پایشان را به نیویورک گذاشته بودند، اجدادی که یکی از آنها اهل ایرلند و دیگری اهل توسکانی^۱ بود، در نظر بیاورم.

تمام این افکار زمانی به ذهنم خطور کرد که وسایل شخصی‌ام را داخل کشوی میزم می‌گذاشتم و یادداشت‌هایم را برای جلسه‌ای که قرار بود در

۱. استانی در شمال ایتالیا که به دلیل شهرهایی قدیمی همچون پیزا، سی‌نا و فلورانس معروف است - م.

دفتر کن برگزار بشود، مرور می‌کردم.

در دنیایی که هر لحظه خبرها کهنه می‌شود، اصلاً نمی‌شود حتی یک لحظه هم وقت را تلف کرد. من و کن و دان سریع باهم سلام احوالپرسی کردیم و رفتیم سراغ کار. کن پشت میزش نشست. او پلیور پوشیده و یقه‌ی پیراهنش را از زیر آن بیرون داده بود. قیافه‌اش شبیه بازیکن‌های بازنشسته‌ی فوتبال شده بود.

او رو به دان کرد و گفت: «تو شروع کن، دان.»

دان ظریف‌الجثه و آراسته یادداشت‌هایش را ورق زد و گفت: «اسپنسر چهارده سال قبل بعد از گرفتن مدرک فوق‌لیسانسش در رشته‌ی مدیریت بازرگانی از کورنل^۱، کارش را در شرکت تجهیزات پزشکی و تولید داروی جک‌من^۲ آغاز کرد. در آن زمان جک‌من یک شرکت خصوصی خانوادگی بود که کلی مشکل داشت. اسپنسر با کمک پدر زنش آن شرکت خانوادگی را خرید و هشت سال قبل، بعد از تأسیس جن-استون، آن دو شرکت را درهم ادغام کرد و برای تأمین سرمایه‌ی تحقیقاتش آنجا را به شرکت سهامی عام تبدیل کرد. در این مقطع بود که او بالا کشیدن پول‌های شرکت را شروع کرد.»

دان گفت: «او عمارت بدفورد و آپارتمان نیویورک را خریده بود. بدفورد در ابتدا سه میلیون دلار می‌ارزید ولی با بازسازی و افزایش قیمت در بازار مسکن، موقعی که به آتش کشیده شد قیمتش خیلی بالاتر رفته بود. آپارتمان نیویورک را چهار میلیون دلار خریده بود و باز هم مقداری پول خرجش کرده بود. البته آن‌طور که در بعضی مقاله‌ها درباره‌اش نوشته‌اند، پنت‌هاوس یا از آن آپارتمان‌های دوبلکسی که قیمت‌های نجومی دارند، نیست. در ضمن هم عمارت بدفورد و هم آپارتمانش را با وام خریده بود، که این اواخر آنها را تسویه کرده بود.»

یاد حرف لین افتادم که به‌ام گفته بود در خانه و آپارتمان همسر اول اسپنسر زندگی می‌کرد.

«اسپنسر از سال‌ها قبل شروع به بالا کشیدن اموال شرکت تجهیزات پزشکی و تولید دارویی کرده بود. از یک سال‌ونیم پیش هم با وجود آن همه دارایی و سرمایه، پول قرض گرفتن را شروع کرده بود، که هیچ کس نمی‌داند چرا.»

کن گفت: «برای اینکه ادامه‌ی ماجرا را توضیح بدهم، مجبورم وسط حرفت بپریم. طبق گفته‌ی دکتر سلتاوینی، او زمانی اقدام به قرض گرفتن کرد که به مشکلاتی در آزمایشگاه برخورد کرده بود. سلول‌های سرطانی در نسل بعدی موش‌هایی که به آنها واکسن سرطان تزریق شده بود، شروع به رشد و تکثیر کردند. احتمالاً اسپنسر در آن زمان متوجه می‌شود کعبه‌ی آمالش در حال فرو ریختن است و از آن زمان به بعد بوده که واقعاً شروع به بالا کشیدن پول‌های شرکت می‌کند. این طور استنباط می‌شود که آن جلسه‌ی کاری‌اش هم در پورتوریکو در واقع بهانه‌ای بوده برای اینکه از کشور فرار کند، که شانس به‌اش رو نمی‌کند و هواپیمایش سقوط می‌کند.»

من گفتم: «او به دکتری که خانه‌ی پدری‌اش را خریده گفته بوده که وقت زیادی ندارد.»

بعد به آنها گفتم دکتر برادر یک ادعا می‌کند که گزارش‌ها را به مردی موحنایی داده که می‌گفته از طرف شرکت اسپنسر آمده است، و ادامه دادم: «موضوعی که اصلاً نمی‌توانم هضمش کنم این است که هیچ دکتری همین‌طور یک مشت گزارش و پرونده‌ی مهم را دست کسی نمی‌دهد مگر اینکه مطمئن بشود درخواستش معتبر است یا حداقل رسیدی به امضای آن شخص بگیرد.»

دان پرسید: «آیا کسی در شرکت به طور اتفاقی به اسپنسر مظنون نشده

بوده؟»

گفتم: «طبق حرف‌هایی که در جلسه‌ی سهامداران زده شد، ظاهراً کسی به او مظنون نبوده. دکتر سلتاوینی حتی از وجود آن گزارش‌ها بی‌خبر بود. گمان می‌کنم اگر هم قرار بوده کسی به آن آزمایش‌های اولیه‌ی یک میکروب‌شناس تازه‌کار علاقه‌مند باشد، به احتمال قوی یکی بوده مثل خود اسپنسر.»

کن پرسید: «دکتر برادریک به کسی دیگر هم گفته که یک نفر آمده و آن گزارش‌ها را با خودش برده؟»

گفتم: «او یک چیزهایی درباره‌ی حرف زدن با بازپرس‌ها گفت. البته از آنجا که خودش بدون اینکه من ازش بپرسم این قضیه را به‌ام گفت، خیال نمی‌کنم به کسی دیگر هم نگفته باشد.»

ناگهان متوجه شدم این قضیه به‌قدری من را در فکر فرو برده بود که این موضوع را مستقیماً از دکتر برادریک نپرسیده بودم.

دان دفترچه‌اش را بست و گفت: «شاید یک نفر از دفتر دادستانی ازش بازجویی کرده. آنها سعی دارند ببینید آن همه پول کجا رفته و می‌خواهند ردش را بگیرند. ولی حدس من این است که پول‌ها الآن در یک حساب بانکی در سوئیس است.»

پرسیدم: «یعنی آنها فکر می‌کنند اسپنسر قصد داشته سر از سوئیس در بیاورد؟»

«گفتنش آسان نیست. جاهای دیگری هم هست که با آغوش باز آدم‌های مایه‌دار را می‌پذیرند بدون اینکه بخواهند از کارشان سر در بیاورند. اسپنسر از اروپا خیلی خوشش می‌آمده و فرانسوی و آلمانی را خیلی روان صحبت می‌کرده. پس هر کشوری را انتخاب می‌کرده خیلی راحت می‌توانسته خودش را با آن وفق بدهد.»

یاد حرفی افتادم که نیک درباره‌ی پرسش جک زده بود: «او تمام دنیای من است.» پس چطور راضی می‌شد کشور و در نتیجه پرسش را ترک کند

درحالی که می دانست دیگر هرگز نمی تواند به کشور برگردد چون اگر برمی گشت، از زندان سر در می آورد؟ این قضیه را مطرح کردم ولی به نظر دان و کن، این اصلاً موضوع مهمی نبود.

«با آن همه پولی که بالا کشیده بود، پسرش می توانست هر لحظه اراده می کرد سوار هواپیمای اختصاصی اش بشود و برود پدرش را ببیند. می توانم برایت اسم یک عده آدم را بیاورم که نمی توانند به کشور برگردند ولی همسر و پدری واقعی برای خانواده شان هستند. به علاوه، اگر می افتاد زندان، مگر چند بار در سال می توانست پسرش را ببیند؟»

گفتم: «هنوز یک قضیه برایم مبهم است. لین. اگر حرفش را باور کنیم که او واقعاً نقشی در آن برنامه نداشته، آیا اسپنسر وقتی کشور را ترک می کرده واقعاً قصد داشته او را تنها رها کند؟ یک جورایی در لین نمی بینم بتواند در تبعید زندگی کند. او خیلی زحمت کشیده تا بتواند مثل آدم های شیک و پولدار نیویورک زندگی کند و درواقع عضوی از آنها باشد. او ادعا می کند الآن هیچ پولی ندارد.»

دان از جایش بلند شد و با لحنی سرد گفت: «از نظر آدم هایی مثل لین اسپنسر، پول نداشتن با آن چیزی که از پول نداشتن در ذهن ما سه نفر می گذرد خیلی فرق می کند.»

من فوری گفتم: «یک مسئله ی دیگر. این دقیقاً همان نکته ای است که من می خواهم در این داستان به اش اشاره کنم. وقتی شرکتی با شکست و ناکامی مواجه می شود، روزنامه ها همیشه روی این قضیه تأکید می کنند که شخص کلاهبردار چقدر مجلل زندگی می کرده، کلی هواپیمای شخصی و قایق شخصی و یک عالم خانه داشته. ولی ما در داستان اسپنسر چنین چیزی را نداریم. در واقع اینکه نیک اسپنسر با آن همه پول چه کار کرده، برای ما نامعلوم و نامشخص است. من می خواهم با افراد ضعیف این داستان مصاحبه کنم، مثلاً با آن مردی که متهم به آتش زدن خانه ی

بدفورد شده. حتی اگر او گناهکار باشد که شک دارم گناهکار باشد، دچار جنون شده بوده چون دختر کوچولوش مبتلا به سرطان است و دارد می میرد، در ضمن خانه اش را هم دارد از دست می دهد.»

دان پرسید: «چه چیزی باعث می شود خیال کنی او گناهکار نیست؟ به نظرم پرونده ی جالبی است.»

گفتم: «من آن مرد را در جلسه ی سهامداران دیدم. وقتی او از کوره در رفت و شروع به فریاد کشیدن کرد، من تقریباً شانه به شانه ی او بودم.» دان یکی از ابروهایش را بالا انداخت، حرکتی که من همیشه آرزو داشتم بتوانم انجامش بدهم، و گفت: «این شانه به شانه بودن چند دقیقه طول کشید؟»

گفتم: «اگر اشتباه نکنم، حدود دو دقیقه. ولی چه او مسئول آن آتش سوزی باشد و چه نباشد، بی شک می تواند نمونه ی بارزی از قربانیان ورشکستگی شرکت جن-استون باشد.»

کن گفت: «با بعضی از آنها حرف بزن. ببین چی دستگیرت می شود. خوب، حالا دیگر بهتر است همگی برویم سر کارمان.»

من به دفتر کارم برگشتم و دوباره پرونده ی اسپنسر را بررسی کردم. بعد از سقوط هواپیما، افراد نزدیک به اسپنسر در جن-استون حرف هایی درباره ی او به روزنامه ها زده بودند. یکی از آن افراد ویویان پاورز منشی اسپنسر بود که مدت شش سال برایش کار کرده و به شدت از او تعریف و تمجید کرده بود. به دفترش در پلیزنت وایل تلفن زدم و دعا کردم سر کار باشد.

او تلفنم را جواب داد. جوان به نظر می آمد، ولی قاطعانه گفت به هیچ وجه حاضر نمی شود تلفنی یا حضوری با من مصاحبه کند.

قبل از اینکه گوشی را بگذارد، وسط حرفش پریدم و گفتم: «من عضو تیم وال استریت ویکلی هستم که داریم گزارشی درباره ی نیکولاس

اسپنسر تهیه می‌کنیم. صادقانه بگوییم، دلم می‌خواهد مواردی مثبت درباره‌ی او بنویسم ولی مردم آن قدر بابت از دست دادن پولشان از دست او عصبانی هستند که تمام حرف‌ها درباره‌ی او منفی است. زمان مرگ اسپنسر شما خیلی از او خوب گفتید. ولی گمان می‌کنم حالا دیگر شما هم درباره‌ی او تغییر عقیده داده باشید.»

او با لحنی پر حرارت گفت: «من هرگز باورم نخواهم کرد که نیکولاس اسپنسر یک سِنت هم برای خودش برداشته باشد.» بعد با صدایی گرفته اضافه کرد: «او آدم فوق‌العاده‌ای بود.» و جمله‌اش را با صدایی نجواگونه تمام کرد: «این حرفی است که من درباره‌اش می‌زنم.»

احساس کردم ویویان پاورز می‌ترسید مبادا کسی حرف‌هایش را بشنود. بنابراین فوراً گفتم: «فردا شنبه است. می‌توانم بیایم خانه‌ات، یا هر جایی که تو بخواهی.»

«نه، فردا نه. باید درباره‌اش فکر کنم.» بعد صدای تیلیکی آمد و ارتباط قطع شد.

خیلی دلم می‌خواست بدانم منظورش چه بود از اینکه گفته بود اسپنسر هیچ پولی برای خودش برنداشته است؟

در دل گفتم: شاید فردا با هم حرف نزنیم، خانم پاورز، ولی شک نکن که با هم حرف خواهیم زد.

وقتی آنی زنده بود به هیچ وجه به او اجازه نمی داد هیچ نوع نوشیدنی ناسالم بخورد چون می گفت مانع از تأثیرگذاری داروهایش می شود. ولی او روز قبل در راه برگشت به خانه از گرین وود لیک، جلوی یک بار ایستاده و یک عالم نوشیدنی خریده بود. از وقتی آنی مُرده بود، او اصلاً داروهایش را مصرف نکرده بود. پس احتمالاً آنی بابت نوشیدنش از دستش عصبانی نمی شد. ند اولین بطری را باز کرد و گفت: «نیاز دارم بخوابم، آنی. به ام کمک می کند بخوابم.»

و به او کمک کرد. همان طور نشسته روی صندلی خوابش برده بود که ناگهان اتفاقی افتاد. ند نمی توانست بگوید آیا خواب می دید یا صحنه هایی از شب آتش سوزی را به خاطر می آورد. او میان انبوه درخت ها با پیت بنزین ایستاده بود که ناگهان سایه ای از کنار خانه بیرون آمده و شتاب زده به سمت مسیر اتومبیل رو رفته بود.

آن شب خیلی باد می آمد و شاخه های درختان از این طرف به آن طرف تاب می خوردند. ند اول خیال کرده بود حرکت آن شاخه ها باعث ایجاد آن سایه و شبیح شده است... ولی حالا آن شبیح به هیئت یک مرد درآمد بود و او گاهی در خوابش تصور می کرد که حتی می تواند چهره ای را ببیند.

آیا این خواب هم شبیه خواب هایی بود که دربارهِ آنی می دید،

خواب‌هایی آن‌قدر واقعی که او حتی می‌توانست بوی لوسیون بدن او را که همیشه بوی هلو می‌داد، حس کند؟
 ید نتیجه گرفت که حتماً همین‌طور است، چون این فقط یک رؤیا بود، نبود؟

ساعت پنج با تابیدن اولین شعاع‌های نور خورشید از میان پرده، ید از خواب بیدار شد. از آنجا که روی صندلی خوابش برده بود، بدنش درد می‌کرد ولی بدتر از آن دردی بود که در سینه‌اش بود. او آنی را می‌خواست. به او خیلی احتیاج داشت. ولی آنی رفته بود. ید عرض اتاق را طی کرد و تفنگش را برداشت. تمام این سال‌ها آن را پشت توده‌ای آت و آشغال در گاراژ نگه داشته بود. دوباره نشست و محکم لوله‌ی تفنگ را در دستانش گرفت.

آن تفنگ می‌توانست او را به آنی برساند. وقتی کارش با آن آدم‌هایی که باعث مرگ آنی شده بودند تمام می‌شد، می‌رفت پیش آنی. به آنی ملحق می‌شد.

بعد ناگهان یاد خواب دیشبش افتاد. یاد آن چهره در مسیر اتومبیل روی عمارت بدفورد. آیا واقعاً کسی را دیده بود یا آن صرفاً یک خواب بود؟
 ید دراز کشید و سعی کرد دوباره بخوابد، ولی نتوانست. سوختگی روی دستش هر لحظه بدتر می‌شد و خیلی درد می‌کرد. نمی‌توانست به اورژانس بیمارستان مراجعه کند. از رادیو شنیده بود شخصی را که بابت آتش سوزی بدفورد دستگیر کرده بودند، روی دستش آثار سوختگی داشته است.

او خیلی شانس آورده بود که دکتر رایان را در سرسرای بیمارستان ملاقات کرده بود. اگر به اورژانس رفته بود، بی‌شک یک نفر گزارش او را به پلیس می‌داد و بعد پلیس می‌فهمید او در املاک بدفورد به عنوان باغبان کار می‌کرده است. ولی ید نسخه‌ای را که دکتر رایان به او داده بود، گم

کرده بود.

شاید اگر روی دستش کره می مالید، دردش ساکت تر می شد. این کار را مادرش یک بار وقتی سیگارش را با شعله‌ی اجاق گاز روشن می کرد و دستش را سوزانده بود، انجام داده بود.

آیا می توانست دوباره از دکتر رایان بخواهد که نسخه‌ای به او بدهد؟ شاید بهتر بود به او تلفن می زد.

یا با این کار باعث می شد دکتر رایان به خاطر بیاورد که او فقط چند ساعت بعد از آتش سوزی ملک بدفورد به بیمارستان مراجعه کرده و دست سوخته‌اش را نشان داده بود؟

ند نمی توانست تصمیم بگیرد چه کار کند.

تمام داستان‌های مربوط به نیک اسپنسر را از روزنامه‌های شهر کاسپین بریده بودم. بعد از اینکه با ویویان پاورز صحبت کردم، به سراغ آنها رفتم و عکس‌هایی از اسپنسر را در ضیافت شام شهربوند نمونه در پانزدهم فوریه هنگام گرفتن جایزه پیدا کردم. زیر عکس اسم تمام اشخاصی که دور میز کنار اسپنسر حضور داشتند، نوشته شده بود.

در میان آنها اسامی رئیس هیئت مدیره‌ی بیمارستان کاسپین، شهردار کاسپین، یک سناتور، کشیش و زنان و مردانی صاحب‌نام به چشم می‌خورد، آدم‌هایی که همیشه در چنین ضیافت‌هایی برای جمع‌آوری اعانه حضور دارند.

من اسامی تمام آن افراد را یادداشت کردم و دنبال شماره‌ی تلفن آنها گشتم. بیشتر مد نظرم این بود شخصی را پیدا کنم که نیک اسپنسر بعد از ملاقات با دکتر برادریک به سراغش رفته بود. شاید، فقط شاید، او یکی از آن آدم‌های سر میز اسپنسر در ضیافت شام بود. در آن لحظه تصمیم گرفتم به شهردار، سناتور یا رئیس هیئت مدیره‌ی بیمارستان تلفن نزّم. در عوض امیدوار بودم بتوانم با یکی از زنانی که در آن ضیافت حضور داشتند، تماس بگیرم.

طبق گفته‌های دکتر برادریک، اسپنسر آن روز صبح خیلی نامتظر به کاسپین برگشته بود و به شدت از گم شدن یادداشت‌های پدرش ناراحت و

نگران بود. من همیشه سعی می‌کردم برای درک موقعیت هر کسی خودم را جای او بگذارم. اگر من جای نیک بودم و چیزی برای قایم کردن نداشتم، مستقیم به دفتر کارم می‌رفتم و تحقیقاتم را از همان جا آغاز می‌کردم.

شب قبل بعد از اینکه شام را با کیسی خورده و به خانه برگشته بودم، لباس خواب مورد علاقه‌ام را پوشیده و به تخت رفته بودم، و بالش را به بالای سر تخت تکیه داده بودم و تمام مقالات و مطالبی را که از نیک جمع کرده و در پوشه‌ای گذاشته بودم، روی تخت پخش کرده بودم. من به‌خوبی می‌توانستم تندخوانی کنم ولی در هیچ‌یک از مقالاتی که از نیک خوانده بودم، هرگز به این قضیه کوچک‌ترین اشاره‌ای نشده بود که نیک یادداشت‌های پدرش از آزمایش‌های اولیه‌اش را نزد دکتر برادرش در کاسپین گذاشته بود.

البته این کاملاً منطقی بود که افراد کمی از آن قضیه مطلع باشند. ولی اگر حرف‌های دکتر سلتاوینی و دکتر کندال حقیقت داشت، آنها واقعاً از وجود آن یادداشت‌ها بی‌خبر بودند و آن مرد موحنایی هم اصلاً در شرکت وجود خارجی نداشت.

ولی چرا یک نفر خارج از شرکت از قضیه‌ی یادداشت‌های دکتر اسپنسر خبر داشت؟ و قضیه‌ای که بیشتر گیج‌م می‌کرد این بود که چرا آن شخص آن یادداشت‌ها را می‌خواست؟

سه تا تلفن زدم و برای هر سه نفر پیغام گذاشتم. تنها کسی که توانستم با او حرف بزنم، پدر هاول^۱، کشیش کلیسای پرسبتری بود که برای جمع‌آوری اعانه سخترانی کرده بود. او خیلی گرم و دوستانه جوابم را داد ولی گفت که آن شب خیلی با نیک اسپنسر حرف نزده بود.

او گفت: «من فقط بابت دریافت جایزه به او تبریک گفتم، دوشیزه

دِکارلو، بعد مثل هر کس دیگری وقتی فهمیدم او کلاهبرداری کرده خیلی ناراحت شدم. در ضمن وقتی فهمیدم بیمارستان به دلیل سرمایه‌گذاری در شرکت او چقدر دچار ضرر مالی شده، فوق‌العاده ناراحت شدم.»

گفتم: «پدر، در بیشتر چنین ضیافت‌هایی هنگام میان وعده‌های غذایی، افراد از پشت میز بلند می‌شوند و در اطراف دوری می‌زنند. آیا شما ندیدید نیکولاس اسپنسر با شخص بخصوصی حرف بزند؟»

«من که ندیدم، ولی اگر بخواهید می‌توانم ته و توی قضیه را برای‌تان در بیاورم.»



تحقیقاتم به نتیجه‌ای قابل توجه نرسیده بود. بعد به بیمارستان تلفن زدم و به‌ام گفتند که لین از بیمارستان مرخص شده است.

طبق گفته‌ی روزنامه‌های صبح، مارتی بیکورسکی برای آتش‌سوزی و به خطر انداختن جان یک آدم مجرم شناخته شده و با وثیقه آزاد شده بود. اسم او در دفترچه تلفن وایت پلینز بود. شماره‌اش را گرفتم. رفت روی پیغام‌گیر. برایش پیغام گذاشتم: «من کارلی دِکارلو خبرنگار وال استریت ویکلی هستم. شما را در جلسه‌ی سهامداران دیدم و باید بگویم که اصلاً نمی‌توانم قبول کنم شما آدمی باشید که بخواهید خانه‌ی کسی را آتش بزنید. امیدوارم به من تلفن کنید. دلم می‌خواهد اگر بتوانم، به شما کمک کنم.»

به محض اینکه تلفنم زنگ خورد، گوشی را برداشتم. آن طرف خط مارتی بیکورسکی با صدایی خسته و نگران گفت: «مارتی بیکورسکی هستم و خیال نمی‌کنم کسی بتواند کمکی به من بکند. ولی خوشحال می‌شوم سعی خودتان را بکنید.»

یک ساعت و نیم بعد اتومبیل را جلوی خانه‌ی مارتی بیکورسکی پارک کردم. خانه‌ای قدیمی بود ولی معلوم بود به‌خوبی از آن نگهداری

می‌شود. پرچم امریکا از بالای دکلی در چمن‌ها آویزان بود. هوای آوریل واقعاً متغیر بود و بازی‌اش گرفته بود. روز قبل درجه حرارت هوا به بیست و یک درجه‌ی سانتی‌گراد هم رسیده بود و امروز به چهارده درجه کاهش پیدا کرده بود و بادی خنک می‌وزید. می‌بایست زیرکت بهارهام لباسی گرم‌تر می‌پوشیدم.

بدون شک بیکورسکی انتظارم را می‌کشید زیرا به محض اینکه زنگ زدم، در را باز کرد. به چهره‌اش نگاهی انداختم و تنها فکری که فوری به ذهنم آمد این بود: مرد بیچاره. حالت نگاهش آن‌قدر خسته و داغون بود که دلم به درد آمد. البته او خیلی سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند و لبخندی کمرنگ بزند.

گفت: «بفرمایید تو، خانم دِکارلو. من مارتی بیکورسکی هستم.» او خواست دستش را دراز کند تا با من دست بدهد ولی ناگهان آن را پس کشید. کل دستش باندپیچی بود. می‌دانستم به پلیس گفته بود روی گاز آن را سوزانده است.

دِرورودی به راهرویی باریک و سپس به آشپزخانه ختم می‌شد. اتاق نشیمن درست سمت راست درِ ورودی بود. مارتی گفت «همسرم تازه قهوه درست کرده. اگر میل دارید برای تان بیاوریم.»

من همراه مارتی به آشپزخانه رفتم. در آشپزخانه خانمی پشت به ما ایستاده بود و یک کیک قهوه را از فر بیرون می‌آورد. مارتی گفت: «رودا^۱، ایشان خانم دِکارلو هستند.»

گفتم: «لطفاً مرا کارلی صدا بزنید. البته اسم کاملم مارسیاست ولی در مدرسه بچه‌ها همیشه کارلی صدایم می‌زدند و دیگر این اسم رویم ماند.» رودا بیکورسکی تقریباً همسن و سال خودم بود. چند سانتی‌متری از من بلندتر بود و اندامی موزون داشت با سایز دوازده، موهایش بلوند تیره

بود و چشمان آبی فوق‌العاده زیبایی داشت. گونه‌هایش گل انداخته بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم آیا گونه‌هایش به‌طور طبیعی آن رنگی بود یا هیجان‌های عاطفی و فشار زندگی در سلامتی‌اش تأثیر گذاشته بود.

او هم مثل شوهرش شلوار جین و پلیور پوشیده بود. لبخند کمرنگی زد و گفت: «من هم خیلی دلم می‌خواست به‌جای رودا به یک اسم دیگر صدایم بزنند.» و با من دست داد.

آشپزخانه فوق‌العاده تمیز و مرتب بود. میز و صندلی‌ها سبکی قدیمی داشتند و طرح آجری کف آشپزخانه من را یاد آشپزخانه‌ی دوران کودکی‌ام می‌انداخت. به دعوتِ رودا رفتم و پشت میز نشستم و وقتی به‌ام قهوه تعارف کرد، گفتم: «بله، می‌خورم. متشکرم» و با کمال میل تعارف کیک قهوه‌اش را هم پذیرفتم. از جایی که نشسته بودم، می‌توانستم از پنجره حیاط پشتی را ببینم. تاب و الا کلنگی که در آنجا بود خبر از حضور بچه‌ای در خانواده می‌داد.

رودا بیکورسکی که متوجه شد من به چه نگاه می‌کنم، گفت: «مارتی خودش آنها را برای مگی ساخته.» روبه‌روی من نشست و اضافه کرد: «کارلی، می‌خواهم خیلی رک و راست حرف‌هایم را به‌ات بزنم. تو ما را نمی‌شناسی. تو خبرنگار هستی. به مارتی گفתי می‌آیی اینجا برای اینکه می‌خواهی به ما کمک کنی. من یک سؤال خیلی ساده ازت دارم. چرا می‌خواهی به ما کمک کنی؟»

جواب دادم: «من آن روز در جلسه‌ی سهامداران حضور داشتم. من باور دارم که خشم آن روز شوهرتان ناشی از آشفتگی یک پدر بود، نه از سر انتقام‌جویی.»

گل از گل رودا شکفت و گفتم: «پس با این اوصاف شما شوهر من را بهتر از افراد پلیس و تیم آتش‌نشانی می‌شناسید. اگر می‌دانستم دنبال چه هستند، لال می‌شدم و هرگز به آنها درباره‌ی اینکه مارتی گاهی بیخوابی

به سرش می‌زند و شب‌ها برای سیگار کشیدن می‌رود بیرون، حرفی نمی‌زد.

بیکورسکی با لحنی طنز آلود گفت: «تو همیشه ازم خواستی سیگار را ترک کنم. می‌بایست به حرفت گوش می‌کردم، رود^۱».

پرسیدم: «از روی خبرهایی که خوانده‌ام متوجه شده‌ام شما مستقیماً از جلسه‌ی سهامداران به سرکارخان در پمپ بنزین رفتید. حقیقت دارد؟»
بیکورسکی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «نوبت کاری من آن هفته از ساعت سه بعدازظهر تا یازده شب بود. من دیر رسیدم سرکار ولی یکی از بچه‌ها جورم را کشیده بود. به همین دلیل بعد از اتمام ساعت کاری هنوز کلی انرژی داشتم و تصمیم گرفتم قبل از رفتن به خانه با دوستانم بروم بیرون و چیزی بخورم».

پرسیدم: «آیا حقیقت دارید در بار به دوستانتان گفته بودید می‌توانید خانه‌ی اسپنسر را سه سوت به آتش بکشید؟»

بیکورسکی با چهره‌ای درهم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «ببینید، من نمی‌گویم بابت از دست دادن آن همه پول اصلاً ناراحت و عصبانی نبودم. من هنوز هم بابت این قضیه ناراحت و عصبانی هستم. اینجا خانه‌ی ماست و باید به دلیل مریضی دخترمان چوب حراج به‌اش بزنیم. ولی من به همان اندازه که قادر نیستم این خانه را به آتش بکشم، قادر نیستم خانه‌ی کسی دیگر را به آتش بکشم. آن حرف‌ها همه‌اش لاف و رجز بود».

رودا بیکورسکی بازوی شوهرش را گرفت، آن را فشرد و گفت: «آی گفتی!» بعد دستش را زیر چانه‌ی شوهرش گذاشت و اضافه کرد: «مارتی، نگران نباش. همه چیز درست می‌شود».

بیکورسکی حقیقت را می‌گفت. از این بابت مطمئن بودم. همه‌ی

شواهد بر علیه او و مبنی بر قرائن بود. از او پرسیدم: «سه‌شنبه حدود ساعت دو صبح برای سیگار کشیدن از خانه بیرون رفتید؟»
«درست است. عادت مزخرفی است ولی وقتی از خواب بیدار می‌شوم و می‌دانم دیگر خوابم نمی‌برد، کشیدن چند تا سیگار آرامم می‌کند.»

نگاهم باز به بیرون پنجره افتاد و احساس کردم هوا طوفانی‌تر شده است. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد و گفتم: «صبر کن ببینم. از دوشنبه شب تا سه‌شنبه صبح هوا طوفانی بود. ببینم، در هوای آزاد نشستی و سیگار کشیدی؟»

بیکورسکی مکثی کرد و گفت: «نه، در اتومبیلم نشستم.»
پرسیدم: «در گاراژ؟»

«دم در خانه بودم. موتور ماشین را روشن گذاشته بودم.»
او و رودا به یکدیگر نگاه کردند. رودا داشت علناً به او می‌فهماند که دیگر حتی یک کلمه هم حرف نزنند. تلفن زنگ زد. از حالت بیکورسکی متوجه شدم خیلی خوشحال شد که تلفن زنگ زد چون برای ترک آشپزخانه بهانه‌ای داشت.

وقتی برگشت، چهره‌اش در هم و گرفته بود. گفت: «کارلی، وکیل پشت خط بود. وقتی به‌اش گفتم به تو اجازه دادم بیایی و باهام حرف بزنی، خیلی عصبانی شد. او گفت نباید حتی یک کلمه‌ی دیگر باهاش حرف بزنم.»

«بابا، عصبانی هستی؟»

دختر بچه‌ای حدوداً چهار ساله در حالی که اسباب‌بازی‌اش را پشتش می‌کشید، وارد آشپزخانه شد. موهای بلوند و چشمان آبی‌اش به مادرش رفته بود ولی چهره‌اش به شدت بی‌روح و رنگ‌پریده بود. آن‌قدر ظریف و شکننده بود که مرا به یاد عروسک‌های چینی زیبایی انداخت که یک بار

در موزه‌ی عروسک‌ها دیده بودم.

بیکورسکی خم شد، او را بغل کرد و گفت: «عزیزم، من عصبانی نیستم. خوب خوابیدی؟»

«او هوم.»

بیکورسکی رو به من کرد و گفت: «کارلی، این مگی ماست.»

«بابا، تو که همیشه می‌گفتی مگی با ارزش‌ترین گنج من.»

بیکورسکی درحالی‌که وانمود می‌کرد ترسیده است، گفت: «آخ آخ، چرا یادم رفت؟ کارلی، این مگی با ارزش‌ترین گنج ماست، و مگی، این هم کارلی است.»

مگی دست کوچکش را دراز کرد و با او دست داد. او لبخندی زد و گفت: «از ملاقات شما خوشوقتم، کارلی.»

امیدوار بودم اشک در چشمانم حلقه نزنند. کاملاً مشخص بود آن بچه چقدر مریض است. گفتم: «سلام، مگی. من هم از ملاقات خوشوقتم.»
مارتی از مگی پرسید: «تا مامان با کارلی خداحافظی می‌کند، من برایت شیرکاکائو درست کنم؟»

مگی دست باندپیچی شده‌ی پدرش را نوازش کرد و گفت: «به شرط اینکه قول بدهی دوباره موقع شیرکاکائو درست کردن دستت را نسوزانی. باشد، بابا؟»

مارتی گفت: «قول می‌دهم، شاهزاده خانم من.» بعد به من نگاهی انداخت و اضافه کرد: «اگر دوست داشته باشی می‌توانی تمام این گفتگو را چاپ کنی، کارلی.»

من آرام گفتم: «با کمال میل.»

رودا تا دم در مرا بدرقه کرد و گفت: «مگی تو مور مغزی دارد. می‌دانی سه ماه پیش دکترها به ما چه گفتند؟ گفتند او را به خانه بیاوریم و این چند ماه آخر را از حضورش لذت ببریم. گفتند به هیچ عنوان او را شیمی درمانی

نکنیم و گول حرف‌های افراد شارلاتان را نخوریم و فرزندانمان را تحت درمان‌های احمقانه که مؤثر هم واقع نمی‌شوند، قرار ندهیم. آنها گفتند مگی عید سال آینده در کنار ما نخواهد بود.» حالا گونه‌هایش بیشتر گل انداخته بود. «کارلی، می‌خواهم موضوعی را برایت بگویم. من و مارتی صبح و ظهر و شب به خدا التماس می‌کنیم و از او می‌خواهیم تنها فرزندانمان را از ما نگیرد؛ پس ما که داریم این‌جوری به خدا التماس می‌کنیم، نمی‌آییم با آتش زدن خانه‌ی کسی دیگر او را از خودمان خشمگین کنیم.»

رودا برای فرو خوردن بغضش، لب پایینی‌اش را گاز گرفت و ادامه داد: «این من بودم که مارتی را تشویق کردم دوباره خانه را گرو بگذارد. پارسال برای ملاقات دوستی که در حال مرگ بود به آسایشگاهی در سنت‌آن رفتم و آنجا بود که نیکولاس اسپنسر را ملاقات کردم. او به‌طور داوطلبانه در آنجا کار می‌کرد و درباره‌ی واکسنی که کشف کرده بود حرف زد و گفت مطمئن است واکسنش سرطان را درمان می‌کند. و اینجا بود که من مارتی را ترغیب کردم همه‌ی پولمان را در شرکت او سرمایه‌گذاری کند.»

آن‌قدر از اطلاعاتی که رودا به‌ام داده بود تعجب کرده بودم که با صدایی زمزمه وار پرسیدم: «نیکولاس اسپنسر را در یک آسایشگاه ملاقات کردید؟ او داوطلبانه در آسایشگاه کار می‌کرد؟»

«بله. ماه گذشته که دکترها بابت مگی جوابمان کردند، من رفتم تا دوباره او را ببینم. او گفت واکسنش آماده نیست و نمی‌تواند کمکی به مگی بکند. باورش برایم سخت است که آدمی به آن مطمئنی بتواند دیگران را فریب بدهد...» سرش را به‌چپ و راست تکانی داد، دستش را جلوی دهانش گرفت، به‌حق افتاد و اضافه کرد: «دختر کوچولوی من دارد می‌میرد!»

«مامان.»

«دارم می‌آیم، عزیزم.» رودا این را گفت و سریع اشک‌هایش را که حالا روی گونه‌هایش جاری بود، پاک کرد.

در را باز کردم، دست رودا را محکم گرفتم و گفتم: «من که از اول هم طرف مارتی بودم و می‌دانستم بی‌گناه است. حالا هم که ملاقاتتان کردم، اگر راهی برای کمک باشد حتماً آن را پیدا می‌کنم.»

در راه برگشت به نیویورک به پیام‌های تلفنی‌ام گوش کردم. یکی از پیام‌ها باعث شد مو بر اندامم سیخ شود. «سلام، خانم دکارلو. میلی هستم. دیروز در کاسپین در کافه‌ی من غذا خوردید. می‌دانم که دیروز می‌خواستید دکتر برادریک را ملاقات کنید و فکر کردم شاید بهتر باشد این خبر را به‌تان بدهم که امروز صبح اتومبیلی دکتر برادریک را درحالی‌که داشته طبق عادت هر روزش می‌دویده، زیر گرفته و فرار کرده و دکترها امیدی به زنده ماندنش ندارند.»

وقتی این خبر را شنیدم، دیگر نفهمیدم چطور به خانه رسیدم. گمان می‌کنم اتومبیل‌م به‌طور خودکار راهش را پیدا کرد! تمام مدت فقط به فکر تصادفی بودم که باعث شده بود دکتر برادریک در حالت اغما فرو برود و با مرگ دست‌وپنجه نرم کند. دائم از خودم می‌پرسیدم که آیا آن حادثه واقعاً یک تصادف بود؟ روز قبل بعد از ملاقات با دکتر برادریک مستقیم به جن-استون رفته بودم و برای اینکه بفهمم چه کسی دنبال آن گزارش‌ها رفته بوده، سؤالاتی کرده بودم. با دکتر سلناوینی و دکتر کندال صحبت کرده بودم. از پذیرش درباره‌ی تحویل بسته‌های کاری پرسیده بودم و مشخصات آن مرد موحنایی را مطابق گفته‌ی دکتر برادریک به آنها داده بودم. حالا امروز صبح تنها چند ساعت بعد از این وقایع، یک نفر با اتومبیلش به دکتر برادریک حمله کرده بود. من عمداً از واژه‌ی «حمله کردن» به جای «زدن» استفاده می‌کنم.

از داخل اتومبیل به میلی تلفن زدم. او گفت که حادثه حدوداً ساعت شش صبح در پارکی نزدیک خانه‌ی دکتر رخ داده است.

میلی گفت: «کارلی، طبق اظهارات پلیس آن فرد احتمالاً لایعقل بوده چون برای زیر گرفتن دکتر می‌بایست می‌رفته توی پیاده‌رو. خیلی وحشتناک است، مگر نه؟ باید برای او دعا کنیم.»

«حتماً.»

وقتی به منزل رسیدم، لباس‌هایم را عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم. ساعت پنج یک لیوان شربت و کمی کلوچه خوردم و پاهایم را روی بالش گذاشتم و درباره‌ی اتفاقات آن روز فکر کردم.

دیدن مگی که فقط چند ماه دیگر بیشتر زنده نبود، دوباره خاطرات پاتریک را برایم زنده کرده بود. از خودم پرسیدم که اگر حق انتخاب داشتم، آیا تحمل این موضوع برایم سخت‌تر نبود که چهار سال با پاتریک باشم و بعد او را از دست بدهم؟ آیا آسان‌تر نبود به جای اینکه مانند رودا و مارتی بیکورسکی تمام زندگی خود را به مگی اختصاص بدهم، مدت کوتاه‌تری مگی را داشته باشم؟ چه می‌شد اگر... اگر قلب پاتریک مشکل نداشت؟ چه می‌شد اگر آن سلول‌های سرطانی که به مغز مگی حمله کرده بودند، از بین می‌رفتند؟

البته سؤال «چه می‌شد اگر» بی‌مورد بود زیرا هیچ پاسخی برای آن وجود نداشت. هیچ کدام از آن اتفاقاتی که من آرزویش را داشتم، نیفتاده بود و هرگز هم به حکمتش پی نمی‌بردم. اگر پاتریک زنده بود، الآن ده سال داشت. من پاتریک را طوری در قلب و ذهنم حس می‌کردم که گویی زنده بود. بدون شک موهای پاتریک تیره بود زیرا پدرش گِریگ هم موهایی تیره داشت. شک نداشتم نسبت به سن و سالش قدی بلندتر داشت زیرا گِریگ قد بلند بود و پدر و مادر و اجداد من همگی قدبلند بودند. پس من زن نهفته‌اش را داشتم. مطمئناً چشم‌هایش آبی می‌شد زیرا رنگ چشم‌های من آبی بود و گِریگ نیز چشم‌هایی به رنگ آبی سیر داشت. دلم می‌خواست پاتریک بیشتر شبیه من باشد زیرا من شبیه پدرم بودم و او مردی خوش‌قیافه بود که کمتر کسی می‌توانست از لحاظ قیافه با او رقابت کند.

جالب است. بچه‌ای که فقط چند روز در این دنیا زندگی کرده بود آن‌قدر در یاد و خاطراتم واقعی به نظر می‌رسید ولی گِریگی که یک سال

تحصیلی را با هم گذرانده و با هم فارغ التحصیل شده بودیم و یک سال هم با هم زیر یک سقف زندگی کرده بودیم، آن قدر گنگ و مبهم به نظرم می آمد. در هر صورت تنها چیزی که از او در ذهنم باقی مانده بود این بود که چطور می توانستم آن قدر احمق باشم که نفهمم از همان ابتدا ظاهر سازی می کرد. شما حتماً آن داستان قدیمی را می دانید که می گوید: «او سنگین وزن نیست، او برادرم است.» در اینجا شاید بهتر باشد بگوییم: «او سنگین وزن نیست، او پسر من است.» پسر من همه اش دو کیلو و سیصد گرم وزن داشت ولی به دلیل حفره ای که در قلبش بود، زیادی برای پدرش سنگین بود.

آرزویم این بود که فرصت دوباره ای پیدا می کردم. دلم می خواست روزی بتوانم خانواده ای داشته باشم. این دفعه حتماً چشم هایم را حسابی باز می کردم تا دوباره مرتکب اشتباه نشوم. یکی از مسائلی که نگرانم می کرد این بود که در قضاوت درباره ی دیگران عجولانه رفتار می کردم. من به طور ناخود آگاه از مارتی بیکورسکی خوشم می آمد و برای او متأسف بودم. به دیدنش رفته بودم چون معتقد بودم که او در آن آتش سوزی هیچ نقشی نداشته است.

سپس به یاد نیکولاس اسپنسر افتادم. دو سال قبل وقتی با او آشنا شده بودم، ناخود آگاه از نیکولاس خوشم آمده و او را تحسین کرده بودم. ولی الآن می دانستم که من فقط ظاهر ماجرا را دیده بودم و نمی دانستم که او با زندگی مردم چه کرده و نه تنها امنیت اقتصادی آنها را با سهام دروغینش از بین برده، بلکه امید آنها را به کشف واکسنی که بتواند مانع پیشرفت سرطان شود و زندگی عزیزان آنها را نجات بدهد، برباد داده است. مگر اینکه جوابی دیگر وجود داشت و کسی دیگر باعث و بانی این مشکلات بود.

آن مرد موحنایی که یادداشت های دکتر اسپنسر را تحویل گرفته بود،

در بروز این مشکلات دست داشت. من از این موضوع مطمئن بودم. آیا ممکن بود که علت سوء قصد به جان دکتر برادر یک این باشد که می توانسته آن مرد را شناسایی کند؟

بعد از مدتی از خانه بیرون رفتم و در ویلج گشتی زدم و در رستورانی ساده و کوچک پاستا با سس صدف و سالاد خوردم. این کار باعث شد کمی سردردم بهتر شود ولی در درد و رنجی که قلبم را می فشرد، هیچ تأثیری نداشت. این فکر مرا عذاب می داد که نکند دکتر برادر یک به دلیل ملاقات با من قربانی شده باشد. ولی وقتی به منزل رسیدم، هرطور بود سعی کردم بخوابم.

صبح روز بعد که از خواب بلند شدم، کمی حالم بهتر شده بود. صبح روز یکشنبه را خیلی دوست داشتم زیرا همان طور که در رختخواب دراز کشیده بودم و قهوه می خوردم، می توانستم روزنامه را هم ورق بزنم. ساعت نه رادیو را روشن کردم تا به اخبار گوش بدهم. چند ساعت قبل در پورتوریکو نزدیک جایی که لاشه ی هواپیمای نیکولاس اسپنسر دیده شده بود، قلاب بچه هایی که در قایقی مشغول ماهیگیری بودند به پیراهن آبی نیم سوخته و خون آلود مردانه ای گیر کرده بود. خبرنگار می گفت که نیکولاس اسپنسر سرمایه دار مفقود که متهم است میلیون ها دلار از شرکتش اختلاس کرده، چند هفته قبل هنگام ترک فرودگاه وستچستر پیراهنی آبی رنگ به تن داشته است. پلیس آن تکه پیراهن را به آزمایشگاه فرستاده بود تا با پیراهن های مشابهی که اسپنسر از فروشگاه پل استوارت^۱ در خیابان مدیسون^۲ می خرید، مقایسه شود. غواصان دوباره در آن منطقه مشغول تفحص بودند تا شاید بتوانند جسد اسپنسر را بیابند. به لین تلفن زدم و از صدایش فهمیدم که از صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شده است. گوشی تلفن را که برداشت، صدایش خواب آلود و

عصبانی بود ولی به محض اینکه من را شناخت، به سرعت لحنش تغییر کرد. خبرهایی را که شنیده بودم با او در میان گذاشتم. لین مدتی طولانی ساکت ماند و بعد خیلی آرام گفت: «کارلی، من مطمئن بودم آنها نیک را زنده پیدا می‌کنند، مطمئن بودم این اتفاقات کابوسی بیش نیست و وقتی بیدار شوم، اسپنسر را دوباره در کنار خودم می‌بینم.»

پرسیدم: «تنها هستی؟»

با اوقات تلخی پاسخ داد: «البته که تنها هستم. خیال می‌کنی چه کسی ممکن است پیش من باشد؟»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «منظورم این است کسی پشت نیست تا در این شرایط به تو کمک کند؟» این دفعه این من بودم که لحنی تند داشتم زیرا فکر کردم چرا لین باید اول صبحی خیال کند که من قصد داشتم به او توهین کنم و بگویم کسی پیش او است؟

لین گفت: «اوه، کارلی، من را ببخش. خدمتکارم روزهای یکشنبه معمولاً نمی‌آید ولی امروز قرار است کمی دیرتر بیاید.»

«می‌خواهی من بیایم پشت؟»

جواب داد: «البته که دلم می‌خواهد بیایی.»

با هم قرار گذاشتیم که ساعت یازده به منزلش بروم. درست لحظه‌ای که از خانه بیرون می‌رفتم، کیسی تلفن زد و گفت: «خبرها را در مورد اسپنسر شنیدی؟»

«بله، شنیدم.»

«این خبر روی همه‌ی شک و تردیدها دریاره‌ی اینکه نیکولاس اسپنسر هنوز زنده است، خط بطلان می‌کشد.»

گفتم: «من هم همین عقیده را دارم.»

بعد چهره‌ی نیکولاس اسپنسر تمام ذهنم را پر کرد. چرا خیال کرده بودم که او هر آن دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شود و به تمام ماجراها فیصله

می دهد و می گوید که همه ی آن خبرها دروغ محض بوده است؟
گفتم: «الآن دارم می روم لین را ببینم.»
کیی گفت: «من هم الآن عجله دارم. پس بیشتر از این معطلت
نمی کنم. بعداً با هم حرف می زنیم، کارلی.»



تصور می کردم که می توانم در آرامش با لین ملاقات کنم ولی اوضاع
این طور پیش رفت. وقتی به آنجا رسیدم، چارلز والینگفورد به همراه دو
تن از وکلای شرکت جن-استون در اتاق پذیرایی بودند.

لین لباسی خیلی زیبا پوشیده بود؛ شلواری به رنگ بژ و بلوزی گلدار
به رنگ روشن. موهای بلوندش را هم به عقب شانه کرده بود. آرایشش
ملایم ولی فوق العاده زیبا بود. باندپیچی های دور دستش هم خیلی کم
شده بود و کف هرکدام از دست هایش فقط یک تکه نوار زخم بندی به
چشم می خورد. یک دمپایی روفرشی پایش بود که ابرش باعث می شد
تاول های پاهایش اذیت نشود.

من درحالی که از بودن در آن محیط معذب بودم، با لین رویوسی کردم.
والینگفورد احوالپرسی سردی با من کرد و دو وکیلی که قیافه ای جدی
داشتند و لباس هایی عادی پوشیده بودند، خیلی مؤدبانه با من
احوالپرسی کردند.

لین با لحنی عذرخواهانه گفت: «کارلی، ما داریم خودمان را برای
مطبوعات و حرف هایی که می خواهیم به آنها بزنیم آماده می کنیم. خیال
نمی کنم زیاد طول بکشد. مطمئنم به زودی مطبوعات به سوی ما هجوم
خواهند آورد.»

من و چارلز والینگفورد به هم نگاه کردیم. می توانستم فکرش را
بخوانم. من می خواستم آنجا بایستم و نظاره گر آنها باشم که داشتند
خودشان را برای مطبوعات آماده می کردند، درحالی که خود من یک

مطبوعاتی بودم!

معرضانه به لین گفتم: «لین، گمان می‌کنم بهتر است من اینجا نباشم. من می‌روم و بعداً دوباره می‌آیم.»

لحظه‌ای لین خونسردی ملکه‌وارش را از دست داد و گفت: «کارلی، من می‌خواهم تو اینجا باشی. مهم نیست چه اتفاقی افتاده که نیک نتوانسته با آن روبه‌رو شود. مطمئنم وقتی او شرکت جن-استون را راه‌اندازی کرد، به آن واکسن ایمان داشت و می‌خواست دیگران را هم در این موفقیت اقتصادی خودش شریک کند. دلم می‌خواهد همه بدانند من در فریب مردم نقشی نداشته‌ام. همچنین می‌خواهم آنها بدانند که نیک حداقل از ابتدا قصد فریب هیچ‌کسی را نداشته. باور کن راست می‌گویم.» هنوز هم راضی نبودم در آن جلسه‌ی از قبل برنامه‌ریزی شده شرکت کنم. ولی برخلاف میل باطنی‌ام روی صندلی نزدیک پنجره نشستم و به در و دیوارهای اطراف اتاق خیره شدم. دیوارها لیمویی رنگ بود ولی سقف‌ها و گچ‌بری‌ها سفید بودند. روکش هر دو کاناپه گل‌هایی به رنگ زرد و سفید و سبز داشت. دو تا صندلی هم با همان روکش کنار شومینه روبه‌روی هم قرار گرفته بود. میز تحریری بلند به سبک انگلیسی و میزهایی بسیار گران‌قیمت در آنجا به چشم می‌خورد که همگی عتیقه و به‌خوبی جلا داده شده بودند. پنجره‌ها چشم‌اندازی از سترال پارک داشتند. روز گرمی بود و درختان در حال شکوفه دادن بودند. پارک پر از افرادی بود که پیاده‌روی می‌کردند یا روی نیمکت‌ها نشسته بودند و از آفتاب لذت می‌بردند.

متوجه شدم اتاق طوری طراحی شده است که بتواند حسی از فضای بیرون را هم در داخل منزل تداعی کند. اتاق رنگ و بوی بهار و سرزندگی داشت و از بعضی جهات غیررسمی‌تر از آن بود که از لین انتظار داشتم. در حقیقت آپارتمان اصلاً شبیه چیزی نبود که انتظارش را داشتم و

درحالی که واقعاً بزرگ بود، بیشتر شبیه خانه‌ای معمولی و دنج بود تا محل زندگی مدیرکل شرکتی بزرگ.

بعد یادم آمد که لین گفته بود این منزل را نیک و همسر اولش خریده بودند و لین همیشه می‌خواسته آن را بفروشند و از آنجا بروند. لین و نیک فقط چهار سال بود که با هم ازدواج کرده بودند. آیا لین به این دلیل نمی‌خواست آنجا بماند که آن را به سلیقه‌ی خودش نهجیده بود؟ حاضر بودم شرط ببندم که قضیه همین بود.

چند دقیقه بعد زنگ در به صدا درآمد. خدمتکار به سمت در رفت تا آن را جواب بدهد ولی اصلاً به نظر نمی‌آمد که لین صدای زنگ را شنیده باشد. لین و چارلز والینگفورد خیلی جدی مشغول مطالعه‌ی یادداشت‌ها بودند و سپس لین با صدای بلند شروع به خواندن آنها کرد: «طبق اطلاعات به دست آمده به نظر می‌رسد بقایای لباسی که امروز صبح دو کیلومتر آن طرف تر از پورتوریکو پیدا شده متعلق به پیراهنی بوده که همسر منگام سوار شدن به هواپیما در فرودگاه وستچستر به تن داشته. در طول سه هفته‌ی گذشته امیدوار بودم که شاید او از این سانحه جان سالم به در برده باشد تا بتواند در برابر اتهاماتی که به او زده‌اند از خودش دفاع کند. اسپنسر با تمام وجود می‌خواست واکسینی برای پیشگیری و درمان سرطان پیدا کند. مطمئنم او تمام پولی را که در اختیار داشته فقط و فقط در این راه صرف کرده.»

«لین، متأسفم، ولی باید بگویم که واکنش عموم در برابر این اظهارات این خواهد بود که بگویند شما خیال می‌کنید ما احق هستیم که می‌خواهید سر ما را شیره بمالید؟»

لحن صدا آرام بود ولی گونه‌های لین از عصبانیت قرمز شد، کاغذی را که در دست داشت روی زمین انداخت و گفت: «آدریان!»

هر کسی که از دنیای تجارت سر در می‌آورد، بلافاصله آن تازه‌وارد را

می‌شناخت و اصلاً نیازی به معرفی‌اش نبود. به سرعت آن مرد را شناختم. او آدریان ناگل گارنر^۱ بود، تنها صاحب شرکت دارویی گارنر، و انسان بشردوستی که شهرت جهانی داشت. آدریان زیاد بلند قد نبود. مردی بود در اواسط پنجاه سالگی با موهای جوگندمی و ظاهری ساده که امکان نداشت در جمع او را از روی ظاهرش بشناسی. هیچ‌کس نمی‌توانست از روی ظاهرش بفهمد که او چقدر ثروتمند است. هرگز اجازه نمی‌داد در موردش تبلیغ کنند و با این حال همه جا حرف از او بود. مردم حیرت‌زده در مورد خانه‌ی او در کانتیکت که کتابخانه‌ای باشکوه، سالن تئاتری با ظرفیت هشتاد نفر، استودیوی ضبط، سالن ورزشی و امکانات رفاهی داشت، حرف می‌زدند. بعد از دوبار طلاق و با اینکه فرزندان بزرگ بودند، شایعه شده بود که عاشق یک اشراف‌زاده‌ی انگلیسی شده است.

شرکت او قصد داشت در صورت تصویب واکسن جن-استون، یک میلیارد دلار برای گرفتن حق توزیع آن سرمایه‌گذاری کند. یکی از مدیران اجرایی آن شرکت جزء هیئت مدیره‌ی شرکت جن-استون بود ولی در روز بیست و یکم آوریل در جلسه‌ی سهامداران حضور نیافته بود. مطمئن بودم تنها چیزی که آدریان ناگل گارنر اصلاً نمی‌خواست این بود که مردم شرکتش را به شرکت رسوا و بدنام شده‌ی جن-استون مربوط بدانند. صادقانه بگویم وقتی او را در اتاق پذیرایی لین دیدم، از تعجب خشکم زد. کاملاً مشخص بود که حضور او در آنجا برای لین نیز عجیب بود. لین درحالی که از تعجب به تته پته افتاده بود، گفت: «آدریان، واقعاً مرا غافلگیر کردید.»

«داشتم برای دیدن خانواده‌ی پارکینسون^۲ و صرف ناهار به طبقه‌ی بالا می‌رفتم. وقتی فهمیدم شما هم در این آپارتمان زندگی می‌کنید،

تصمیم گرفتم به شما هم سری بزنم. امروز صبح خبر را شنیدم. او نگاهی گذرا به والینگفورد انداخت و خیلی سرد با او سلام و علیک کرد. جوی سرد و بی روح در آنجا حکمفرما بود. آدریان برای وکلا سری تکان داد و سپس به من خیره شد.

لین که هنوز آشفته به نظر می‌رسید، گفت: «آدریان، این خواهرخوانده‌ام کارلی دِ کارلو است. کارلی در مورد داستانی درباره‌ی نیک برای وال استریت ویکلی کار می‌کند.»

او ساکت ماند و تعجب‌زده به من خیره شد. من که خیلی از دست خودم عصبانی بودم که چرا به محض دیدن آن وکلا و والینگفورد آنجا را ترک نکرده بودم، با لحنی سرد گفتم: «آقای گارنر، من هم با دلیلی مشابه دلیل شما به لین سر زدم. آمده‌ام تا تأسف خودم را از این قضیه که نیک نتوانسته از آن سانحه‌ی هوایی نجات پیدا کند، به لین ابراز کنم.»

آدریان گارنر با لحنی تند گفت: «پس ما هم‌عقیده نیستیم، خانم دکارلو. به نظر من این خبر نمی‌تواند صحت داشته باشد. در برابر هر یک نفری که معتقد است این تکه پیراهن می‌تواند دلیلی برای مرگ نیک باشد، ده‌ها نفر وجود دارند که می‌گویند نیک از آن سانحه جان سالم به‌در برده. سهامداران و کارکنان شرکت همین حالا هم به اندازه‌ی کافی عصبانی و ناراحت هستند و به نظر من، شما هم موافقید که لین به اندازه‌ی کافی قربانی عصبانیت آنها شده. نشانه‌ای از جسد نیکولاس اسپنسر پیدا شده ولی لین نباید حرفی بزند که به نظر برسد می‌خواهد مردم را قانع کند که این قضیه حقیقت دارد. به نظر من واکنش درست این است که او فقط بگوید نمی‌داند چه بگوید.»

او به سمت لین برگشت و اضافه کرد: «البته، لین، شما مختارید هر کاری که صلاح می‌دانید و خیال می‌کنید درست است، انجام بدهید. من برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم و دلم می‌خواهد که شما این را بدانید.»

بعد یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین مردان کشور با تکان دادن سر برای بقیه، آنجا را ترک کرد.

والینگفورد آن قدر منتظر ماند تا صدای بسته شدن در را پشت سر او شنید و بعد هیجان زده گفت: «به نظر من که این آدریان گارنر یک آدم از خود راضی است.»

لین گفت: «ولی شاید هم درست بگویند. در حقیقت، چارلز، گمان می‌کنم حق با او باشد.»

والینگفورد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «در چنین اوضاع آشفته‌ای آدم دیگر نمی‌داند چی درست است و چی غلط!» بعد با ناراحتی ادامه داد: «لین، متأسفم. ولی شک ندارم منظورم را می‌فهمی.»

«بله، می‌فهمم.»

والینگفورد گفت: «مشکل اینجا است که من نیک را دوست داشتم. ما هشت سال با هم کار کردیم و این موضوع مایه‌ی سعادت من بود. هنوز هم نمی‌توانم مسائلی را که پیش آمده باور کنم.» سرش را به چپ و راست تکانی داد و به وکلا نگاهی کرد، بعد شانه‌ای بالا انداخت و از جایش بلند شد و گفت: «لین، ما هر اطلاعاتی را که به دست بیاوریم با تو در میان می‌گذاریم.»

لین هم از جایش بلند شد. از حالت چهره‌اش که ناخودآگاه به وجود آمده بود، معلوم بود درد می‌کشید و نمی‌تواند بیشتر از این سرپا بایستد. کاملاً مشخص بود که او خسته است ولی اصرار کرد که بماند و با هم یک قهوه بخوریم و درباره‌ی رابطه‌ی خویشاوندی‌مان حرف بزنیم. به او گفتم که روز سه‌شنبه موقع برگشت از بیمارستان به پدرش تلفن زدم تا گزارشش را به پدرش بدهم و روز چهارشنبه به مادرم تلفن زدم تا در مورد کار جدیدم با او صحبت کنم.

لین گفت: «من همان روز اولی که به بیمارستان رفتم و صبح روز بعدش

با بابا حرف زدم. بعد به او گفتم باید تلفن را از پریز بکشم تا بتوانم استراحت کنم و گفتم دوباره در تعطیلات آخر هفته به‌اش زنگ می‌زنم. بعد از ظهر بعد از اینکه کمی خستگی در کردم، با بابا تماس می‌گیرم. از جایم بلند شدم، لیوان خالی‌ام را روی میز گذاشتم و گفتم: «ما با هم در تماس خواهیم بود.»



روز خوبی بود. بنابراین تصمیم گرفتم تا منزل پیاده بروم. پیاده‌روی ذهنم را باز کرد و متوجه شدم کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. حرف‌های دو دقیقه‌ای آخر با لین بد جور ذهنم را به خودش مشغول کرده بود. بار دوم که برای ملاقات لین به بیمارستان رفتم بودم، با تلفن حرف می‌زد. وقتی می‌خواست گوشی را قطع کند، به کسی که پشت خط بود گفته بود: «من هم خیلی دوست دارم.» بعد که مرا دید، ادعا کرد با پدرش حرف می‌زده است.

آیا یادش رفته بود چه روزی با پدرش تماس گرفته بود؟ یا شاید هم با فردی دیگر به‌غیر از پدرش حرف می‌زد؟ آدم‌ها هیچ وقت عبارت «دوست دارم» را برای همجنس خود به کار نمی‌برند. البته روش‌های متفاوتی برای ادای جمله‌ی «من هم دوست دارم» وجود دارد. ولی لحن لین طوری بود که گویی با معشوق خود حرف می‌زد. ناگهان از فکری که یک لحظه از ذهنم گذشت، مو به اندامم راست شد: نکند خانم اسپنسر با شوهر ناپدید شده‌اش این قدر صمیمانه حرف می‌زد؟

می‌بایست هر طور بود می‌فهمید کارلی دِ کارلو کجا زندگی می‌کند. کارلی خواهرخوانده‌ی لین اسپنسر بود ولی این تنها چیزی بود که ید دربارهِ او می‌دانست. اسم او را از زبان آنی شنیده بود. ولی آنی از کجا او را می‌شناخت؟ یعنی آنی او را کجا دیده بود؟ شاید زمانی آن زن هم در بیمارستان بستری بوده است. ید در دل گفت: امکانش هست.

حالا ید که نقشه‌اش را کشیده و تفنگش را تمیز و پر کرده بود، احساس آرامش بیشتری می‌کرد. اولین نفری که تصمیم داشت بکشد، خانم مورگان بود. خانم مورگان همیشه در آپارتمانش را قفل می‌کرد ولی ید می‌توانست به طبقه‌ی بالا برود و به او بگوید که هدیه‌ای برایش آورده است. او تصمیم داشت در اسرع وقت به سراغ خانم مورگان برود ولی قبل از اینکه به طرف او شلیک کند، می‌خواست رو در رو به او بگوید که نمی‌بایست به دروغ می‌گفت آپارتمان را برای پسرش می‌خواهد.

ید قصد داشت هنگام تاریکی هوا به گرین‌وود لیک برود. در آنجا خانم شافلی و خانواده‌ی هارنیکز را ملاقات می‌کرد. کشتن آنها از شکار سنجاب هم راحت‌تر بود زیرا همگی در خواب بودند. خانم و آقای هارنیکز همیشه پنجره‌ی اتاق خواب را باز می‌گذاشتند. او می‌توانست از پنجره به داخل خانه برود و قبل از اینکه آنها بفهمند چه اتفاقی افتاده است، هر دوی آنها را بکشد. برای کشتن خانم شافلی نیز مجبور نبود به

داخل خانه‌اش برود. او می‌توانست کنار پنجره بایستد و نور چراغ قوه را روی صورت خانم شافلی بیندازد و وقتی او بیدار شد، نور چراغ قوه را روی صورت خودش بیندازد تا خانم شافلی بفهمد وی برای کشتن او آمده است. بعد به او شلیک می‌کرد.

نِد مطمئن بود که وقتی پلیس تحقیق در مورد قتل آنها را شروع کند، بی‌شک به سراغ او خواهد آمد زیرا به احتمال زیاد خانم شافلی به تمام ساکنان گرین‌وود لیک گفته بود که نِد می‌خواسته خانه‌ی او را اجاره کند. مطمئناً وقتی خانم شافلی این قضیه را برای بقیه تعریف می‌کرد، درباره‌ی نِد به آنها می‌گفت: «می‌بینید چقدر پررو است؟»

خانم شافلی همیشه وقتی می‌خواست از کسی شکایت کند، از عبارت «می‌بینید چقدر پررو است؟» استفاده می‌کرد. مثلاً یک بار وقتی کسی که چمن‌های خانم شافلی را کوتاه می‌کرد از او تقاضای دستمزد بیشتری کرده بود، خانم شافلی به آنی گفته بود: «می‌بینی چقدر پررو است؟» یا وقتی کسی که روزنامه‌ی هر روز را برای خانم شافلی می‌آورد درخواست عیدی کرد، او همین عبارت را در مورد آن فرد به کار برد.

یعنی لحظه‌ای که نِد می‌خواست به او شلیک کند، باز هم همین عبارت از ذهنش می‌گذشت؟ می‌بینید چقدر رو دارد که می‌خواهد مرا بکشد؟

نِد می‌دانست که لین اسپنسر کجا زندگی می‌کند. ولی می‌بایست هر طور بود می‌فهمید که خواهرخوانده‌اش کارلی دِکارلو کجا زندگی می‌کند. چرا این اسم این قدر برایش آشنا بود؟ آیا این اسم را از آنی شنیده بود؟ یا مطلبی در مورد او خوانده بود؟ نِد زیر لب گفت: «آهان، یادم آمد. کارلی دِکارلو روزهای یکشنبه برای مجله‌ای مقاله می‌نوشت که آنی به خواندن آن علاقه‌ی زیادی داشت.»

امروز هم یکشنبه بود.

ند به اتاق خواب رفت. روتختی‌ای که آنی خیلی آن را دوست داشت، هنوز هم آنجا بود. او حتی به آن هم دست نزده بود. هنوز هم آخرین روز را به یاد می‌آورد که آنی از سر دقت و وسواس رو تختی را مرتب می‌کرد و اضافه‌های آن را به زیر بالش‌ها تا می‌زد. ند قسمت الحاقی روزنامه‌ی یکشنبه را از داخل کشوی میز پاتختی آنی بیرون آورد، بازش کرد و به آرامی آن را ورق زد. ناگهان نام و عکس کارلی دِکارلو را دید. او نویسنده‌ی ستون توصیه‌های اقتصادی بود. یک بار آنی سؤالی را برای او به دفتر روزنامه فرستاده و مدتی طولانی منتظر مانده بود تا پاسخ را در این ستون ببیند، ولی دِکارلو هرگز به آن سوال پاسخ نداده بود. با این حال آنی باز هم به آن ستون علاقه داشت و گاهی آن را برای ند نیز می‌خواند. «ند، کارلی با من همعقیده است. او معتقد است که اگر با کارت اعتباری زیادتر از درآمدها خرید کنید و هر ماه فقط مبلغ اندکی از آن را بپردازید، بدهی زیادی بالا خواهید آورد.»

سال گذشته وقتی ند با کارت اعتباری‌شان مقدار زیادی پیچ و مهره و آچار و پیچ گوشتی خریده بود، آنی حسابی از دست او عصبانی شده بود. ند یک اتومبیل قدیمی خریده بود و می‌خواست با آن ابزار آن را تعمیر کند. ند به او گفته بود اصلاً برایش مهم نیست که آن همه پول را صرف خرید آن ابزار کرده است زیرا زمان زیادی فرصت دارد تا پول آنها را بپردازد. آن زمان بود که آنی آن ستون را برای ند خوانده بود.

ند به عکس کارلی دِکارلو خیره شد. فکری به ذهنش خطور کرد. او دوست داشت هر طور شده کارلی را نگران و عصبانی کند. آنی درست از ماه فوریه که فهمیده بود خانه‌اش در گرین‌وود لیک را از دست داده است تا زمانی که با کامیون تصادف کرده بود، نگران و مضطرب بود. تمام مدت گریه می‌کرد و بارها و بارها این جمله را به زبان می‌آورد: «ند، اگر آن واکسن جواب ندهد دیگر هیچ چیزی برای مان باقی نمی‌ماند.»

آنی از هفته‌ها قبل از آن تصادف تا زمان مرگش در رنج و عذاب بود. ند می‌خواست کارلی هم آن درد و رنج را احساس کند و می‌دانست چطور این کار را انجام بدهد. او می‌بایست ایمیلی با این مضمون برای کارلی می‌فرستاد: «خودت را برای روز قضاوت آماده کن.»



او می‌بایست از خانه بیرون می‌رفت. سوار اتوبوسی می‌شد که به مرکز شهر می‌رفت، بعد قدم زنان از جلوی آپارتمان مجلل لین اسپنسر واقع در خیابان پانزدهم عبور می‌کرد. آن قدر این حس که کارلی ممکن است آنجا باشد در وجودش قوی بود که یک لحظه احساس کرد کارلی درست مقابلش ایستاده است.

یک ساعت بعد ند روبه‌روی ورودی ساختمان محل زندگی لین اسپنسر ایستاده بود. وقتی در باز شد و کارلی دِ کارلو از آنجا بیرون آمد، ند کمتر از یک دقیقه می‌شد که به آنجا رسیده بود. ابتدا خیال کرد دارد خواب می‌بیند، درست مانند وقتی که می‌خواست خانه‌ی مجلل اسپنسر را در بدفورد آتش بزند و خیال کرده بود شب مردی را دیده است که از خانه خارج می‌شد.

باین‌حال، دِ کارلو را تعقیب کرد. آن زن مسیری طولانی را تا خیابان سی‌وهفتم پیاده رفت و بعد به شرق پیچید. بالاخره مقابل خانه‌ای متوقف شد و از پله‌هایش بالا رفت و ند مطمئن شد که آنجا خانه‌ی دِ کارلو است. ند در دل گفت: حالا می‌دانم دِ کارلو کجا زندگی می‌کند و وقتی زمانش برسد، همان کاری را با او خواهم کرد که با خانم شافلی و خانواده‌ی هارنیکز می‌کنم. کشتن دِ کارلو از شکار سنجاب سخت‌تر نیست.

صبح روز بعد به دان و کن گفتم: «حرف‌هایی که دیروز از آدریان گارنر شنیدم واقعاً وحشتناک بود.»

هر سه نفر ما خیلی زود سر کار آمده بودیم. ساعت نه‌وربع دومین فنجان قهوه‌مان را نوشیده و در دفتر کن دور هم جمع شده بودیم.

پیش‌بینی گارنر در مورد واکنش مردم نسبت به باقی‌مانده‌ی پیراهن سوخته و خون‌آلود اسپنسر درست از آب درآمد. مردم معتقد بودند که این صحنه‌سازی‌ها همگی فقط بخشی از نقشی ماهرانه‌ی اسپنسر برای فرار بوده است. روز بره‌کشان روزنامه‌ها بود.

عکس لین در صفحه‌ی اول نیویورک پست و صفحه‌ی سوم دیلی نیوز به چاپ رسیده بود. به نظر می‌رسید که آن عکس‌ها را دیروز بعدازظهر در مقابل درِ آپارتمانش از او گرفته بودند. او در هر دو عکس چهره‌ای بسیار جذاب ولی در عین حال شکننده داشت و اشک در چشمانش حلقه زده بود. او در آن عکس کف دست چپش را باز کرده بود و نوار زخم‌بندی روی سوختگی کف دستش را نشان می‌داد. خدمتکار منزل دست دیگر او را گرفته بود. عنوان اصلی روزنامه‌ی پست این بود: «همسری که نمی‌داند چه بلایی بر سر شوهرش آمده غرق شده یا توانسته است با شنا خود را نجات دهد»، درحالی‌که عنوان اصلی روزنامه‌ی دیلی نیوز این بود: «همسر او گریه‌کنان می‌گوید: دیگر نمی‌دانم چه خیالی کنم.»

آن روز صبح با بیمارستان تماس گرفته و متوجه شده بودم که دکتر برادر یک هنوز در حالت اغما است و تصمیم گرفتم درباره‌ی او با کن و دان صحبت کنم و در مورد سوءظن خودم به آنها بگویم.

کن پرسید: «خیال می‌کنی تصادف دکتر برادر یک ارتباطی با گم شدن آن یادداشت‌ها و حرف‌هایی که به هم زدید، دارد؟»

در آن چند روزی که با کن آشنا شده بودم، فهمیده بودم که وقتی در حال سبک‌وسنگین کردن موضوعی است، عینکش را در می‌آورد و آن را در دست راست خود آویزان نگه می‌دارد. الآن هم داشت همین کار را می‌کرد. ته ریش روی گونه‌ها و چانه‌اش نشان می‌داد که قصد دارد ریش بگذارد، یا اینکه صبح آن قدر عجله داشت که نتوانسته بود صورتش را اصلاح کند. کن پیراهنی قرمز به تن داشت ولی وقتی به او نگاه می‌کردم، در ذهنم او را در لباس سفید پزشکی می‌دیدم که گوشی را دور گردنش آویزان کرده و دفترچه یادداشت نسخه‌هایش از جیبش بیرون زده است. به هر حال کن چه صورتش را اصلاح می‌کرد و چه اصلاح نمی‌کرد، چه روپوش سفید پزشکی می‌پوشید و چه نمی‌پوشید، پزشک بود.

کن ادامه داد: «ممکن است حق با تو باشد. همه‌ی ما می‌دانیم که تجارت دارو کار پر رقابتی است. شرکتی که بتواند برای اولین بار دارویی برای درمان و پیشگیری از سرطان کشف کند، می‌تواند میلیاردها دلار به جیب بزند.»

دان با لحنی معترض گفت: «چرا باید کسی بخواهد یادداشت‌های اولیه‌ی فردی را بدزدد که حتی زیست‌شناس هم نبوده؟»

کن گفت: «نیکولاس اسپنسر همیشه کشف واکسن ضد سرطان را به آخرین تحقیقات پدرش نسبت می‌داد. شاید کسی تصور می‌کرده که حتماً در آن یادداشت‌های اولیه اطلاعات با ارزشی وجود دارد.»

این عقیده از نظر من قابل قبول بود. گفتم: «دکتر برادر یک رابط

مستقیم بین یادداشت‌ها و فردی بوده که آنها را دزدیده. یعنی ممکن است آن یادداشت‌ها آن قدر مهم بودند که کسی خواسته باشد دکتر را از میان بردارد تا نتواند مردی با موهایحنایی رنگ را شناسایی کند؟ ولی خیلی راحت می‌توانیم رد آن مرد را بگیریم. شاید یکی از اعضای جن-استون باشد، یا حداقل کسی از جن-استون که آن قدر به نیکولاس اسپنسر نزدیک بوده که از قضیه‌ی برادر یک و یادداشت‌ها اطلاع داشته.»

دان به آرامی گفت: «موضوعی که ما از آن اطلاع نداریم این است که شاید نیکولاس اسپنسر خودش فردی را برای جمع‌آوری آن یادداشت‌ها فرستاده بوده و سپس وانمود کرده که کسی آنها را دزدیده.»

من به او خیره شدم و پرسیدم: «چرا او باید چنین کاری بکند؟»
 «کارلی، اسپنسر آدم شیادی است، یا آدم شیادی بوده، که به اندازه‌ای درباره‌ی میکروپشناسی اطلاعات داشته تا بتواند کار پردرآمدی را راه‌اندازی کند. او فردی مانند والینگفورد را رئیس آن تشکیلات کرده که حتی نتوانسته بود شرکت خانوادگی خودش را اداره کند. والینگفورد هم هیئت مدیره‌ای از افرادی تشکیل داد که حتی نمی‌توانستند شرکت‌های خودش را اداره کنند. و بعد اسپنسر ادعا کرد که در حال کشف داروی قطعی سرطان است. او با این ترفند مدت هشت سال کار خودش را پیش برد. با اینکه از موقعیت مالی خوبی برخوردار بود، زندگی ساده‌ای را در پیش گرفت. می‌دانید چرا؟ چون می‌دانست این کار به نتیجه نمی‌رسد. بنابراین می‌خواست سرمایه‌ای را برای روزهایی که همه چیز برملا می‌شد پس‌انداز کند. مسئله‌ی دیگری که اسپنسر می‌توانست از آن استفاده کند این بود که شایعه کند فردی یادداشت‌های ارزشمند این پروژه را به سرقت برده و او قربانی یک نقشه‌ی شوم شده. به نظرم ادعای او مبنی بر اینکه نمی‌دانسته چه کسی مدارک را دزدیده به نفع افرادی شبیه ما شده تا درباره‌ی او مطلب بنویسیم.»

پرسیدم: «یعنی سوء قصد به دکتر برادر یک هم بخشی از آن نقشه بوده؟»

دان جواب داد: «شرط می‌بینم که این ماجرا را یک تصادف ساده جلوه می‌دهند. مطمئنم که به تمام تعمیرگاه‌ها در منطقه‌ی کانتیکت خبر داده‌اند تا در صورت دیدن هر ماشین مشکوکی به پلیس اطلاع بدهند. در نهایت هم می‌گویند تصادف کار یک آدم لایعقل بوده که تمام شب را در کافه‌ای گذرانده یا نوجوانی که داشته با سرعتی بالاتر از سرعت مجاز رانندگی می‌کرده.»

گفتم: «شاید کسی که دکتر برادر یک را زیر گرفته اهل همان منطقه باشد. ولی باید بگویم من به دلایلی خیال نمی‌کنم طرف اهل آن منطقه باشد.» بعد از جایم بلند شدم و اضافه کردم: «الآن هم دارم می‌روم بینم می‌توانم با منشی نیک اسپنسر صحبت کنم یا نه. بعد هم به بیمارستانی می‌روم که اسپنسر داوطلبانه و به صورت رایگان در آنجا کار می‌کرده.»



به من گفتند که ویویان پاورز دوباره مرخصی گرفته است. با منزل او تماس گرفتم و بعد از اینکه گوشی را برداشت و من را شناخت، گفت: «نمی‌خواهم در مورد نیکولاس اسپنسر صحبت کنم.» و تلفن را قطع کرد. فقط یک راه دیگر برایم باقی مانده بود و آن هم این بود که به منزلش بروم.

قبل از اینکه اداره را ترک کنم، سراغ ایمیل‌هایم رفتم. حداقل صد تا ایمیل برایم آمده بود که در مورد ستونم پرسیده بودند ولی دو ایمیل دیگر هم بود که ذهن مرا به خود مشغول کرد. ایمیل اول این بود: «خودت را برای روز قضاوت آماده کن.»

به خودم گفتم کسی قصد ندارد با این ایمیل تهدیدم کند. احتمالاً آن ایمیل از طرف راهبه‌ای مذهبی بود که قصد داشت در مورد روز قیامت

هشدار بدهد. من به آن ایمیل توجهی نکردم، شاید به این دلیل که با خواندن ایمیل بعدی نفسم از ترس بند آمد: «مردی که یک دقیقه قبل از آتش گرفتن عمارت لین اسپنسر آنجا را ترک کرد، کی بود؟»

از خودم پرسیدم: یعنی چه کسی توانسته فردی را که یک دقیقه قبل از آتش گرفتن متزلزل لین اسپنسر از آن خارج شده بود، دیده باشد؟ آیا این همان شخصی نیست که آنجا را آتش زده؟ و اگر اینطور است، چرا این ایمیل را برای من فرستاده؟

سپس فکری به ذهنم خطور کرد. زوج سرایدار انتظار نداشتند که آن شب لین آنجا باشد. ولی آیا فردی دیگر را هنگام خروج از منزل دیده بودند؟ اگر اینطور بود، پس چرا هیچ کاری نکرده بودند؟ برای این کار آنها فقط یک دلیل می‌توانست وجود داشته باشد. شاید آنها به صورت غیر قانونی در کشور زندگی می‌کردند و نمی‌خواستند به کشورشان بازگردانده شوند.

حالا مجبور بودم در سه جا در وستچستر توقف کنم. تصمیم گرفتم ابتدا در بریارکلیف مانور^۱ که یکی از شهرهای حاشیه‌ی پلیزنت ویل بود و ویویان و جوئل^۲ پاورز در آنجا زندگی می‌کردند، توقف کنم. با استفاده از نقشه‌ی جاده توانستم منزل آنها را پیدا کنم. عمارتی زیبا و دو طبقه بود که بیش از صد سال قدمت داشت و اکنون تابلویی برای فروش مقابل آن نصب شده بود.

زنگ در را به صدا در آوردم و مانند زمانی که ناخوانده و بدون اطلاع قبلی به منزل دکتر برادر یک رفته بودم، در دل برای خودم آرزوی موفقیت کردم و منتظر ماندم. روی درِ سنگی و قدیمی روزنه‌ای وجود داشت و حس کردم که کسی مرا از داخل روزنه دید می‌زند. سپس در باز شد و زنجیر محافظ آن در معرض دید قرار گرفت.

خانمی که در را باز کرد، موهایی زیبا به رنگ مشکی داشت و حدوداً بیست و هفت هشت ساله بود. اصلاً آرایش نکرده بود و در حقیقت آن قدر زیبا بود که به هیچ آرایشی نیاز نداشت. زیبایی چشم‌های قهوه‌ای او را مژه‌های بلندش دوچندان کرده بود. لب و دهان و بینی خوش ترکیب و گونه‌ی برجسته‌اش مرا به این فکر انداخت که شاید آن خانم در کارِ نمایش مُد باشد. مطمئناً می‌بایست به زیبایی او نمره‌ی بیست می‌دادی.

گفتم: «من کارلی دِ کارلو هستم. شما خانم ویویان پاورز هستید؟»
پاسخ داد: «بله، ولی قبلاً به شما که گفتم نمی‌خواهم مصاحبه کنم.»
مطمئن بودم که می‌خواهد در را به رویم ببندد. بنابراین سریع گفتم: «دارم سعی می‌کنم داستانی واقعی و منصفانه در مورد نیکولاس اسپنسر بنویسم. من نمی‌توانم باور کنم که اطلاعات بیشتری از آنچه رسانه‌ها در مورد ناپدید شدن او اعلام می‌کنند، وجود ندارد. وقتی روز شنبه با شما صحبت کردم، متوجه شدم شما در گفته‌هایتان سعی می‌کنید از نیکولاس دفاع کنید.»

ویویان جواب داد: «بله، همین‌طور است، خانم کارلی دِ کارلو. حالا خداحافظ و لطفاً دیگر مزاحم نشوید.»

سعی کردم از فرصتی که در اختیارم قرار گرفته بود، استفاده کنم. گفتم: «خانم پاورز، من روز جمعه به کاسپین رفتم، شهری که نیک اسپنسر در آن بزرگ شده بود. من با فردی به نام دکتر برادریک که منزل اسپنسر را خریده و از برخی از یادداشت‌های اولیه‌ی دکتر اسپنسر نگهداری می‌کرد، صحبت کردم. الآن او در بیمارستان بستری است چون کسی او را زیر گرفته و فرار کرده، و به احتمال زیاد دکتر زنده نمی‌ماند. گمان می‌کنم گفتگوی من با دکتر برادریک در مورد تحقیقات دکتر اسپنسر باعث این تصادف شده.»

درحالی‌که نفسم را در سینه حبس کرده بودم، ناگهان متوجه نگاه

حیرت زده‌ی ویویان شدم. چند لحظه بعد او زنجیر در را باز کرد و از من خواست وارد منزل شوم.

اسباب و اثاثیه‌ی داخل خانه در حال جمع‌آوری بود. فرش‌های جمع شده، کارتن‌هایی که روی آنها محتویات داخلشان نوشته شده بود، و دیوارها و پنجره‌های خالی گواه این بود که خانم پاورز در حال اسباب‌کشی است. حلقه‌ی ازدواج را در انگشتانش دیدم و به این فکر افتادم که پس شوهرش کجاست؟

او مرا به سمت ایوانی راهنمایی کرد که هنوز وسایل آن جمع نشده بود و فرش کوچکی کف آن پهن بود. میز و صندلی‌های روی ایوان حصیری بودند و روی آنها کوسن‌ها و پشتی‌هایی به رنگ روشن به چشم می‌خورد. از اینکه با پشتکار تا اینجا پیش رفته بودم، خوشحال بودم. دلالتان املاک ترجیح می‌دادند خانه را زمانی به مشتری نشان دهند که هنوز کسی ساکن آن بود، زیرا معتقد بودند این طوری خانه خیلی بهتر و قشنگ‌تر به نظر می‌رسد.

این سؤال به ذهنم آمد که به چه دلیل خانم پاورز با آن عجله تصمیم به اسباب‌کشی گرفته بود. در واقع هدفم از مطرح کردن این سؤال این بود که بفهمم چند وقت بود خانه را برای فروش گذاشته بودند. مطمئن بودم که بعد از سقوط هواپیما این کار را کرده بودند.

پاورز جواب داد: «از وقتی بسته‌بندی وسایل را شروع کردم و تابلوی فروش را نصب کردم.»

پرسیدم: «کی اینجا را تخلیه می‌کنید؟»

«جمعه.»

درحالی که سعی می‌کردم عادی رفتار کنم، پرسیدم: «در همین شهر می‌مانید؟»

جواب داد: «نه. پدر و مادرم در بوستون زندگی می‌کنند. تا زمانی که

بتوانم جایی پیدا کنم، پیش آنها می‌مانم و وسایلم را هم داخل انباری می‌گذارم.»

کم‌کم به این باور می‌رسیدم که جونل پاورز در زندگی آینده‌ی همسرش هیچ نقشی ندارد. پرسیدم: «می‌توانم چند تا سؤال دیگر از شما بکنم؟»

او گفت: «اگر نمی‌خواستم به سؤالاتان پاسخ بدهم که هرگز شما را به داخل خانه راه نمی‌دادم. ولی اول می‌خواهم خودم چند سؤال بکنم.»

گفتم: «اگر برایم مقدور باشد حتماً به آنها پاسخ می‌دهم.»

«چه چیزی باعث شد به دیدن دکتر برادر یک بروید؟»

«من فقط به آنجا رفتم تا اطلاعاتی در مورد محل زندگی نیکولاس اسپنسر و جایی که در آن بزرگ شده بود به دست بیاورم، و می‌خواستم ببینم آیا دکتر برادر یک اطلاعاتی درباره‌ی آزمایشگاه دکتر اسپنسر که در خانه‌اش بود، دارد یا نه.»

ویویان پرسید: «شما خبر داشتید که او یادداشت‌های اولیه‌ی دکتر اسپنسر را در اختیار داشت؟»

جواب دادم: «نه. دکتر برادر یک خودش این قضیه را به من گفت. کاملاً مشخص بود که وقتی فهمیده بود آن شخص از طرف نیکولاس اسپنسر نیامده بود، خیلی ناراحت شده بود. آیا اسپنسر به شما گفته بود که آن یادداشت‌ها گم شده؟»

«بله، به‌ام گفت.» او لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد: «همه چیز به آن میهمانی شام در ماه فوریه و نامه‌ای که نیک روز شکرگزاری دریافت کرد برمی‌گردد. در آن نامه خانمی نوشته بود دلش می‌خواهد رازی را که بین او و پدر اسپنسر بوده، با او در میان بگذارد و گفته بود که پدر نیک توانسته بود دخترش را از بیماری ام‌اس نجات بدهد. او حتی در آن نامه شماره‌ی تلفن خودش را هم نوشته بود. آن موقع نیک نامه را به من داد تا طبق روال

همیشگی به آن پاسخ بدهم. و گفت این مسخره است، این موضوع غیرممکن است.»

پرسیدم: «آیا به آن نامه جواب دادید؟»

«او به تمام نامه‌ها پاسخ می‌داد. مردم همیشه برایش نامه می‌نوشتند و از او می‌خواستند آزمایش خودش را در مورد واکسن روی آنها انجام بدهد تا شاید سرطان‌شان درمان شود. بعضی اوقات مردم می‌نوشتند که بیماری آنها درمان شده و می‌خواهند صادقانه نحوه‌ی درمان خودشان را با دیگران در میان بگذارند. ما مجبور بودیم جواب‌های مختلفی به آن نامه‌ها بدهیم.»

«شما هیچ وقت از آنها نامه‌ها کپی نمی‌گرفتید؟»

«نه، فقط فهرست اسامی آنها را می‌نوشتیم. هر دوی ما نام آن خانم را فراموش کردیم. البته دو کارمند دیگر هم بودند که با آن نامه‌ها سروکار داشتند. تا اینکه در آن ضیافتی که به افتخار نیک برگزار شده بود، اتفاقی افتاد. صبح روز بعد نیک درحالی‌که بسیار هیجان زده بود، گفت می‌خواهد به کاسپین برگردد. او معتقد بود که موضوع بسیار مهمی را کشف کرده و می‌گفت حس ششمش به او می‌گوید که باید نامه‌ی آن خانم را در مورد اینکه پدرش دختر او را درمان کرده جدی بگیرد.»

گفتم: «بعد با عجله به کاسپین برگشت تا یادداشت‌های اولیه‌ی پدرش را جمع‌آوری کند و در آنجا بود که فهمید آنها گم شده‌اند. پس این موضوع به روز شکرگزاری و تقریباً همان زمانی که نامه به دست اسپنسر رسید مربوط می‌شود.»

«بله، همین‌طور است.»

«هیویان، بگذار موضوع را روشن کنیم. شما معتقدید بین آن نامه و این واقعیت که چند روز بعد یادداشت‌های اولیه‌ی پدر اسپنسر از دکتر برادریک به سرقت رفت، ارتباطی وجود دارد؟»

«مطمئنم که بین آنها ارتباطی وجود داشت چون از آن روز به بعد نیکولاس فرق کرد.»

«هرگز در این مورد حرف نزد که بعد از ملاقات با دکتر برادریک به دیدن چه کسی رفته؟»
«نه.»

«می‌توانی در تقویم او نگاه کنی و بگویی چه روزی بود؟ مهمانی شام پانزدهم فوریه بود. پس او حتماً شانزدهم به کاسپین رفته. شاید او نام یا شماره تلفنی در این تاریخ یادداشت کرده باشد.»

خانم پاورز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نیک آن روز صبح هیچ چیزی در تقویمش یادداشت نکرد و از آن روز به بعد هم هرگز در مورد قرارهای خارج از شرکت چیزی در تقویمش یادداشت نکرد.»
پرسیدم: «فرض کنید به دلیلی مجبور بودید او را پیدا کنید. چطور این کار را می‌کردید؟»

پاورز جواب داد: «با تلفن همراهش تماس می‌گرفتم. بگذارید دقیق‌تر توضیح بدهم. کارهایی بود که از قبل برای آنها برنامه‌ریزی می‌شد، مثل جلسه‌ی هیئت مدیره، همایش‌های پزشکی و مواردی از این قبیل. ولی نیک در چهار پنج هفته‌ی اخیر بیشتر اوقاتش را بیرون از شرکت بود. وقتی وکلای مردم برای تحقیقات به دفتر آمدند، گفتند که در تحقیقاتشان متوجه شده‌اند نیک دوبار به اروپا رفته بوده. ولی نیک برای سفر به آنجا از هواپیماهای شرکت استفاده نکرده و به هیچ کس در شرکت و حتی به خود من درباره‌ی برنامه‌هایش چیزی نگفته بود.»

گفتم: «مقامات تصور می‌کنند که او یا می‌خواسته برای تغییر قیافه جراحی پلاستیک انجام بدهد یا اینکه قصد داشته در آینده مقیم آنجا شود. نظر شما در این مورد چیست، ویویان؟»

«تصور می‌کنم مشکل خیلی بزرگی پیش آمده بوده که نیکولاس از آن

خبر داشته. به نظرم نیکولاس از این وحشت داشت که تلفن‌هایش کنترل شوند. وقتی او به دکتر برادریک تلفن زد، من آنجا حضور داشتم. او پای تلفن هیچ حرفی در مورد اینکه یادداشت‌های اولیه‌ی پدرش را می‌خواهد، نزد. فقط گفت که قصد دارد به خانه‌ی برادریک برود و سری به او بزند.»

کاملاً مشخص بود که ویویان پاورز ناامیدانه سعی دارد باور کند که نیکولاس اسپنسر قربانی توطئه‌ای شده است.

پرسیدم: «ویویان، تصور می‌کنی که اسپنسر به مؤثر واقع شدن آن واکسن ایمان داشت؟ یا اینکه همیشه می‌دانست نقصی در آن وجود دارد؟»

«نه، اسپنسر خودش از این بیماری لطمه دیده بود. همسر و مادرش در اثر این بیماری مهلک از دنیا رفته بودند. در حقیقت خود من دو سال پیش که همسر و بیمار و بستری بود در آسایشگاه با اسپنسر آشنا شدم. نیک در آنجا به صورت رایگان کار می‌کرد.»

«اولین بار در آسایشگاه بود که نیک را ملاقات کردید؟»

«بله، در آسایشگاه بیمارستان سنت‌آن. درست چند روز قبل از اینکه جوئل بمیرد. من از شغلم انصراف داده بودم تا بتوانم از او مراقبت کنم. من دستیار مدیر کل یک شرکت دلالتی بودم. نیک اسپنسر به اتاق جوئل آمد و با ما صحبت کرد. چند هفته بعد از اینکه جوئل از دنیا رفت، او به من تلفن زد و گفت اگر بخواهم می‌توانم برای کار در شرکت جن-استون به آنجا بروم. گفت در آنجا کاری برایم دست و پا می‌کند. شش ماه بعد پیشنهاد کاری اسپنسر را پذیرفتم. حقیقتش هرگز خیال نمی‌کردم بتوانم شخصاً برای او کار کنم، ولی خیلی به موقع با او تماس گرفتم. منشی او باردار بود و می‌خواست چند ماهی مرخصی بگیرد. بنابراین من توانستم به جایش سرکار بروم. این کار هدیه‌ای از طرف خداوند بود.»

«رفتار او با دیگر کارکنان شرکت چطور بود؟»

ویویان لبخندی زد و گفت: «عالی، او واقعاً چارلز والینگفورد را دوست داشت. اسپنسر در مورد او با من شوخی می‌کرد و می‌گفت اگر بار دیگر بشنود کسی در مورد شجره‌نامه‌ی والینگفورد حرف می‌زند، خودش آن شجره‌نامه را به آتش می‌کشد. ولی از آدریان گارنر اصلاً خوشش نمی‌آمد. می‌گفت که آدریان آدم مغرور و غیرقابل تحملی است ولی ارزشش را دارد با او کنار بیایی چون پول زیادی در شرکت سرمایه‌گذاری کرده.»

سپس ویویان همان لحن پرحرارت را به خود گرفت، درست مثل اولین باری که با او تماس گرفته بودم، و گفت: «نیک اسپنسر یک فرد متعهد بود. او حاضر بود برای پیش بردن هدفش و تهیه‌ی واکسن ضد سرطان برای تمام مردم جهان، حتی اگر لازم باشد کفش‌های گارنر را هم جلوی پایش جفت کند.»

«ولی اگر می‌فهمید واکسن نتیجه نداده و او نمی‌تواند پول‌هایی را که هزینه کرده برگرداند، آن وقت چه می‌کرد؟»

«شک ندارم که از پا در می‌آمد. او به شدت عصبی و نگران بود. درست یک هفته قبل از اینکه هواپیمایش سقوط کند، برایم تعریف کرد اتفاقی برایش افتاده بوده که نزدیک بوده به مرگش منجر شود. گفت یک شب دیروقت وقتی داشته از نیویورک به سمت بدفورد رانندگی می‌کرده، ناگهان پدال گاز ماشینش گیر می‌کند.»

پرسیدم: «آیا درباره‌ی این موضوع با کسی دیگر هم حرف زده‌اید؟»
«نه، او موضوع را جدی نگرفت و گفت خیلی خوش شانس بوده چون خیابان خلوت بوده و او توانسته ماشین را متوقف کند. آن اتومبیل خیلی قدیمی بود ولی اسپنسر آن را خیلی دوست داشت. ولی بعد از آن اتفاق تصمیم گرفت آن را بفروشد.» در این لحظه خانم پاورز کمی درنگ کرد و

بعد ادامه داد: «کارلی، الآن این سؤال برایم پیش آمده که آیا ممکن است شخصی درست یک هفته قبل از سقوط هواپیما ماشین او را دستکاری کرده باشد؟»

سعی کردم رفتارم بی طرفانه باشد. بنابراین فقط سرم را متفکرانه تکان دادم. نمی خواستم متوجه شود که من صددرصد با او همعقیده هستم. مطلب دیگری بود که می خواستم از آن سر در بیاورم. پرسیدم: «خبر داشتید ارتباط او با لین چطور بود؟»

«اصلاً! با اینکه نیک اسپنسر آدم بسیار معاشرتی و خوش مشربی بود، هرگز درباره‌ی حریم خصوصی اش با کسی حرف نمی زد.»
در چشمانش غم عمیقی را دیدم و ازش پرسیدم: «شما خیلی به او علاقه داشتید، نه؟»

خانم ویویان سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «هرکسی که شانس به اش رو می کرد و شرایطی برایش فراهم می شد که می توانست با نیک اسپنسر به طور مرتب در تماس باشد، بی شک به او علاقه مند می شد. اسپنسر آدم خیلی خاصی بود. او روح و روان شرکت بود. شرکت الآن در حال ورشکستگی است و کارکنان آنجا یا اخراج شده اند یا انصراف داده اند و همه اسپنسر را مقصر می دانند و از او متنفر هستند. با این حال من معتقدم که خود اسپنسر هم قربانی بوده.»

چند دقیقه بعد آنجا را ترک کردم و از ویویان خواستم که اگر خبر جدیدی به دستش رسید، آن را با من در میان بگذارد. او تا دم در مرا بدرقه کرد و منتظر ماند تا سوار اتومبیل شوم، و وقتی از آنجا دور می شدم برایم دست تکان داد.

در ذهنم غوغایی به پا بود. مطمئن بودم که بین تصادف دکتر برادریک و دستکاری پدال گاز خودروی اسپنسر و سقوط هواپیمایش ارتباطی وجود دارد. امکان نداشت هر سه حادثه تصادفی باشد. سپس سؤالی که

همیشه در پس‌زمینه‌ی ذهنم بود، خیلی واضح و روشن شد: یعنی نیکولاس اسپنسر را به قتل رسانده بودند؟ ولی وقتی با زوج سرایدار املاک بدفورد صحبت کردم، فیلمنامه‌ای دیگر برایم رقم خورد که باعث شد افکارم صدو هشتاد درجه تغییر کند.

«شب گذشته در خواب دیدم که دوباره به ماندِرلی^۱ رفته‌ام.» این جمله‌ی آغازین کتاب ربه‌کا^۲ نوشته‌ی دافنه دو موریه^۳ بود که همان طور که به سمت بدفورد می‌راندم، ذهنم را به خود مشغول کرده بود و نمی‌توانستم آن را از ذهنم خارج کنم تا اینکه به دروازه‌ی عمارت اسپنسر رسیدم.

این دومین باری بود که آن روز بدون دعوت به جایی می‌رفتم. وقتی فردی با لهجه‌ای اسپانیایی مؤدبانه پرسید که کیستم، جواب دادم من خواهر خوانده‌ی خانم اسپنسر هستم. او یک لحظه مکث کرد و بعد اجازه داد وارد عمارت سوخته بشوم.

به آرامی رانندگی می‌کردم تا بتوانم از منظره‌های زیبای اطراف خانه‌ی ویران شده لذت ببرم. استخری در پشت ساختمان و استخر دیگری در تراس بالای آن وجود داشت. در سمت چپ باغی زیبا همانند باغ‌های انگلیسی به چشم می‌خورد. به دلایلی نمی‌توانستم تصور کنم که لین به گل و گیاه رسیدگی کند. به این فکر افتادم که شاید نیکولاس و همسر اولش این کار را کرده باشند و شاید صاحب قبلی عمارت چنین باغی را

1. Manderley

۲. Rebecca در کتاب ربه‌کا هم عمارت ماندِرلی همانند عمارت بدفورد می‌سوزد و خاکستر می‌شود. م

3. Daphne du Maurier

سروسامان داده باشد.

خانه‌ای که مانوئل و رزا گومز در آن زندگی می‌کردند، ساختمانی زیبا بود که سقف شیب‌داری از سفال داشت. درختانی همیشه‌سبز بین کلبه‌ی آنها و عمارت فاصله انداخته و کاملاً آن دو مکان را به دو قسمت مجزا تقسیم کرده بودند. به همین دلیل بود که مانوئل و رزا هفته‌ی گذشته متوجه ورود لین به منزل نشده بودند. حتماً لین شب دیروقت خودش آمده و رمز در را زده بود و بدون اینکه آنها متوجه شوند، وارد خانه شده بود. برایم عجیب بود که چطور در آن عمارت بزرگ دوربین مخفی کار نگذاشته بودند. البته می‌دانستم که خانه دزدگیر داشته است.

اتومبیل‌م را پارک کردم، از پله‌های ایوان بالا رفتم و زنگ در را زدم. مانوئل گومز در را باز کرد و مرا به داخل راهنمایی کرد. او مردی لاغر و ترکه‌ای با موهای مشکی بود که حدوداً یک مترو هفتاد سانتی‌متر قد داشت و از چهره‌اش هوش و ذکاوت می‌بارید. وارد راهرو شدم و بابت اینکه بدون دعوت مرا پذیرفته بود، از او تشکر کردم.

او با لحنی رسمی گفت: «خانم دکارلو، اگر کمی دیرتر می‌آمدید ما دیگر اینجا نبودیم. طبق خواسته‌ی خواهرتان ما ساعت یک از اینجا اسباب‌کشی می‌کنیم. ما تمام وسایلمان را هم جمع کرده‌ایم. همسرم سفارش‌های خانم اسپنسر را تهیه کرده و الآن در طبقه‌ی بالا است. می‌خواهید همین الآن خانه را بازدید کنید؟»

«شما دارید از اینجا می‌روید؟ برای چه؟»

تصور می‌کنم که او متوجه شد من واقعاً از اسباب‌کشی آنها تعجب کرده‌ام. جواب داد: «خانم اسپنسر می‌گوید که دیگر به سرایدار تمام وقت نیاز ندارد و قصد دارد تا زمانی که تصمیم بگیرد عمارت را بازسازی کند یا نه، در این کلبه زندگی کند.»

پرسیدم: «ولی آتش‌سوزی همین یک هفته پیش رخ داده. یعنی شما در

این مدت کوتاه توانسته‌اید جایی برای زندگی پیدا کنید؟
 «نه، موفق نشدیم. ولی مدت کوتاهی را به پورتوریکو می‌رویم و از اقوام دیدن می‌کنیم، بعد به خانه‌ی دخترم می‌رویم و تا زمانی که جایی پیدا کنیم، آنجا می‌مانیم.»
 می‌توانستم درک کنم که شاید لین می‌خواسته در بدفورد بماند، زیرا شک نداشتم که او در آنجا دوستانی دارد. ولی به نظر من بیرون کردن آن زوج با این عجله و بدون توجه به اینکه جایی برای رفتن دارند یا نه، غیرانسانی بود.

وقتی مانوئل دید که من هنوز داخل راهرو ایستاده‌ام، گفت: «بخشید، خانم دِکارلو. لطفاً بفرمایید داخل پذیرایی.»

همچنان که پشت سر او می‌رفتم، به سرعت اطرافم را ویرانداز کردم. در سالن ورودی پلکانی وجود داشت که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد. در سمت چپ تعدادی قفسه‌ی کتاب و یک تلویزیون بود. وارد اتاق پذیرایی بزرگی با دیوارهای استخوانی رنگ شدیم که شومینه‌ای نیز در یک سمت آن قرار داشت و پنجره‌هایش قاب‌دار با میله‌هایی سربی بودند. مبلی‌هایی با روکش منقوش فضای اتاق را به زیبایی آراسته بودند. فضای اتاق به سبک انگلیسی طراحی شده بود. همه جا از تمیزی برق می‌زد و یک دسته گل تازه‌ی طبیعی و زیبا روی میز پذیرایی به چشم می‌خورد.

گومز گفت: «لطفاً بنشینید.» و خودش سرپا ایستاد.

پرسیدم: «آقای گومز، شما چند وقت است اینجا کار می‌کنید؟»
 «از وقتی آقا و خانم اسپنسر با هم ازدواج کردند، منظورم همسر اول آقای اسپنسر است، یعنی دوازده سال پیش.»

از ذهنم گذشت دوازده سال است آنجا کار می‌کنند و با وجود این همه سال خدمت، حتی نخواستند به آنها کمی بیشتر مهلت داده شود تا جایی را پیدا کنند. خواستم بپرسم که خانم لین برای بیرون کردنشان چقدر به

آنها پول داده است، ولی حداقل در آن لحظه رویم نشد چنین سؤالی را مطرح کنم.

گفتم: «آقای گومز، من برای دیدن منزل به اینجا نیامده‌ام، بلکه قصدم این بود که با شما و همسران صحبت کنم. من روزنامه‌نگار هستم و دارم داستانی درباره‌ی نیکولاس اسپنسر برای مجله‌ی وال استریت ویکلی می‌نویسم. خانم اسپنسر خبر دارد که من دارم چنین داستانی می‌نویسم. می‌دانم که مردم حرف‌های وحشتناکی در مورد نیکولاس می‌زنند، ولی می‌خواهم تا جایی که امکان داشته باشد حقیقت را بنویسم. می‌توانم از شما چند سؤال در مورد او بکنم؟»

او به آرامی گفت: «اجازه بدهید همسرم را که در طبقه‌ی بالاست صدا بزنم.»

تا آمدن آنها، به طاق قوسی شکل که در انتهای اتاق بود، نگاهی انداختم. آن ورودی به اتاق ناهارخوری منتهی می‌شد و پشت آن هم آشپزخانه قرار داشت. دلم می‌خواست بدانم آیا آنجا از همان اول قرار بوده ساختمان مهمانان باشد یا جایی برای خدمتکاران؟ خیلی شیک و مجلل بود.

با شنیدن صدای پا، دوباره رفتم و روی صندلی‌ام نشستم. بعد بلافاصله با دیدن خانم رزا گومز از جایم بلند شدم تا با او سلام و احوالپرسی کنم. او خانمی زیبا و کمی چاق بود و از چشمهای ورم کرده‌اش مشخص بود که گریه کرده است.

پیشنهاد دادم که بهتر است همگی بنشینیم و بلافاصله فکر کردم عجب تعارف احمقانه‌ای! در هر حال آنجا زمانی خانه‌ی آنها بود.

حرف کشیدن از آنها درباره‌ی نیکولاس و ژانت اسپنسر اصلاً کار سختی نبود. رزا گومز درحالی که چشمانش برق می‌زد، گفت: «آنها در کنار یکدیگر خوشبخت بودند و وقتی فرزندشان جک به دنیا آمد، اگر

آنها را می‌دیدى حس مى‌کردى انگار او تنها بچه‌ای است که در این عالم وجود دارد. اصلاً نمى‌شود باور کرد که هر دوی آنها از دنیا رفته‌اند. آنها آدم‌های خیلی نازنینى بودند.»

اشک‌هایی که در چشمان رزا گومز جمع شده بود، جاری شد و او سعی کرد خیلی سریع با پشت دست اشک‌هایش را پاک کند. آنها به من گفتند که اسپنسرها چند ماه بعد از ازدواجشان این عمارت را خریده و بعد از مدت کوتاهی نیز آنها را استخدام کرده بودند. رزا گفت: «آن زمان ما هم در آن خانه زندگی مى‌کردیم، در آپارتمانی زیبا در آن طرف آشپزخانه. ولی بعد از ازدواج دوم آقای اسپنسر با خواهر شما...»

می‌خواستم فریاد بزنم «خواهرخوانده، نه خواهر»، ولی در عوض گفتم: «ببخشید، باید حرف شما را قطع کنم تا مطلبی را توضیح بدهم. پدر خانم اسپنسر و مادر من دو سال پیش در فلوریدا^۱ با هم ازدواج کردند. ما در ظاهر خواهرخوانده هستیم ولی در اصل ارتباط نزدیکی با هم نداریم. من به عنوان روزنامه نگار به اینجا آمده‌ام، نه خویشاوند.» آنها خیلی سعی می‌کردند طوری حرف بزنند که به لین توهین نشود، ولی من نیاز داشتم حقیقت را بشنوم، نه یک مشت جملات مؤدبانه یا محتاطانه را!

مانوئل گومز ابتدا به همسرش و سپس به من نگاهی انداخت و گفت: «خانم لین اسپنسر نمى‌خواست ما در آن خانه زندگی کنیم. او مثل خیلی‌های دیگر معتقد بود که سرایدار باید از صاحب‌خانه جدا باشد. خانم لین به آقای اسپنسر گفت که بیش از پنج اتاق خواب برای مهمان در خانه وجود دارد و همان تعداد برای مهمان‌هایی که ممکن است سر برسند، زیاد هم هست. آقای اسپنسر هم با او موافقت کرد که ما به این

ساختمان بیاییم و ما هم خوشحال بودیم که چنین خانه‌ی زیبایی در اختیارمان قرار گرفته بود. البته جک با پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می‌کرد.

پرسیدم: «آقای نیکولاس اسپنسر رابطه‌ی خوبی با پدرش داشت؟»
مانوئل به سرعت گفت: «بله، خیلی. ولی از آنجا که به سفرهای کاری زیادی می‌رفت، نمی‌خواست فرزندش را به دست پرستار بچه بسپارد.»
رزا قاطعانه گفت: «جک هم بعد از ازدواج دوم پدرش نمی‌خواست با آنها زندگی کند. یک بار به من گفت خیال نمی‌کند خانم لین از او خوشش بیاید.»

پرسیدم: «خودش این را به شما گفت؟»
«بله. فراموش نکنید که ما از وقتی جک به دنیا آمد اینجا بودیم و او با ما خیلی راحت بود. او به ما به چشم اعضای خانواده‌اش نگاه می‌کرد. ولی او و پدرش ...» رزا درحالی که با لبخند خاطرات گذشته را مرور می‌کرد، ادامه داد: «آنها با هم رفیق بودند. این ماجرا برای جک کوچولو فاجعه است. اول مادرش و حالا هم پدرش. من با مادر بزرگ جک صحبت کردم. او گفت جک مطمئن است که پدرش نمرده.»

به سرعت پرسیدم: «چه چیزی باعث شده چنین فکری بکند؟»
«آقای اسپنسر در دانشکده بدلکاری‌هایی در مورد پرواز انجام داده بود و جک امیدوار است که پدرش قبل از سقوط هواپیما از آن بیرون پریده باشد.»

برایم عجیب بود که چنین حرفی از زیان یک بچه بیرون آمده باشد. رزا و مانوئل با هم رقابت می‌کردند تا در مورد سال‌های اولی که در کنار ژانت و نیکولاس و فرزندشان جک گذرانده بودند، مطالبی بگویند و در همان حین من سعی می‌کردم هر چه لازم است از آنها بپرسم.
گفتم: «ایمیلی برای من ارسال شده با این مضمون که یک دقیقه قبل از

آتش سوزی کسی از عمارت بیرون رفته. هیچ کدام از شما چیزی در این مورد نمی‌دانند؟»

آنها وحشت زده به یکدیگر نگاه کردند. مانوئل قاطعانه پاسخ داد: «ما ایمیل نداریم و اگر ما کسی را قبل از آتش سوزی دیده بودیم، حتماً به پلیس خبر می‌دادیم. خیال می‌کنید کسی که خانه را آتش زده این ایمیل را فرستاده؟»

گفتم: «ممکن است این طوری باشد. افراد بیماری وجود دارند که چنین کارهایی انجام می‌دهند. با این حال نمی‌دانم که چرا این ایمیل را به جای پلیس برای من فرستاده‌اند.»

مانوئل گفت: «خیلی احساس گناه می‌کنم که آن شب نرفتم به پارکینگ نگاهی بیندازم تا ببینم آیا ماشین خانم اسپنسر آنجا هست یا نه. او معمولاً دیروقت به منزل نمی‌آمد. ولی برعکس آن شب آتش سوزی دیر به منزل آمده بود.»

پرسیدم: «آنها چه مواقعی از عمارت بدفورد استفاده می‌کردند؟ منظورم این است که در تعطیلات آخر هفته، در طول هفته یا گهگاه؟»
«همسر اول آقای اسپنسر این خانه را خیلی دوست داشت. در آن زمان آنها تعطیلات آخر هفته را در اینجا می‌گذرانند و قبل از اینکه جک به مدرسه برود، مواقعی که آقای اسپنسر مسافرت بود یکی دو هفته‌ای اینجا می‌ماندند. خانم لین اسپنسر می‌خواست این خانه و آپارتمان را بفروشد. او به آقای اسپنسر می‌گفت که می‌خواهد زندگی تازه‌ای بسازد و دوست ندارد خانه‌اش طبق سلیقه‌ی زنی دیگر باشد. آنها دائماً در این مورد با هم بحث می‌کردند.»

مانوئل گفت: «رزا، خیال نمی‌کنم نیازی باشد که بحث خانم لین را پیش بکشی.»

رزا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من فقط حقیقت را می‌گویم. این

خانه هرگز خانم اسپنسر را راضی نمی‌کرد. آقای اسپنسر از او خواست تا زمانی که واکسن تأیید شود، صبر کند. می‌دانم که در این چند ماه اخیر پروژه‌ی واکسنش به مشکل برخورد کرده بود و او به شدت نگران بود. او زیاد سفر می‌کرد و وقتی اینجا بود، به گرینویچ می‌رفت و پیش جک می‌ماند. پرسیدم: «می‌دانم که جک با پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می‌کند، ولی وقتی آقای اسپنسر در سفر نبود، جک آخر هفته‌ها اینجا نمی‌ماند؟» رزا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نه زیاد. جک خیلی کم با خانم لین حرف می‌زد. او جزء آن دسته افرادی است که به صورت طبیعی میانه‌ی خوبی با بچه‌ها ندارند. جک وقتی مادرش فوت کرد پنج سالش بود. خانم لین اسپنسر از لحاظ ظاهری خیلی شبیه مادرش است ولی از لحاظ شخصیتی هیچ شباهتی به او ندارد. همین قضیه را پیچیده‌تر می‌کند و باعث ناراحتی جک می‌شود.»

«به نظر شما آقای اسپنسر و خانم لین رابطه‌ی صمیمانه‌ای با هم داشتند؟»

می‌دانستم با مطرح کردن این سؤال پا را از گلیم فراتر گذاشته‌ام، ولی می‌بایست در مورد روابط آنها اطلاعاتی به دست می‌آوردم. رزا به آرامی گفت: «اگر بخواهم در مورد چهار سال پیش که آنها تازه ازدواج کرده بودند صحبت کنم، باید بگویم بله، آنها حداقل مدتی رابطه‌ی خوبی داشتند. ولی اگر اشتباه نکنم، این اوضاع زیاد طول نکشید. خانم مدام مهمان داشت و آقای اسپنسر هم یا بیرون بود یا به گرینویچ می‌رفت تا در کنار فرزندش جک باشد.»

«شما گفتید که خانم اسپنسر عادت نداشت شب‌ها دیروقت بیاید ولی اگر گاهی این مورد پیش می‌آمد، آیا به شما زنگ می‌زد تا خبر بدهد که دیر به خانه می‌آید؟»

«گاهی این کار را می‌کرد و از ما می‌خواست غذایی حاضری یا

خوراکی مختصر برای شام او کنار بگذاریم. گاهی هم صبح از عمارت به ما تلفن می‌زد و می‌گفت اینجا است و چه زمانی باید صبحانه را برای او ببریم. در غیر این صورت ما ساعت نه آنجا می‌رفتیم و کار خودمان را شروع می‌کردیم. آن عمارت خیلی بزرگ بود و چه کسی در آن زندگی می‌کرد و چه کسی در آن زندگی نمی‌کرد، می‌بایست دائماً به آن رسیدگی می‌کردیم.»

می‌دانستم که دیگر باید آنجا را ترک کنم. حس می‌کردم که مانوئل و رزا نمی‌خواهند بیشتر از این لحظات دردناک ترک آن خانه را به تأخیر بیندازند. با این حال هنوز نتوانسته بودم چیز زیادی از زندگی ساکنان آنجا بفهمم.

گفتم: «تعجب می‌کنم چرا در این عمارت دوربین کار نگذاشته‌اند؟»
مانوئل پاسخ داد: «اسپنسر سگ نگهبان خیلی خوبی داشت ولی جک آن را با خودش به گرینویچ برد و لین نمی‌خواست که سگ دیگری داشته باشند. او می‌گفت به حیوانات حساسیت دارد.»

سر در نمی‌آوردیم. در آپارتمان بوکارتون، پدر لین عکس‌های بچگی او را در کنار سگ‌های نگهبان و اسب‌ها روی میز گذاشته بود.

پرسیدم: «سگ نگهبان را کجا نگهداری می‌کردید؟»
«شبها آن را بیرون نگه می‌داشتند، مگر مواقعی که هوا خیلی سرد می‌شد.»

«اگر غریبه‌ای را می‌دید، پارس نمی‌کرد؟»
هر دوی آنها با هم خندیدند و مانوئل جواب داد: «اوه، آره، پارس می‌کرد. خانم اسپنسر می‌گفت گذشته از حساسیت او، آن سگ خیلی سروصدا می‌کند.»

از خودم پرسیدم یعنی وقتی لین شب‌ها دیر وقت به خانه می‌رفت یا کسی دیگر شب‌ها به آنجا رفت و آمد می‌کرد، آن سگ پارس می‌کرد و به

همین دلیل لین او را پر سروصدا خطاب می‌کرد؟
از جایم بلند شدم و گفتم: «خیلی لطف کردید که وقتتان را در اختیار من گذاشتید. فقط ای کاش اوضاع برای همه بهتر پیش رفته بود.»
رزا گفت: «دعا می‌کنم که جک همیشه سلامت باشد و آقای اسپنسر هم هنوز زنده باشد. دعا می‌کنم که این واکسن بالاخره به نتیجه برسد و مشکلات مالی برطرف شود.» در این زمان دوباره اشک در چشم‌های او حلقه زد و روی گونه‌هایش جاری شد. بعد ادامه داد: «بعد هم از خداوند می‌خواهم که معجزه‌ای بشود. مادر جک که دیگر زنده نمی‌شود، ولی از خدا می‌خواهم که آقای اسپنسر و آن خانم زیبارو که با او کار می‌کند، بالاخره بتوانند روزی با هم ازدواج کنند.»
مانوئل به تندی گفت: «ساکت شو، رزا.»

رزا به من نگاه کرد و جسورانه گفت: «نه، ساکت نمی‌شوم. گفتن این حرف چه آسیبی می‌تواند به ما برساند؟ درست چند روز قبل از سقوط هواپیما، آقای اسپنسر یک روز بعد از ظهر به اینجا آمد تا چمدانش را که جا گذاشته بود، با خودش ببرد. آن دختر هم همراهش بود. اسمش ویویان است. کاملاً مشخص بود که آنها عاشق هم هستند و من از این بابت برای آقای اسپنسر خیلی خوشحال بودم. او با مشکلات زیادی در زندگی دست‌وپنجه نرم کرده بود. خانم لین اصلاً زن مهربانی نیست. حتی اگر هم آقای اسپنسر مرده باشد، خوشحالم که قبل از مرگ با کسی آشنا شده بود که او را از صمیم قلب دوست داشت.»

کارتم را به آنها دادم و بعد درحالی که سعی می‌کردم آنچه را شنیده بودم هضم کنم، آنجا را ترک کردم.

ویویان از کارش انصراف داده بود، خانه‌اش را فروخته و اثاثیه‌اش را در انباری گذاشته بود. او گفته بود که می‌خواهد فصل تازه‌ای را در زندگی آغاز کند. ولی درحالی که به سمت خانه می‌راندم، حاضر بودم سر

میلیون‌ها دلار شرط ببندم که آن زندگی در بوستون آغاز نمی‌شد. و قضیه‌ی آن نامه‌ی فردی که ادعا کرده بود دکتر اسپنسر دخترش را به‌گونه‌ای معجزه‌آسا از مرگ نجات داده چه بود؟ آیا آن نامه، یادداشت‌های گمشده، داستان دستکاری پدال گاز، همگی بخشی از نقشه‌ای بود که از این طریق وانمود کنند آقای اسپنسر قربانی یک توطئه شده است؟

به یاد عنوان اصلی روزنامه‌ی دیلی نیوز افتادم: «همسر او گریه کنان می‌گوید: دیگر نمی‌دانم چه خیالی کنم.»
من می‌توانستم عنوانی تازه پیشنهاد بدهم: «خواهر خوانده‌ی همسر او هم دیگر نمی‌داند چه خیالی کند.»

راهروهای آسایشگاه بیمارستان سنت آن مفروش بود و قسمت پذیرش آن نیز جایی دنج بود که پنجره‌هایش به سمت دریاچه باز می‌شد. آسایشگاه سنت آن برخلاف بیمارستانش و بخشی که لین را در آنجا ملاقات کرده بودم، محیط امن و آرامی داشت.

بیماران با علم به اینکه تا زمان مرگشان دیگر نمی‌توانند از آنجا خارج شوند، بستری شده بودند. آنها به آنجا آمده بودند تا از درد و رنج، تا جایی که دانش بشر اجازه می‌داد، نجات پیدا کنند و در کنار عزیزان خود در آرامش بمیرند. افرادی هم به طور داوطلبانه در آن آسایشگاه کار می‌کردند تا در زمان مرگ عزیزانشان در کنار آنها باشند و به آنها تسلی دهند.

مسئول پذیرش از اینکه می‌دید من می‌خواهم بدون وقت قبلی با مدیر ملاقات کنم، تعجب کرده بود ولی با درخواست من موافقت کرد. هیچ شکی نبود که اسم وال استریت ویکلی درها را به رویم باز کرده و این فرصت را در اختیار من گذاشته بود. او سریع مرا به دفتر دکتر کاترین کلینت‌ورث^۱ راهنمایی کرد. دکتر خانمی جذاب و حدوداً پنجاه و دو - سه ساله بود. موهای صاف و بلندحنایی رنگ داشت و چشم‌های آبی‌اش به رنگ دریا بود، که زیبایی چهره‌اش را دوچندان می‌کردند. او ژاکتی بافتنی

1. Katherine Clintworth

و شلواری هماهنگ با آن به تن داشت.

ابتدا از اینکه بدون وقت قبلی به آنجا رفته بودم، عذرخواهی کردم و بعد توضیح دادم که در حال نوشتن داستانی در مورد نیکولاس اسپنسر برای مجله‌ی وال استریت ویکلی هستم.

او با دست اشاره کرد که نیازی نیست بیشتر توضیح بدهم و گفت: «خوشحال می‌شوم که به سؤالات شما در مورد نیکولاس اسپنسر پاسخ بدهم. من احترام زیادی برای او قائل بودم. همان‌طور که شما هم می‌دانید، هیچ چیز نمی‌تواند بیشتر از این ما را خوشحال کند که سرطان درمان شود و دیگر نیازی به این آسایشگاه نباشد.»

پرسیدم: «دکتر اسپنسر چند وقت اینجا به طور داوطلب کار می‌کرد؟»
 «از پنج سال قبل که همسرش ژانت از دنیا رفت. پرستارهای ما می‌توانستند در منزل خودش از او مراقبت کنند ولی از آنجا که آنها فرزندی پنج ساله داشتند، ژانت تصور می‌کرد که بهتر است ده روز آخر زندگی‌اش را در کنار ما در این آسایشگاه بگذراند. نیک از اینکه ما می‌توانستیم نه تنها به ژانت بلکه به او و پسرشان و والدین ژانت کمک کنیم، بسیار خوشحال بود. اسپنسر چند هفته بعد از مرگ همسرش به اینجا آمد و به ما پیشنهاد همکاری داد.»

گفتم: «با توجه به اینکه نیکولاس مدام در سفر بود، احتمالاً گنجاندن او در برنامه‌های کاری کار دشواری بوده؟»

«اسپنسر از چند هفته قبل برنامه‌ی کاری خودش را در اختیار ما می‌گذاشت. ما همیشه می‌توانستیم برنامه‌های خودمان را با او تطبیق بدهیم. مردم نیک را خیلی دوست داشتند.»

«آیا تا زمان سقوط هواپیما هنوز اینجا کار می‌کرد؟»

او کمی مکث کرد و گفت: «نه. در حقیقت یک ماهی می‌شد که دیگر اینجا کار نمی‌کرد.»

پرسیدم: «دلیلی برای این کار وجود داشت؟»
«من خودم به او پیشنهاد مرخصی دادم. چند هفته‌ای می‌شد که حس می‌کردم فشار زیادی را تحمل می‌کند.»
کاملاً مشخص بود که او سعی می‌کرد حرف‌هایش را سبک‌وسنگین کند. پرسیدم: «چه فشاری؟»
دکتر جواب داد: «نیک خیلی حساس و عصبی شده بود. به او گفتم که کار تمام وقت در مورد آن واکسن و سپس آمدن به اینجا و سروکار داشتن با بیمارانی که با التماس از او می‌خواستند واکسن را روی آنها امتحان کند، فشار روحی زیادی را به او تحمیل می‌کند.»
«و او با این کار موافقت کرد؟»
«حتی اگر هم با من موافق نبود، حداقل متوجه حرف‌هایم شد. او آن شب به خانه رفت و از آن به بعد هرگز او را ندیدم.»
این فکر که دکتر کلینت‌ورث موضوعی را از من مخفی می‌کرد، مثل خوره به جانم افتاده بود.
پرسیدم: «دکتر کلینت‌ورث، آیا نیکولاس هرگز آن واکسن را روی بیماری امتحان نکرد؟»
دکتر قاطعانه پاسخ داد: «نه، این کار غیرقانونی بود.»
«دکتر کلینت‌ورث، این موضوعی نیست که من به دنبال آن هستم. من در این مورد تحقیق می‌کنم چون احتمال می‌دهم نیکولاس اسپنسر به قتل رسیده. پس لطفاً با من صادق باشید.»
او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «من شک ندارم و حتی مطمئنم که او واکسن را در اینجا به یکی از بیماران تزریق کرد. با اینکه آن فرد به هیچ وجه حاضر نیست قبول کند که نیکولاس اسپنسر واکسن را به او زده، من مطمئنم که او این کار را کرده بوده. بیمار دیگری هم هست که به نظر من نیکولاس اسپنسر واکسن را به او هم تزریق کرده ولی او قاطعانه

آن را انکار می‌کند.»

«مگر چه اتفاقی برای آن شخص افتاده که شما مطمئن هستید واکسن به‌اش تزریق شده؟»

«برای اینکه از اینجا مرخص شد و به خانه رفت.»

پرسیدم: «یعنی درمان شد؟»

«نه. ولی خودبه‌خود روند پیشرفت بیماری‌اش به طرزی شگفت‌انگیز کند شد، موضوعی که به‌ندرت پیش می‌آید.»

«آیا هنوز هم روند بیماری‌اش را پیگیری می‌کنید؟»

«نه. همان‌طور که گفتم، او اصلاً قبول نمی‌کند که نیکولاس اسپنسر واکسن را به او تزریق کرده، البته اگر واقعاً نیکولاس این کار را کرده باشد.»
«می‌شود لطف کنید و نام آن بیمار را به من بگویید؟»

«متأسفانه نمی‌توانم چنین کاری بکنم. این کار تجاوز به حریم خصوصی بیماران است.»

از جیبم کارت دیگری درآوردم، آن را به او دادم و گفتم: «پس می‌شود لطف کنید و از آن بیمار بخواهید با من تماس بگیرد؟»
دکتر گفت: «من حتماً پیغام شما را به او می‌رسانم. ولی مطمئنم که با شما تماس نخواهد گرفت.»

پرسیدم: «آن یکی بیمار چطور؟»

«آن یکی فقط شکی است که برای من ایجاد شده و در مورد آن مطمئن نیستم. خانم دکارلو، اگر اجازه بدهید الآن یک قرار ملاقات دارم. اگر می‌خواهید نظر من را در مورد دکتر نیکولاس اسپنسر بدانید، باید بگویم او مرد خوبی بود و هدفی بزرگ داشت. اگر او به هر دلیلی از مسیر منحرف شده باشد، به اعتقاد من، دلیلش منفعت شخصی نبوده.»

دست نِد آن قدر از درد زق زق می کرد که نمی توانست به هیچ چیز دیگری غیر از درد توجه کند. او دستش را در یخ گذاشت و روی آن روغن مالید، ولی هیچ کدام از آنها دردش را تسکین نداد. سپس ساعت ده دقیقه به ده شب دوشنبه، درست چند لحظه قبل از اینکه داروخانه‌ی نزدیک محل زندگی اش تعطیل شود، به آنجا رفت و یکراست به طرف قفسه‌ی داروها و پمادهای سوختگی رفت و از قفسه‌ها چند دارو و پماد سوختگی که به نظر می رسید مؤثر واقع شوند، برداشت.

آقای براون^۱ پیر، صاحب داروخانه، داشت آنجا را تعطیل می کرد. به غیر از او فقط خانم پگ^۲ صندوقدار داروخانه مانده بود. او زنی بسیار فضول بود که عادت به شایعه پراکنی داشت. از آنجا که نِد نمی خواست او بفهمد چقدر اوضاع دستش خراب است، پمادها را داخل سبد کوچکی گذاشت که جلوی در ورودی روی هم انباشته شده بود، آن را توی دست چپش انداخت و پولش را هم در همان دست چپش آماده نگه داشت. دست راستش را هم در جیبش گذاشت. با اینکه آن روز دوبار پانسمان دستش را عوض کرده بود، باز هم نوار زخم‌بندی دستش کثیف و نامرتب به نظر می رسید.

چند نفر دیگر در صف جلوی نِد بودند و همین طور که او در صف

ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد، در دل گفت: دستِ لعتی! اگر آن خانه‌ی گرین‌وود لیک را نفروخته بودم و همه‌ی پول آن را در شرکت قلابی جن - استون سرمایه‌گذاری نکرده بودم، حالا آنی نمرده بود و دست من هم الآن نسوخته بود و به این وضع در نیامده بود.

هرگاه ید دربارهِی آنی و آن لحظات آخر که گریه‌کنان به سینه‌ی او مشت کوبیده و از خانه بیرون زده بود و بعد هم با کامیون حمل زیاله برخورد کرده بود فکر نمی‌کرد، دربارهِی افرادی فکر می‌کرد که از آنها متنفر بود و اینکه چه بلایی می‌توانست سر آنها بیاورد. افرادی مثل هارنیکز، خانم شافلی، خانم مورگان، لین اسپنسر و کارلی دیکارلو.

موقعی که ید بدفورد را آتش می‌زد، انگشتانش زیاد نسوخته بود ولی الآن در اثر ورمی که کرده بود، با کوچک‌ترین ضربه‌ای زق زق می‌کرد. اگر انگشتانش بهتر نمی‌شد، نمی‌توانست سلاح در دست بگیرد یا حتی ماشه‌ی آن را فشار دهد.

ید منتظر ماند تا فرد جلویی نسخه‌اش را دریافت کرد و به محض اینکه او کنار رفت، ید سبد و پول داروها را روی پیشخوان گذاشت و زمانی که پک مبلغ داروها را جمع می‌زد، ید روی خود را به سمتی دیگر برگرداند. او می‌دانست که باید برای سوختگی دستش به دکتر مراجعه کند ولی می‌ترسید این کار را بکند. می‌توانست حدس بزند که دکتر چه سؤالاتی از او خواهد کرد: «چه اتفاقی برای دستت افتاده؟ چرا این قدر دیر به دکتر مراجعه کردی؟» اینها سؤالاتی بودند که هرگز نمی‌خواست به آنها پاسخ دهد.

اگر به آنها می‌گفت دستش را به دکتر رایان در بیمارستان سنت‌آن نشان داده، ممکن بود پرسند چرا وقتی دیده اوضاع دستش بهتر نشده دوباره پیش دکتر نرفته است تا او دستش را ببیند. ید تصمیم گرفت که اگر اوضاع دستش بهتر نشود، به اورژانس بیمارستانی در شهرهای نزدیک‌تر مثل

کوینز، نیوجرسی یا کانتیکت مراجعه کند.

«هی، ید، خواست کجاست؟»

ید به صندوقدار نگاه کرد. او هرگز از پگ خوشش نمی‌آمد. فاصله‌ی میان چشم‌های پگ خیلی به هم نزدیک بود. ابروهایی ضخیم و موهای مشکی با ریشه‌ی جوگندی داشت. به نظر ید، او شبیه سنجاب بود. پگ داروهای او را حساب کرده و آنها را داخل کیسه گذاشته بود. او داروها را در یک دست و بقیه‌ی پول ید را در دست دیگرش گرفته بود و با اخم به ید نگاه می‌کرد.

ید دست چپش را برای گرفتن داروها دراز کرد و بدون فکر دست راستش را از جیبش درآورد و خواست بقیه‌ی پولش را با آن دست بگیرد که متوجه شد پگ به پانسمان دستش خیره شده است.

«اوه، خدایا! با دست چه کار کردی، ید؟ با کبریت بازی کردی؟»

اوضاع دست خراب است. باید بروی پیش دکتر.»

ید به خودش لعنت فرستاد که گذاشته بود پگ دستش را ببیند. با لحنی تند گفت: «موقع آشپزی دستم سوخت. قبل از اینکه آنی بمیرد هرگز مجبور نبودم آشپزی کنم. من به دکتر بیمارستانی که آنی در آنجا کار می‌کرد مراجعه کردم. او گفت که یک هفته‌ی بعد مراجعه کنم و فردا می‌شود یک هفته.»

ید خیلی سریع متوجه شد چه سوتی وحشتناکی داده است. او قضیه را به پگ لو داده و گفته بود که سه‌شنبه‌ی هفته‌ی گذشته به دکتر مراجعه کرده بود؛ این موضوعی بود که هرگز نمی‌بایست درباره‌اش با کسی حرف می‌زد. نفرین بر دهانی که بی‌موقع باز شود. او می‌دانست که آنی هر وقت به داروخانه مراجعه می‌کرد با پگ حرف می‌زد. آنی معتقد بود که پگ آدم فضولی نیست و فقط از روی خیرخواهی کنجکاوی می‌کند. آنی در شهر

کوچکی نزدیک آلبانی^۱ بزرگ شده بود و می‌گفت در آن شهر خانمی بوده که از زندگی و شغل همه‌ی افراد آنجا خبر داشته است و پگ او را به یاد آن فرد می‌اندازد.

آنی چه چیزهای دیگری به پگ گفته بود؟ در مورد اینکه خانه‌ی خود را در گرین‌وود لیک از دست داده بودند چیزی گفته بود؟ در مورد اینکه ید همه‌ی پول‌هایش را در شرکت جن - استون سرمایه‌گذاری کرده بود چطور؟

پگ به او خیره شد و پرسید: «چرا دستت را به دکتر براون نشان نمی‌دهی؟ او می‌تواند داروهای بهتری برایت تجویز کند.»
ید با همان لحن عصبانی گفت: «به‌ات که گفتم فردا صبح قرار است دکترم را ببینم.»

پگ با حالتی عجیب و غریب به او نگاه می‌کرد. نگاهش ید را به یاد نگاه‌های خانم شافلی و خانواده‌ی هارنیکز می‌انداخت. نگاهی پر از ترس! پگ از او می‌ترسید. آیا پگ به این دلیل از او می‌ترسید که آنی در مورد خانه، پول‌ها و عمارت اسپنسر همه چیز را به او گفته بود و حالا پگ همه‌ی آنها را کنار هم گذاشته و نتیجه گرفته بود که او عامل آتش‌سوزی عمارت بدفورد است؟

پگ معذب به نظر می‌رسید. گفت: «خوب است که فردا پیش دکتر می‌روی. دلم برای آن روزهایی که آنی در داروخانه را باز می‌کرد و می‌آمد تو، تنگ شده. مطمئن باش که درک می‌کنم تو هم چقدر دلت برای او تنگ شده.» نگاهی به پشت سر ید انداخت و ادامه داد: «من را ببخش، ید، حالا دیگر باید به کارگارت^۲ رسیدگی کنم.»

ید متوجه فردی شد که پشت سر او ایستاده بود و گفت: «حتماً، پگ. راحت باش.» و از جلوی آن فرد کنار رفت.

او می‌بایست می‌رفت. جایز نبود بیشتر از آن آنجا بماند، ولی کاری بود که می‌بایست قبل از رفتن انجام می‌داد. از داروخانه بیرون رفت و سوار اتومبیلش شد، خیلی سریع دستش را به سمت صندلی عقب دراز کرد و تفنگی را که زیر پتویی در آنجا گذاشته بود، بیرون آورد. سپس منتظر ماند. خودرو را جایی پارک کرده بود که از آنجا به خوبی می‌توانست داخل داروخانه را ببیند. به محض اینکه گارت از داروخانه بیرون آمد، پگ صندوق را خالی کرد و محتوی آن را به آقای براون داد. سپس سریع چراغ‌ها را خاموش کرد.

ند می‌دانست که اگر پگ خیال داشته باشد به پلیس تلفن بزند، صبر می‌کند تا به خانه برسد، یا شاید هم اول موضوع را با همسرش در میان می‌گذاشت.

آقای براون و پگ با هم از داروخانه بیرون آمدند و بعد از خداحافظی با یکدیگر، از هم جدا شدند. پگ به سرعت به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. ند دید که اتوبوس آمد. پگ دوید تا به آن برسد ولی موفق نشد. او به‌تنهایی در ایستگاه ایستاده بود که ند حرکت کرد و جلوی پگ ایستاد. بعد در خودرو را برایش باز کرد و گفت: «بیا بالا، پگ. من می‌رسانمت خانه.»

این بار ترس کاملاً در چهره‌ی پگ نمایان بود. گفت: «اوه، ند، مزاحم نمی‌شوم. منتظر اتوبوس بعدی می‌مانم. به‌زودی سروکله‌اش پیدا می‌شود.» بعد به اطرافش نگاهی انداخت ولی هیچ کس آن دور و بر نبود. ند از خودرو بیرون پرید و به سرعت دست راستش را جلوی دهان پگ گذاشت تا داد و فریاد نکند. ناگهان دستش بدجور تیر کشید ولی سعی کرد دردش را تحمل کند. ند با دست چپش محکم دست پگ را پیچاند و او را کف خودرو زیر صندلی جلو هل داد و درهای آن را قفل کرد. پگ با داد و فریاد گفت: «ند، چه اتفاقی افتاده؟ داری چه کار می‌کنی؟»

اگر سرش را بالا می‌کرد، به داشبورد می‌خورد.
 ید تفنگ را به سمت او نشانه گرفت و گفت: «اجازه نمی‌دهم بروی و
 به همه خبر بدهی که من با کبریت بازی کردم.»
 پگ که نزدیک بود هر آن به زیر گریه بزند، گفت: «چرا باید چیزی به
 کسی بگویم، ید؟»
 ید بدون توجه به حرف‌های پگ، به سمت پارک حومه‌ی شهر حرکت
 کرد.

چهل دقیقه‌ی بعد، ید در خانه بود. شلیک گلوله درد دستش را افزایش
 داده بود ولی از این موضوع ناراحت نبود زیرا موفق شده بود. درست
 حدس زده بود. واقعاً که شکار آدم درست مثل شکار سنجاب بود.

بعد از بیرون آمدن از آسایشگاه به دفتر رفتم ولی کن و دان هر دو بیرون رفته بودند. صبح مطالبی را که می‌خواستم از آنها بپرسم، یادداشت کرده بودم. با اینکه همیشه این طور نیست، کله‌ی دو نفر، و حتی سه نفر، بهتر از یک نفر کار می‌کند و وقتی از دانش دو فرد با معلومات مثل کن و دان در مورد حل موضوعی استفاده کنی، قطعاً به نتیجه می‌رسی.

سؤالات زیادی بود که می‌خواستم با آنها در میان بگذارم. آیا ویویان پاورز می‌خواست در جایی به نیکولاس اسپنسر بپیوندد؟ آیا واقعاً یادداشت‌های اولیه‌ی دکتر اسپنسر مفقود شده بود یا این موضوع فقط ترفندی بود تا این شک و تردید را ایجاد کنند که نیکولاس اسپنسر گناهی در این ماجرا نداشته است؟ آیا چند دقیقه قبل از آتش‌سوزی کسی در عمارت اسپنسر بوده است؟ و مهم‌ترین نکته این‌که آیا نیک اسپنسر واقعاً آن واکسن را روی بیماری در حال مرگ آزمایش کرده بود که بعداً آن بیمار توانسته بود از آسایشگاه ترخیص شود؟

مصمم بودم به هر قیمتی شده نام آن بیمار را بفهمم. چرا آن بیمار فریاد نمی‌زد تا به تمام دنیا اعلام کند که بیماری از وجودش ریشه کن شده است؟ آیا او می‌خواست صبر کند و ببیند که آیا بیماری‌اش برمی‌گردد یا نه؟ یا دلیلش این بود که نمی‌خواست موضوع رسانه‌ها شود؟ می‌توانستم تصور کنم که اگر روزنامه‌ها مطلع می‌شدند که بالاخره واکسن شرکت

جن- استون مؤثر واقع شده است، چه غوغایی به پا می شد.
آن فرد دیگری که دکتر کلینت ورث مطمئن بود واکسن به او تزریق شده است چه کسی بود؟ یعنی می توانستم راهی پیدا کنم تا دکتر را قانع کنم نام آن فرد را به من بگوید؟

نیکولاس اسپنسر عضو تیم شنای دبیرستان بود و مقام قهرمانی کسب کرده بود. پسر نیکولاس معتقد بود که پدرش زنده است زیرا او در دانشکده بدلقاری ماهر بود. پس با توجه به مهارت زیاد او در شنا و بدلقاری، دور از ذهن نبود که توانسته باشد از هواپیما بیرون پرد و چند کیلومتری را به سمت ساحل شنا کند تا از مرگ نجات یابد.

دعا می کردم تا این نکات را از یاد نبرده ام، کن و دان سریع تر بیایند. وقتی خبری از آنها نشد، از آنچه در ذهنم بود یک عالم یادداشت تهیه کردم و از آنجا که ساعت شش بود و روزی پرکار را پشت سر گذاشته بودم، به منزل رفتم.

روی پیام گیر تلفنم تعداد زیادی پیام ضبط شده داشتم، از جمله پیام هایی از دوستانم که خواسته بودند در صورت امکان قرار ملاقاتی با هم بگذاریم. پیامی هم از کیسی بود که گفته بود اگر حال و حوصله دارم ساعت هشت برای صرف شام به ایل تینلو^۱ برویم و لازانیا بخوریم. مطمئناً حال و حوصله اش را داشتم، اما سعی کردم سر در بیاورم چرا او دوبار در طول هفته مرا برای صرف شام دعوت کرده بود؟ می بایست خوشحال می شدم یا نتیجه می گرفتم از بیرون رفتن با دخترهایی که دائم می خواستند جلب توجه کنند، خسته شده است؟

در هر حال سعی کردم به این مسائل توجه نکنم. پیام گیرم را خاموش کردم و با تلفن همراه کیسی تماس گرفتم. ما طبق معمول گفتگویی کوتاه و مختصر با هم داشتیم.

او به محض اینکه گوشی تلفن را برداشت، گفت: «دکتر دیلون، بفرمایید؟»

«سلام، کیسی. من هستم، کارلی.»

پرسید: «موافقی شام را با هم بیرون بخوریم؟»

جواب دادم: «البته که موافقم.»

گفت: «باشد. پس ساعت هشت در ایل تینلو می‌بینمت.»

گفتم: «عالی است. می‌بینمت.» و گوشی را گذاشتم.

یک بار از او پرسیده بودم آیا بیمارانش را هم به همان سرعتی که پای تلفن حرف می‌زند معاینه می‌کند؟ او به من اطمینان داد که این طور نیست و پرسید: «می‌دانی مردم چقدر وقت خود را پای تلفن هدر می‌دهند؟ من با چشم‌های خود شاهد چنین چیزی بوده‌ام.»

کنجکاوانه پرسیدم: «کی و کجا؟»

جواب داد: «بیست سال پیش در خانه‌ی خودمان. وقتی دبیرستانی بودیم بارها خواهرم تریش^۱ را می‌دیدم که پای تلفن نشسته است. یک بار یک ساعت ونیم پای تلفن نشست و با دوستش در مورد نگرانی‌اش از اینکه برای امتحان روز بعد آماده نیست، حرف زد. یک بار دیگر در مورد اینکه تکالیفش هنوز نیمه‌کاره است، پنجاه دقیقه تلفنی با دوستش حرف زد.»

یادم هست همان موقع به او متذکر شدم: «تولی با همه‌ی این اوصاف خواهرت تریش آدم موفقی از آب در آمده.» تریش اکنون پزشک جراح اطفال بود و در ویرجینیا^۲ زندگی می‌کرد.

یادآوری آن خاطرات لبخند بر لبانم نشانده و یک لحظه این قضیه نگرانم کرد که زیادی با برنامه‌های کیسی موافقت می‌کردم. دکمه‌ی پیام‌گیر را فشار دادم تا آخرین پیام را نیز بشنوم.

صدای روی پیام‌گیر ضعیف و مضطرب بود. آن فرد خودش را معرفی نکرده بود ولی صدایش را شناختم. ویویان پاورز بود. گفته بود: «کارلی، الآن ساعت چهار است. من گاهی کارهای شرکت را به خانه می‌آوردم. داشتم میز کارم را جمع‌وجور می‌کردم که به نوشته‌ای برخورد کردم. گمان می‌کنم فهمیده باشم چه کسی آن یادداشت‌ها را از دکتر برادریک گرفته بوده. لطفاً با من تماس بگیر.»

من شماره‌ی تلفن منزل را دستی پشت کارتی که به او داده بودم، نوشته بودم ولی شماره‌ی تلفن همراهم روی کارت چاپ شده بود. ای‌کاش او با تلفن همراهم تماس گرفته بود. ساعت چهار در راه برگشت به شهر بودم. او اگر به تلفن همراهم زنگ می‌زد، می‌توانستم همان موقع مستقیماً برگردم و به دیدنش بروم. سریع دفترچه‌ی تلفن را از داخل کیفم در آوردم و به او زنگ زدم.

بعد از اینکه تلفن پنج بار زنگ خورد، روی پیام‌گیر رفت که باعث شد بفهمم ویویان پاورز تا چند دقیقه‌ی قبل در منزل بوده است. معمولاً وقتی کسی هنوز در منزل است یا تازه از خانه بیرون رفته و هنوز پیامی روی پیام‌گیر ضبط نشده است، تلفن چهار-پنج تا زنگ می‌خورد و بعد روی پیام‌گیر می‌رود و به محض ضبط یک پیام، تلفن بعد از اینکه دو بار زنگ می‌خورد روی پیام‌گیر می‌رود.

حرف‌هایم را سبک و سنگین کردم و گفتم: «خوشحالم که با من تماس گرفتی، ویویان. الآن ساعت هفت و ربع است. من تا ساعت هفت و نیم در منزل هستم. بعد بیرون می‌روم و حدود ساعت نه و نیم برمی‌گردم. لطفاً حتماً با من تماس بگیر.»

خودم هم مطمئن نبودم که چرا خود را معرفی نکردم. اگر ویویان پاورز دستگاه شماره‌خوان داشت، خودش شماره‌ی مرا می‌دید و آن را می‌شناخت. ولی فکر کردم شاید موقع بررسی پیام‌ها فردی دیگر در کنار

او باشد و بنابراین تصمیم گرفتم محتاطانه‌تر عمل کنم. حمامی سریع قبل از بیرون رفتن می‌توانست فشار یک روز پرکار را کاهش دهد. حمام خیلی کوچک و تنگ بود، ولی کارم را راه می‌انداخت. همچنان که داخل حمام سعی می‌کردم آب سرد و گرم را به اندازه‌ای باز کنم که ولرم شود، به یاد مطلبی افتادم که در مورد ملکه الیزابت خوانده بودم: «ملکه فقط ماهی یک بار به حمام می‌رود، چه به آن احتیاج داشته باشد و چه احتیاج نداشته باشد.» فکر کردم شاید اگر او در پایان هر روز زیر دوش آب گرم می‌ایستاد، می‌توانست تمدد اعصاب کند و افراد کمتری را گردن می‌زد.

من در طول روز که سر کار می‌رفتم، کت و شلوار را ترجیح می‌دادم ولی برای مهمانی‌های شبانه دوست داشتم بلوز ابریشمی و کفش پاشنه بلند بپوشم. وقتی این‌طوری لباس می‌پوشیدم، احساس می‌کردم قدم بلندتر است و این موضوع خوشحالم می‌کرد. هوای بیرون سردتر شده بود ولی من به جای پوشیدن کت، شال گردنی پشمی را که مادرم از ایرلند برایم خریده بود، دور گردنم انداختم. رنگ قرمز زغال اخته‌ای آن شال را خیلی دوست داشتم.

جلوی آئینه ایستادم و به خودم گفتم که زیاد هم بد نشده‌ام. ولی وقتی فکر کردم که چقدر از تلفن کیسی ذوق‌زده شده و در واقع برای خاطر او این‌طوری لباس پوشیده بودم، از خودم بدم آمد.

وقتی از منزل بیرون آمدم، هنوز تا ساعت هشت خیلی وقت داشتم اما به‌رحال تاکسی گیرم نیامد. بعضی اوقات از ذهنم می‌گذشت که همه‌ی رانندگان تاکسی نیویورک به‌محض اینکه چشمتان به من می‌خورد که در خیابان منتظر تاکسی ایستاده‌ام، با هم تباری می‌کردند که من را سوار نکنند. به همین دلیل پانزده دقیقه دیر رسیدم. ماریو صاحب رستوران مرا به سمت میز کیسی راهنمایی کرد.

قیافه‌ی کیسی آن قدر عبوس بود که در دل گفتم: وای، خدایا. نکند از اینکه دیر رسیده‌ام عصبانی شده؟

او به محض اینکه مرا دید، از جایش بلند شد و پرسید: «حالت خوب است؟»

از آنجا که آدم خیلی خوش‌قولی بودم و همیشه به موقع سر قرار حاضر می‌شدم، فهمیدم که کیسی به دلیل تأخیر من نگران شده بود و این موضوع بسیار خوشحالم کرد. پزشکی مجرد، خوش قیافه، موفقی و باهوش مانند دکتر کوین کورنیس دیلون رؤیای تمام زنان مجرد نیویورک بود و قضیه‌ای که مرا به شدت نگران می‌کرد این بود که او فقط به چشم دوستی خوب به من نگاه می‌کرد. به یاد خاطرات تلخ و شیرینم افتادم. دبیرستان که می‌رفتم، عادت داشتم خاطراتم را در دفترچه‌ای بنویسم. شش ماه پیش که به‌طور اتفاقی در سالن تئاتر با کیسی برخورد کرده بودم، دوباره سراغ دفترچه‌ی خاطراتم رفته بودم. خاطراتم را که می‌خواندم، از این قضیه که چقدر از رفتن به جشن آخر سال مدرسه با کیسی هیجان زده بودم، خجالت می‌کشیدم ولی بدتر از آن، این بود که در صفحات بعدی نوشته بودم از اینکه بعد از آن روز هرگز با من تماس نگرفت، دلم شکسته بود.

به خودم یادآوری کردم بهتر است آن دفترچه‌ی خاطرات را دور بیندازم.

گفتم: «من خوبم، ممنون. تا کسی نبود. به همین دلیل دیر رسیدم.» کیسی سر حال به نظر نمی‌رسید. کاملاً مشخص بود که از موضوعی ناراحت است. پرسیدم: «مشکلی پیش آمده، کیسی؟»

او منتظر ماند تا آنچه را سفارش داده بود، بیاورند. بعد گفت: «کارلی، روز سختی را پشت سر گذاشتم. جراحی به نوبه‌ی خود حرفه‌ی سختی است و چیزی که آن را سخت‌تر می‌کند این است که بفهمی نتوانسته‌ای

کمک زیادی به بیمار بکنی. امروز موتورسوار جوانی را که با کامیونی تصادف کرده بود، عمل کردم. او خیلی خوش شانس بود که مجبور نشدیم هر دو پایش را قطع کنیم ولی از این بعد راه رفتن برایش خیلی دشوار می شود و دیگر خیلی از کارها را نمی تواند انجام بدهد.»

می توانستم درد و رنج را در چشمان کیسی ببینم. به یاد نیک اسپنسر افتادم که ناامیدانه می خواست بیماران مبتلا به سرطان را نجات دهد. آیا او واقعاً پا را از این محدوده فراتر گذاشته بود تا ثابت کند که می تواند این کار را انجام بدهد؟ هر کاری می کردم نمی توانستم این سؤال را از ذهنم خارج کنم.

ناخودآگاه دستم را جلو بردم. او به من نگاه کرد و درحالی که به نظر می رسید آرام شده است، گفت: «بودن در کنارت خیلی به من آرامش می دهد، کارلی. متشکرم که دعوتم را قبول کردی.»

«من هم خوشحالم که دعوت را پذیرفتم.»

کیسی با لحنی نه چندان صمیمانه گفت: «حتی با اینکه دیر سر قرار حاضر شدی.»

جواب دادم: «گفتم که تا کسی گیرم نیامد.»

پرسید: «داستان اسپنسر به کجا رسید؟»

وقتی مشغول خوردن خوراک قارچ و سالاد بودیم، با او در مورد ملاقاتم با ویویان پاورز، رزا، مانوئل گومز و دکتر کلینت ورت در آسایشگاه صحبت کردم.

وقتی به این موضوع اشاره کردم که دکتر اسپنسر واکنش را در آسایشگاه روی دو بیمار آزمایش کرده است، با لحنی عصبانی گفت: «حتی اگر واکنش جواب هم داده باشد، نه تنها این کار غیرقانونی است بلکه غیراخلاقی هم هست. تاریخچه‌ی داروهایی را در نظر بیاور که به

نظر می‌رسید معجزه می‌کنند ولی خلافتش ثابت شد. تالیدومید^۱ نمونه‌ای برجسته است. چهل سال پیش در اروپا تصور می‌کردند که این دارو می‌تواند حالت تهوع را در زنان باردار از بین ببرد. خوشبختانه دکتر فرانسیس کلسی^۲ از سازمان غذا و دارو روی این فرضیه خط بطلان کشید. امروزه به‌خصوص در آلمان افراد چهل ساله‌ای دیده می‌شوند که به نقص‌های وحشتناکی دچارند، از جمله اینکه به جای دست باله دارند چون مادرشان تصور کرده بود داروی تالیدومید بی‌خطر است و از آن استفاده کرده.»

پرسیدم: «ولی آن‌طور که شنیده‌ام این دارو در درمان بیماری‌های دیگر مؤثر واقع شده؟»

«درست است. ولی نباید از این دارو برای زنان باردار استفاده کرد. کارلی، داروهای تازه کشف شده باید در فواصل زمانی مشخص بارها مورد آزمایش قرار بگیرند و بعد برای بیماران تجویز شوند.»

«کیسی، تصور کن که مجبور بودی بین مرگ در چند ماه آینده و زنده ماندن و مواجهه با عوارض جانبی خطرناک دارو، یکی را انتخاب کنی. تو کدام گزینه را انتخاب می‌کردی؟»

«کارلی، خوشبختانه تا به حال با چنین چیزی روبه‌رو نشده‌ام. ولی فقط می‌دانم که به عنوان پزشک نباید سوگند خودم را زیر پا بگذارم و نباید دیگران را موش آزمایشگاهی خودم کنم.»

به این فکر افتادم که نیکولاس اسپنسر پزشک نبود. او ذهنیتی متفاوت داشت و در آسایشگاه با افرادی سرو کار داشت که با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کردند و هیچ راه دیگری نداشتند جز اینکه یا مرگ را بپذیرند یا قبول کنند که مانند موش آزمایشگاهی با آنها رفتار شود.

هنگام صرف قهوه، کیسی از من دعوت کرد تا همراه او به مهمانی

عصرانه‌ای که یکشنبه بعدازظهر در گرینویچ برپا می‌شد، بروم. او گفت: «مطمئنم از افراد حاضر در آن مهمانی خوشت می‌آید. بی شک آنها هم از تو خوششان خواهد آمد.»

با کمال میل دعوت او را پذیرفتم.

وقتی از رستوران بیرون آمدم، از او خواستم برایم تاکسی بگیرد و بروم. ولی این بار اصرار کرد که خودش هم با تاکسی بیاید و مرا تا آپارتمانم همراهی کند. وقتی رسیدیم، به او تعارف کردم برای صرف دسری که هر دوی ما در رستوران میلی به آن نداشتیم، به داخل بیاید ولی او به راننده‌ی تاکسی گفت که منتظرش بماند.

کیسی گفت: «کارلی، به نظر من تو باید جایی زندگی کنی که نگهبان داشته باشد. اینکه بخواهی با کلید در را باز کنی می‌تواند برایت خطرناک باشد چون ممکن است فردی از پشت سر به تو حمله کند.»
حیرت‌زده پرسیدم: «چی باعث شده چنین فکری به کله‌ات خطور کند؟»

او با حالتی جدی به من نگاه کرد. قد کیسی حدوداً یک متر و هشتاد و هفت سانتی‌متر بود و حتی وقتی من کفش پاشنه بلند می‌پوشیدم، باز هم قدش از من بلندتر بود. گفت: «نمی‌دانم، کارلی. فقط می‌ترسم نکند این داستان اسپنسر و تحقیقاتی که درباره‌اش انجام می‌دهی، برایت گران تمام شود.»

نمی‌دانستم منظور او از این حرف‌ها چیست.

تقریباً ساعت ده و نیم بود که به خانه رسیدم. به پیغام‌گیر تلفن نگاه کردم ولی چراغ آن چشمک نمی‌زد. ویویان پاورز تلفن زده بود. دوباره به او تلفن زدم ولی گوشی را برنداشت. بنابراین پیغامی دیگر برای او گذاشتم. صبح روز بعد، درست لحظه‌ای که می‌خواستم سر کار بروم، تلفن زنگ زد. تلفن از اداره‌ی پلیس بریارکلیف مانور بود. یکی از همسایه‌ها

صبح هنگام پیاده روی متوجه در نیمه باز منزل ویویان پاورز شده بود. او چند بار زنگ زده ولی وقتی هیچ کس در را به رویش باز نکرده بود، خودش به داخل خانه رفته بود. هیچ کس در خانه نبود و میز و آباژور واژگون شده و لامپ ها هم روشن بود. به همین دلیل آن فرد با پلیس تماس گرفته بود. آنها بعد از بررسی پیغام های دستگاه پیام گیر ویویان فکر کرده بودند شاید من بدانم که ویویان پاورز کجا است یا چه اتفاقی برای او افتاده است.

وقتی در مورد ملاقات‌های خود در وستچستر و تلفنی که از طرف اداره‌ی پلیس بریارکلیف مانور به من شده بود با کن و دان صحبت کردم، به‌دقت به حرف‌های من گوش دادند.

سپس کن پرسید: «آیا این موضوع ترفند ماهرانه‌ای نبوده تا دیگران را قانع کنند قضیه آن طور که آنها خیال می‌کنند، نیست؟ زوج سرایدار خانه‌ی اسپنسر گفته‌اند که او و خانم ویویان پاورز عاشق هم بودند. یعنی تو به حقیقت خیلی نزدیک شده بودی؟ خیال می‌کنی که او می‌خواسته مدتی کوتاه پیش پدر و مادرش در بوستون بماند و بعد وقتی آب‌ها از آسیب افتاد، زندگی جدیدی را در استرالیا، تیمبوکتا^۱ یا موناکو^۲ آغاز کند؟»

گفتم: «احتمالش خیلی زیاد است. ولی این قضیه‌ی نیمه باز بودن در و به‌هم‌ریختگی خانه فکرم را خیلی مشغول کرده.»

کن پرسید: «منظورت چیست؟»

جواب دادم: «وقتی به عقب برمی‌گردم، می‌بینم که ویویان به‌شدت وحشت‌زده بود. وقتی او در را به رویم باز کرد زنجیر پشت در هنوز انداخته بود و تا وقتی خودش مرا به داخل خانه دعوت نکرد، زنجیر در را باز نکرد.»

کن پرسید: «حدود ساعت یازده ونیم آنجا بودی؟»

جواب دادم: «بله.»

«او در حرف هایش هیچ اشاره‌ای به دلیل ترسش نکرد؟»

«نه، مستقیماً اشاره نکرد، ولی چیزهایی در مورد دستکاری پدال گاز ماشین اسپنسر درست یک هفته قبل از سقوط هواپیما گفت. ویویان معتقد بود که هیچ کدام از آنها اتفاقی نبوده.»

از جایم بلند شدم و گفتم: «من می‌خواهم دوباره به آنجا بروم و بعد از آن به کاسپین برگردم. حتی اگر تمام این وقایع یک نمایش و بازی باشد، نمی‌توانم این حقیقت را انکار کنم که تلفن ویویان پاورز به من و اینکه می‌خواسته اطلاعاتی درباره‌ی هویت آن مرد موحنایی بدهد، تهدیدی برای یک نفر محسوب می‌شده.»

کن سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «برو. در ضمن من رابط‌هایی دارم که خیلی راحت می‌توانند آن مریض در حال مرگ را که از آسایشگاه سنت آن مرخص شده، پیدا کنند چون تعداد چنین بیماران در حال مرگی که زنده از آسایشگاه خارج شدند، انگشت شمار است. بنابراین پیدا کردن آنها زیاد سخت نیست.»

من هنوز در آن شغل تازه کار بودم و کن ارشد من محسوب می‌شد. با این حال به او گفتم: «کن، وقتی آن فرد را پیدا کردی به من هم خبر بده تا وقتی با او گفتگو می‌کنی من هم آنجا باشم.»

کن چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد پاسخ داد: «باشد. گمان می‌کنم منصفانه باشد.»



این بار بدون نقشه و چشم بسته خانه‌ی ویویان را پیدا کردم. مأمور پلیسی دم در ایستاده بود که بدگمانانه به من نگاه کرد. به او توضیح دادم که روز قبل ویویان پاورز را دیده‌ام و او خودش بعد از رفتن من به‌ام تلفن زده

بود.

مأمور گفت: «بگذارید به بازرس خبر بدهم.»

او داخل خانه رفت و چند دقیقه‌ی بعد برگشت و گفت: «بازرس شاپیرو^۱ اجازه داد و گفت که ایرادی ندارد شما وارد شوید.»

بازرس شاپیرو لحنی دلنشین، نگاهی خردمندانه و چشم‌هایی به رنگ میثی داشت و جلوی سرش تقریباً تاس بود. او خیلی سریع توضیح داد که تحقیقات را شروع کرده‌اند، با والدین ویویان پاورز تماس گرفته و آنها با توجه به شرایط موجود اجازه‌ی ورود به خانه‌ی او را داده‌اند. با توجه به اینکه در ورودی باز و خانه به هم ریخته بود، و با توجه به اینکه اتومبیل ویویان هنوز در پارکینگ بود، آنها به شدت نگران بودند که مبادا ویویان قربانی یک جنایت شده باشد.

شاپیرو پرسید: «خانم دیکارلو، شما دیروز اینجا بودید؟»
«بله.»

«می‌دانم که با توجه به درهم‌ریختگی منزل نمی‌شود با یقین حرفی زد. ولی با توجه به اینکه شما دیروز اینجا بودید، چیزی در اینجا تغییر کرده؟»
ما در اتاق نشیمن بودیم. به اطرافم نگاهی انداختم. جعبه‌های بسته‌بندی شده و میزهای خالی دست‌نخورده و درست به همان شکل دیروز آنجا بودند. ولی ناگهان چیزی را دیدم که دیروز ندیده بودم. جعبه‌ای روی میز پذیرایی بود که دیروز آنجا نبود.

به آن جعبه اشاره کردم و گفتم: «آن جعبه، شاید ویویان دیروز بعد از رفتن من آن را بسته‌بندی کرده باشد. ولی موقعی که من اینجا بودم این جعبه روی میز نبود.»

بازرس شاپیرو به طرف جعبه رفت و پرونده‌ای را که روی آن بود، برداشت و پرسید: «ویویان برای شرکت جن-استون کار می‌کرد، نه؟»

تصمیم گرفتم فقط اطلاعاتی را در اختیار او قرار دهم که از آنها مطمئن بودم و راجع به شک و شبهه‌هایم چیزی به او نگویم. می‌توانستم چهره‌ی بازرس را بعد از شنیدن این جمله تصور کنم: «ناپدید شدن ویویان پاورز با نقشه‌ی قبلی بوده زیرا او با نیکولاس اسپنسر که ما تصور می‌کنیم در سقوط هواپیما جان خود را از دست داده، رابطه‌ی عاشقانه داشته.» شاید این جمله به نظر بازرس منطقی‌تر می‌آمد: «من کم‌کم به این فکر افتاده‌ام که نیکولاس اسپنسر قربانی یک جنایت شده. در ضمن معتقدم که دکتر برادریک اهل کاسپین را به‌عمد زیر گرفته‌اند زیرا او درباره‌ی یادداشت‌های اولیه‌ی دکتر اسپنسر اطلاعاتی داشته. در ضمن گمان می‌کنم ویویان پاورز هم به این دلیل ناپدید شده که به هویت مردی پی برده بود که آن یادداشت‌ها را به سرقت برده.»

ولی جلوی دهانم را گرفتم و در عوض فقط گفتم که من با ویویان پاورز مصاحبه کردم زیرا در حال نوشتن داستانی درباره‌ی رئیس نیکولاس اسپنسر هستم.

«خانم دیکارلو، بعد از اینکه از اینجا رفتید او با شما تماس گرفت؟»
حدس می‌زنم که بازرس متوجه شده بود من اطلاعاتی را از او پنهان می‌کنم.

جواب دادم: «بله، من با او در مورد مفقود شدن برخی یادداشت‌های آزمایشگاهی پروژه‌ی نیکولاس اسپنسر صحبت کرده بودم. تا جایی که او می‌دانست، مردی که ادعا کرده بود از طرف دکتر اسپنسر برای گرفتن آن یادداشت‌ها رفته بود، دروغ گفته بود. من از روی پیغام کوتاهی که او برای من گذاشته بود متوجه شدم که ویویان توانسته آن مرد را شناسایی کند.»
بازرس درحالی که هنوز پوشه‌ی جن-استون را در دست داشت، هرچند آن پوشه خالی بود، گفت: «یعنی امکان دارد هنگام مطالعه‌ی این پرونده به اطلاعاتی دست یافته باشد؟»

جواب دادم: «من نمی‌دانم، ولی گمان می‌کنم احتمالش زیاد است چنین اتفاقی افتاده باشد.»

بازرس گفت: «خانم دکارلو، حالا این پرونده خالی است و ویویان هم ناپدید شده. شما از این موضوع چه برداشتی می‌کنید؟»
جواب دادم: «تصور می‌کنم که او احتمالاً قربانی یک جنایت شده باشد.»

بازرس نگاهی پرمعنا به من کرد و گفت: «خانم دکارلو، الآن که داشتید به اینجا می‌آمدید، رادیوی ماشینتان روشن بود؟»

گفتم: «نه.» به بازرس نگفتم که هنگام کار در مورد چنین داستان‌هایی سعی می‌کنم قدر سکوت داخل اتومبیل را بدانم و از آن لحظات حداکثر استفاده را برای بررسی تمام موضوعات احتمالی ببرم.

«پس حتماً این خبر را شنیده‌اید که مردی که چند بار اسپنسر را در جلسات سهامداران دیده بود، ادعا کرده که او را در زوریخ دیده.»
دقایقی در فکر فرو رفتم تا بتوانم خبری را که شنیده بودم، هضم کنم و بعد گفتم: «شما ادعای این مرد را باور می‌کنید؟»

«نه، این فقط یک فرضیه است. قرار است پلیس در این زمینه به تحقیقات گسترده‌ای دست بزند.»

گفتم: «اگر ثابت بشود این فرضیه حقیقت دارد، من دیگر نگران ویویان پاورز نخواهم بود. اگر درست حدس زده باشم، ویویان الآن در راه است تا به نیک اسپنسر بپیوندد، یا اینکه الآن آنها با هم هستند.»

شاپیرو خیلی سریع پرسید: «آنها با هم رابطه داشتند؟»
«زوج سرایدار نیکولاس اسپنسر معتقدند که آن دو نفر با هم رابطه داشتند و از این موضوع می‌شود نتیجه گرفت که آنها برای رد گم کردن و برملا نشدن نقشه‌شان آن داستان ساختگی را درباره‌ی آن مدرک کذایی سر هم کردند.»

سپس از شاپیرو پرسیدم: «شنیدم که درِ خانه‌ی ویویان باز بوده، درست است؟»

او سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «باز گذاشتن در هم می‌تواند به این دلیل باشد که می‌خواسته به ناپدید شدنش اشاره کند. خانم دکارلو، بگذارید موضوعی را صادقانه به‌تان بگویم. به نظر من هم یک جای این قضیه ساختگی به نظر می‌رسید و گمان می‌کنم شما به آن اشاره کردید. شرط می‌بندم که ویویان پاورز همین الآن در هواپیماست و سعی می‌کند هرچه سریع‌تر خودش را به اسپنسر برساند.»

وقتی برای صرف ناهاری دیر هنگام پایم را در رستوران میلی گذاشتم، او به استقبال من آمد و همانند دوستی قدیمی با من برخورد کرد و با خوشرویی گفت: «من به همه گفتم که داری یک داستان دربارهی نیک اسپنسر می‌نویسی. نظرت در مورد خبری که امروز پخش شد چیست؟ اینکه او در سوئیس زندگی می‌کند؟ دو روز پیش بچه‌ها موقع ماهیگیری پیراهنی را پیدا کرده بودند که همه تصور می‌کنند مال نیک اسپنسر بوده و همه به این نتیجه رسیده‌اند که او مرده. حتماً فردا خبر تازه‌ای شایع می‌شود. من که می‌گویم آدمی که آن قدر باهوش بوده که توانسته آن همه پول را بالا بکشد، حتماً می‌تواند راهی پیدا کند که مدتی طولانی با آن پول‌ها زندگی کند.»

گفتم: «به نکته‌ی جالبی اشاره کردی، میلی. سالاد مرغ امروزت چطور است؟»

«خیلی خوشمزه است.»

سالاد و قهوه سفارش دادم و از ذهنم گذشت که چه تعریفی هم از سالادش می‌کند! رستوران شلوغ بود و من بارها نام نیکولاس اسپنسر را از سر میزهای مختلف شنیدم ولی نمی‌توانستم بشنوم که مردم چه چیزهایی در مورد او می‌گویند.

وقتی میلی با سالاد برگشت، از او پرسیدم از حال دکتر برادر یک خبر

دارد یا نه.

میلی در جواب گفت: «حالش کمی بهتر شده.» او واژه‌ی کمی را با حالتی خاص ادا کرد. «البته هنوز هم شرایط او بحرانی است ولی سعی کرده با همسرش حرف بزند. نشانه‌ی خوبی است، مگر نه؟»

گفتم: «بله، نشانه‌ی خوبی است. واقعاً خوشحالم.»

درحالی‌که سالاد مرغم را می‌خوردم، که البته بیشتر آن کرفس بود و فقط چند تکه مرغ در آن بود، فکر می‌کردم اگر حال دکتر برادر یک خوب می‌شد، یعنی می‌توانست فردی را که زیرش گرفته بود شناسایی کند یا حافظه‌اش را به طور کامل از دست می‌داد؟

وقتی قهوه‌ی دومم را می‌خوردم، رستوران دیگر تقریباً خالی شده بود. به میلی که تازه از جمع‌آوری و تمیز کردن میزها فارغ شده بود، اشاره کردم تا پیشم بیاید. عکسی را که در آن مهمانی شام شهروند نمونه از نیک اسپنسر گرفته بودند، با خود آورده بودم. آن را به میلی نشان دادم و گفتم: «میلی، این آدم‌ها را می‌شناسی؟»

او عینکش را به چشم زد، به آن عکس خیره شد و گفت: «بله، البته.» سپس به تک‌تک عکس‌ها اشاره کرد و نام افراد را گفت. «این دلیا گوردن^۱ و این هم رالف^۲ است. او خانم خیلی نازنینی است ولی همسرش خیلی خشک و بدقلق است. این هم خانم جکی اشلوسر^۳ است. واقعاً خانم خیلی خوبی است. آن یکی پدر هاول کشیش پروتستان است. این یارو هم که شاید است. او رئیس هیئت مدیره‌ی بیمارستان شهر است. از وقتی اعضای هیئت مدیره را به سرمایه‌گذاری در جن-استون تشویق کرد، انگشت نمای خاص و عام شد. خبر دارم که قرار است در دوره‌ی بعدی انتخاب هیئت مدیره برکنار شود، البته اگر زودتر این کار را نکنند. خیلی‌ها

1. Delia Gordon

2. Ralph

3. Jackie Schlosser

می‌گویند که او باید استعفا کند. اگر ثابت شود که نیک اسپنسر زنده است، شرط می‌بندم که خودش این کار را می‌کند. از طرف دیگر اگر او را دستگیر کنند، شاید بفهمند اسپنسر پول‌ها رو کجا قایم کرده. اینها دورا وایتمن^۱ و همسرش نیلز^۲ هستند. خانواده‌ی هر دو آنها از قدیمی‌های این شهر هستند و خیلی هم ثروتمندند. کلی خدمه و مال و منال دارند. اهالی کاسپین آنها را خیلی دوست دارند چون با این همه مال و منال هرگز حاضر نشده‌اند اینجا را ترک کنند. ولی شنیده‌ام که آنها ویلایی تابستانی در مارتا واینیارد دارند. آخرین فردی که در سمت راست ایستاده کی فس^۳ است، سرپرست افرادی که به‌طور داوطلبانه در بیمارستان کار می‌کنند.»

میلی خیلی سریع حرف می‌زد ولی من سعی می‌کردم از حرف‌هایش یادداشت بردارم. وقتی حرف‌هایش تمام شد، به او گفتم: «میلی، می‌خواهم با برخی از این افراد صحبت کنم ولی تا حالا فقط توانسته‌ام با پدر هاول تماس بگیرم. برای اینکه شماره‌ی تلفن بعضی از آنها را پیدا نکردم و بقیه هم وقتی برای آنها پیغام گذاشتم، با من تماس نگرفتند. به نظرت چطور می‌توانم با آنها تماس بگیرم؟»

«از من شنیده بگیر، ولی کی فس احتمالاً همین الان در قسمت پذیرش بیمارستان است. اصلاً نگران نباش، خیلی راحت می‌توانی آنجا پیدایش کنی.»

گفتم: «میلی، تو خیلی خوبی.» قهوه‌ام را تمام کردم، صورت‌حساب را پرداختم، انعام خیلی خوبی هم به او دادم و بعد از اینکه نقشه را بررسی کردم، فهمیدم بیمارستان چهار تقاطع آن طرف‌تر است. انتظار داشتم با یک بیمارستان کوچک محلی روبه‌رو شوم ولی کاملاً

1. Dora Whitman

2. Nils

3. Kay Fess

مشخص بود بیمارستان کاسپین در حال توسعه است. چندین ساختمان کوچک‌تر مجاور ساختمان اصلی در حال احداث بود و سر در یکی از آن ساختمان‌های نیمه کاره تابلویی با این عنوان نصب شده بود: مرکز تخصصی اطفال در آینده‌ای نزدیک.

شک نداشتم که آن ساختمان به دلیل سرمایه‌گذاری در جن-استون نیمه کاره مانده بود.

اتومبیلم را پارک کردم و به سمت سالن انتظار بیمارستان رفتم. دو خانم در قسمت پذیرش بودند ولی من به سرعت توانستم خانم کی فس را بشناسم. با اینکه هنوز ماه آوریل بود و نایستان از راه نرسیده بود، او به شدت برنزه و آفتاب سوخته بود؛ موهایی کوتاه به رنگ خاکستری، لبانی باریک، بینی خوش‌ترکیب، چشم‌هایی به رنگ قهوه‌ای تیره و عینکی مانند مادر بزرگ‌ها داشت و از حالتش معلوم بود که دوست دارد همه چیز را تحت کنترل داشته باشد. او تمام ورود و خروج‌ها را زیر نظر داشت و هیچ کس نمی‌توانست از زیر نگاه تیزبین او در برود و بدون برگه‌ی ملاقات وارد بخش شود. خانم کی نزدیک‌ترین فرد به ورودی محدوده‌ی حصار کشیده‌ی آسانسورها بود و از اینجا می‌شد فهمید که او رئیس آن قسمت است.

وقتی وارد سالن انتظار شدم، چهار - پنج نفر آنجا بودند تا برگه‌ی ملاقات بگیرند. صبر کردم تا او و همکارش به کار آنها رسیدگی کنند و سپس جلو رفتم و گفتم: «خانم فس؟»

او چنان حالت دفاعی به خودش گرفت که انگار می‌خواستم از او اجازه بگیرم ده تا بچه را با خودم برای عیادت از بیماری به داخل بیمارستان ببرم.

گفتم: «خانم فس، من کارلی دیکارلو هستم، خبرنگار مجله‌ی وال استریت ویکلی. می‌خواستم اگر امکانش باشد سؤالاتی درباره‌ی ضیافتی

که چند ماه قبل به افتخار اسپنسر برگزار شد، از شما بکنم. تا جایی که می‌دانم شما در آن مهمانی خیلی نزدیک به ایشان نشسته بودید.»
«شما چند روز قبل هم با من تماس گرفتید، این طور نیست؟»
«بله، همین طور است.»

خانم دیگری که در قسمت پذیرش بود، کنجکاوانه به ما نگاه می‌کرد ولی با آمدن چند تازه‌وارد مجبور شد به کار آنها رسیدگی کند.
خانم فس با لحنی مؤدبانه ولی قاطع گفت: «خانم دِکارلو، وقتی با شما تماس نگرفتم به ذهنتان نرسید شاید علاقه‌ای به گفتگو با شما نداشته باشم؟»

«خانم فس، می‌دانم که شما زندگی‌تان را وقف خدمت در بیمارستان کرده‌اید. همچنین می‌دانم که به دلیل سرمایه‌داری در جن-استون، کار ساخت مرکز تخصصی اطفال متوقف شده. به این دلیل می‌خواهم با شما صحبت کنم که مطمئنم دلیل حقیقی ناپدید شدن نیکولاس اسپنسر هنوز فاش نشده و اگر این موضوع فاش شود، شاید بشود رد پول‌های از دست‌رفته را به دست آورد.»

او درحالی‌که از چهره‌اش شک و تردید می‌بارید، گفت: «نیکولاس اسپنسر الآن در سوئیس است و گمان می‌کنم با آن پول‌هایی که می‌توانست جان بچه‌های نسل آینده را نجات بدهد، برای خودش ویلایی مجلل خریده.»

به او متذکر شدم: «تا دو روز پیش پیدا شدن مدارکی مبنی بر مرگ او عنوان اصلی همه‌ی روزنامه‌ها بود. ولی واقعیت این است که ما از تمام ماجرا خبر نداریم. یعنی واقعاً نمی‌توانید چند دقیقه از وقتتان را در اختیار من بگذارید؟»

سر‌ظهر بود و بیمارستان خیلی ملاقات‌کننده نداشت. بنابراین فس رو

به همکاریش کرد و گفت: «مارجی^۱، من خیلی زود برمی‌گردم.» رفتیم و در گوشه‌ای از سالن انتظار نشستیم. کاملاً مشخص بود که خانم فس اصلاً از حاشیه رفتن در گفتگو خوشش نمی‌آید و دوست دارد برود سر اصل مطلب. در ضمن می‌خواست گفتگویی کوتاه با من داشته باشد. اصلاً قصد نداشتم به او بگویم به قضیه‌ی تصادف دکتر برادریک مشکوک هستم و حدسم این است که آن حادثه اصلاً یک تصادف نبوده است. تنها چیزی که به او گفتم این بود که نیکولاس اسپنسر در مهمانی آن شب متوجه قضیه‌ای شده بود که باعث شد روز بعد با عجله نزد دکتر برادریک برود تا یادداشت‌های اولیه‌ی پدرش را جمع‌آوری کند. بعد تصمیم گرفتم یک قدم جلوتر بروم و گفتم: «خانم فس، آقای اسپنسر خبردار شده بود شخص دیگری آن یادداشت‌ها را تحویل گرفته به این بهانه که می‌خواسته آنها را به دست اسپنسر برساند، و به شدت ناراحت و عصبی شده. گمان می‌کنم اگر بفهمم چه کسی در آن مهمانی شام به او آن خبر ناراحت‌کننده را داده بود، در ضمن اگر بفهمم روز بعد پس از خارج شدن از مطب دکتر برادریک با چه کسی ملاقات کرده، شاید بتوانم بفهمم چه اتفاقی برای او و پول‌ها افتاده. شما آن شب با نیکولاس اسپنسر هیچ گفتگویی نداشتید؟»

خانم فس در فکر رفت. به نظرم خانم کی فس جزء آن دسته از آدم‌ها بود که هیچ چیز از نگاه تیزبینش پنهان نمی‌ماند. او گفت: «افرادی که در آن مراسم حضور داشتند از نیم ساعت قبل در قسمت پذیرش دور هم جمع شده بودند تا با هم عکس بگیرند. البته نیکولاس اسپنسر گل سر سبد مجلس و مرکز توجه همه بود.»

«به نظر شما حالت او در آن لحظه چگونه بود؟ آرام به نظر می‌آمد؟»
 «او شاد و سرحال بود و مثل هر فرد عادی دیگری رفتار می‌کرد که

قرار بود از او تقدیر شود. او برای توسعه‌ی بیمارستان یک چک به مبلغ صد هزار دلار از دسته چک شخصی‌اش به رئیس بیمارستان داد ولی خواهش کرد سر شام آن را اعلام نکنند. او گفت که اگر واکسن تأیید شود، ده برابر این مبلغ را به بیمارستان هدیه خواهد کرد.»

خانم فس ساکت شد، لبانش را بر هم فشرد و بعد ادامه داد: «او واقعاً آدم حقه‌بازی بود که خیلی خوب می‌توانست دیگران را با حرف‌هایش فریب بدهد.»

«آیا ندیدید در آن لحظه با فرد خاصی صحبت کند؟»

«نه، ولی قبل از آنکه دسر را سرو کنند، اسپنسر حداقل ده دقیقه‌ای با دورا و ایتمن حرف می‌زد و به نظر می‌رسید که خیلی مشتاقانه به حرف‌های او گوش می‌داد.»

پرسیدم: «حدس نمی‌زنید آنها در مورد چه چیزی صحبت می‌کردند؟»

«من در سمت راست پدر هاول نشسته بودم و او از جایش بلند شد تا با چند تا از دوستانش سلام و احوال‌پرسی کند. دورا سمت چپ پدر هاول بود، بنابراین توانستم حرف‌هایش را به‌وضوح بشنوم. او درباره‌ی خانمی حرف می‌زد که کلی از پدر نیکولاس اسپنسر، دکتر اسپنسر، تعریف و تمجید کرده بود. او به نیکولاس گفت که آن زن ادعا می‌کند پدر اسپنسر بیماری مادرزاد فرزندش را که می‌توانسته زندگی‌اش را نابود کند، درمان کرده بوده.»

به سرعت فهمیدم این همان حلقه‌ی گمشده‌ای است که دنبالش می‌گشتم. در ضمن می‌دانستم که نمی‌توانم با وایتمن تماس بگیرم زیرا شماره‌ی تلفنش را نداشتم.

گفتم: «خانم فس، لطف می‌کنید در اسرع وقت با خانم وایتمن تماس بگیرید و از او بخواهید خیلی سریع به من زنگ بزنند؟»

حتی زمانی که سرش را به علامت تأیید تکان داد، توانستم شک و تردید را در نگاهش بخوانم. به او فرصت ندادم که خواهشش را رد کند و گفتم: «خانم فس، من خبرنگارم و بالاخره محل زندگی خانم وایتمن را پیدا می‌کنم و با او حرف می‌زنم. ولی هرچه زودتر بفهمم که آن شب چه حرف‌هایی بین او و نیکولاس رد و بدل شده، زودتر به دلیل واقعی مفقود شدن او و پول‌ها پی می‌برم.»

از نگاه خانم فس فهمیدم که با حرف‌هایم نتوانسته‌ام او را تحت تأثیر قرار بدهم، به‌خصوص چون به خبرنگار بودنم اشاره کرده بودم. هنوز نمی‌خواستم درباره‌ی سوءظنم نسبت به اینکه احتمالاً دکتر برادریک قربانی توطئه‌ای شده بود، حرف بزنم ولی برگ برنده‌ی دیگری داشتم که آن را رو کردم: «خانم فس، من دیروز ویویان پاورز منشی شخصی اسپنسر را ملاقات کردم. او به‌ام گفت که در آن مهمانی موضوعی پیش آمده بود که اسپنسر را به شدت ناراحت یا هیجان‌زده کرده بود. چند ساعت بعد از اینکه ما با هم حرف زدیم، خانم ویویان جوان ناپدید شد و به نظر من قربانی یک جنایت شده. مشخص است که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؛ یک نفر هست که نمی‌خواهد آن یادداشت‌های مفقودشده به دست مقامات مسئول برسد. حالا با در نظر گرفتن تمام این مسائل، می‌شود لطفاً با دورا وایتمن تماس بگیرید؟»

خانم فس از جایش بلند شد و گفت: «لطفاً همین جا منتظر بمانید تا با دورا تماس بگیرم.»

او به سمت میز پذیرش رفت، گوشی تلفن را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد. کاملاً مشخص بود که شماره را حفظ است زیرا به دفترچه‌ی تلفن رجوع نکرد. همچنان‌که صحبت می‌کرد، به قدری سریع مطالبی را روی کاغذ می‌نوشت که باعث شد نفسم بند بیاید. افراد بیشتری وارد سالن انتظار شدند و به سمت میز پذیرش رفتند. خانم فس با

دست به من اشاره کرد و من سریع به سمت او رفتم.
او گفت: «خانم وایمن الآن در خانه است ولی تا یک ساعت دیگر به
شهر می‌رود. به او گفتم که شما همین الآن پیش او می‌روید و او هم
منتظرتان است. روی این کاغذ نشانی و نقشه‌ی منزل و شماره‌ی تلفن او را
برای‌تان نوشته‌ام.»

خواستم از او تشکر کنم که ناگهان رویش را از من برگرداند و مشغول
صحبت با فردی دیگر شد. خانم فس با لحنی نگران به آن شخص گفت:
«ظهر به‌خیر، خانم برادر یک. امروز حال دکتر چطور است؟ امیدوارم که
حالش بهتر شده باشد.»

از وقتی آنی مُرده بود، هیچ‌کس به ملاقات نِند نیامده بود. بنابراین وقتی روز سه‌شنبه زنگ در به صدا در آمد، نِند به آن توجهی نکرد. می‌دانست که خانم مورگان پشت در است. از خودش پرسید: از جانم چه می‌خواهد؟ مورگان حق نداشت مزاحمش بشود.

دوباره زنگ در را زدند، بعد هم یک بار دیگر، ولی این بار هر کسی که پشت در بود، محکم به در کوبید طوری که ممکن بود در هر آن از جا کنده شود. بعد نِند صدای قدم‌های سنگینی را شنید که از پله‌ها به پایین می‌رفت. بنابراین متوجه شد مورگان نبود که زنگ در را می‌زد. بعد هم صدای مورگان و مردی را از پشت در شنید. بنابراین فکر کرد بهتر است برود و در را باز کند زیرا در غیر این صورت ممکن بود آنها با استفاده از کلید مورگان در را باز کنند.

نِند حواسش بود که دست راستش را در جیبش بگذارد. آن همه پمادی هم که از داروخانه خریده بود، کمکی به بهتر شدن وضعیت دستش نکرده بود. در را کمی باز کرد تا ببیند چه کسی پشت در است. دو مرد پشت در بودند و کارت شناسایی‌شان را طوری بالا گرفته بودند که نِند بتواند آنها را ببیند. آنها کارآگاه بودند.

نِند در دل گفت: چیزی وجود ندارد که بخواهم ازش بترسم. احتمالاً شوهر پگ خبر داده که همسرش ناپدید شده یا آنها جنازه‌ی پگ را پیدا

کرده‌اند. دکتر براون هم احتمالاً گفته من یکی از آخرین نفرهایی بودم که داروخانه را ترک کردم.

طبق کارت شناسایی آنها، فرد بلند قد بازرس پیرس^۱ بود و فرد سیاه پوست هم بازرس کارسون^۲.

کارسون پرسید آیا امکان دارد چند دقیقه‌ای وقتش را بگیرند؟ ید می‌دانست که نمی‌تواند درخواست آنها را رد کند. رد کردن درخواست آنها واقعاً کار احمقانه‌ای بود. ید متوجه شد که هر دوی آنها به دست راست او که در جیبش بود، خیره شده‌اند. مجبور بود دستش را از جیبش بیرون بیاورد زیرا ممکن بود آنها خیال کنند که او سلاح یا چیزی دیگر در جیبش گذاشته است. با این نوار زخم‌بندی که دور دستش پیچیده بود، امکان نداشت آنها بتوانند از وضعیت وخیم دستش مطلع شوند. ید به آرامی دستش را از جیب درآورد و درحالی‌که حواسش بود چهره‌اش نشان ندهد که چقدر درد دارد، زیر لب گفت: «ایرادی ندارد، خوشحال می‌شوم که به‌تان کمک کنم.»

کارآگاه پیرس از اینکه خانم مورگان برای خاطر آنها از پله‌ها پایین آمده بود، از او تشکر کرد. ید می‌توانست ببیند که خانم مورگان داشت از کنجکاوای هلاک می‌شد و خیلی دلش می‌خواهد بداند آنجا چه خبر است و قبل از اینکه ید در را ببندد، سعی کرد دزدکی نگاهی به داخل آپارتمان بیندازد. ید می‌دانست که حالا خانم مورگان در دل می‌گوید: عجب آدم شلخته‌ای! خانم مورگان می‌دانست که آنی همیشه دنبال ید راه می‌رفت تا کاغذهایی را که او روی زمین می‌ریخت، جمع کند و ظروف کثیفش را به آشپزخانه ببرد و داخل ظرفشویی بگذارد و لباس‌های چرکش را در سبد رخت چرک‌ها بیندازد. آنی باسلیقه بود و دوست داشت همه جا مرتب و منظم باشد. حالا که آنی مرده بود، او دیگر به خودش زحمت نمی‌داد

خانه را مرتب کند. ید زیاد غذا نمی‌خورد ولی هر وقت هم چیزی می‌خورد، ظرف‌های کثیف را در کاسه‌ی ظرفشویی می‌گذاشت و اگر به لیوان یا ظرفی نیاز داشت، آبی به آن می‌زد و بعد هم از آن استفاده می‌کرد.

وقتی کارآگاهان وارد خانه شدند، خانه نامرتب و کثیف بود. پتو و متکایی روی مبل قرار داشت، روزنامه‌ها در اتاق پخش و پلا بودند، کاسه‌ای هله‌هوله در کنار نوار زخم‌بندی و پماد و چسب قرار داشت و لباس‌هایی هم که او آنها را از تنش در آورده بود، روی دسته‌ی صندلی افتاده بود.

پیرس پرسید: «اجازه هست بنشینیم؟»

«خواهش می‌کنم، بفرمایید.» ید پتو را به کناری هل داد و روی مبل نشست.

در دو طرف تلویزیون، دو تا صندلی بود. هر یک از کارآگاه‌ها یکی از صندلی‌ها را برداشت و آن را نزدیک مبلی گذاشت که ید رویش نشسته بود. آنها به قدری نزدیک ید نشستند که او احساس خفگی می‌کرد. آنها سعی داشتند او را به تله بیندازند و ید به خود هشدار داد: باید مراقب حرف‌هایم باشم.

کارسون پرسید: «آقای کوپر، شما دیشب قبل از تعطیل شدن داروخانه‌ی براون آنجا بودید، این‌طور نیست؟»

ید متوجه شد که کارآگاه کارسون مافوق پیرس است. هر دوی آنها به دست او خیره شده بودند. ید به خود گفت که بهتر است در مورد دستش با آنها حرف بزند و حس ترحم آنها را برانگیزد، و گفت: «بله، من آنجا بودم. همسرم ماه قبل از دنیا رفت. من قبل از آن هرگز آشپزی نکرده بودم. چند هفته قبل دستم حین آشپزی سوخت و هنوز کاملاً خوب نشده. دیشب به داروخانه‌ی دکتر براون رفتم تا مقداری پماد و دارو برای آن

بگیرم.»

آنها حتماً انتظار داشتند که او دلیل آمدن آنها را بپرسد. بنابراین ند به کارسون نگاهی انداخت و پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»
کارسون پرسید: «شما خانم رایس^۱ صندوقدار داروخانه‌ی براون را می‌شناسید؟»

ند جواب داد: «منظورتان پگ است؟ البته که او را می‌شناسم. او حدوداً بیست سال است که آنجا کار می‌کند. خانم خوب و محترمی است.»

کارآگاه‌ها خیلی آب زیرکاه هستند. آنها هیچ اطلاعاتی در مورد پگ ندارند. یعنی تصور می‌کنند پگ ناپدید شده یا جسد او را پیدا کرده‌اند؟
«طبق اظهارات دکتر براون، شما جزء آخرین نفرهایی بودید که خانم رایس به کارتان رسیدگی کرد. درست است؟»

«گمان می‌کنم همین‌طور باشد. یادم هست که وقتی داروهایم را حساب می‌کرد، یک نفر پشت سرم در صف بود. نمی‌دانم که بعد از من کسی دیگر هم به داروخانه آمد یا نه. من بلافاصله بعد از اینکه داروهایم را گرفتم، از داروخانه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به خانه آمدم.»
«وقتی از داروخانه بیرون آمدید، کسی را آن دوروبر ندیدید؟»
«نه. همان‌طور که گفتم، از داروخانه بیرون آمدم و بلافاصله سوار ماشینم شدم و آمدم خانه.»

«آیا کسی را که پشت سر شما در صف ایستاده بود، می‌شناختید؟»
«نه، من به او توجهی نکردم. ولی پگ آن فرد را می‌شناخت. حتی اسم او را به زبان آورد ... اجازه بدهید فکر کنم. آهان، یادم آمد. او را گارت نامید.»

ند دید که کارآگاه‌ها نگاهی به هم انداختند. این همان چیزی بود که

آنها به دنبالش بودند. آقای براون نتوانسته بود آخرین مشتری را شناسایی کند. حالا دیگر آنها فکرشان منحرف می شد و بر پیدا کردن آن شخص تمرکز می کردند.

آنها بلند شدند تا بروند. کارآگاه کارسون گفت: «آقای کوپر، بیشتر از این وقتتان را نمی گیریم. شما خیلی به ما کمک کردید.»
پیرس گفت: «به نظر می رسد دستان ورم کرده. امیدوارم آن را به دکتر نشان داده باشید.»

«البته که نشان داده ام. دیگر دارد خوب می شود.»
آنها به طرزی غریب به ید نگاه می کردند. ید این را می دانست. اما تازه بعد از اینکه کارآگاه ها را بدرقه کرد و در پشت سر آنها بست و قفلش را انداخت، متوجه نکته ای شد؛ او فراموش کرده بود از کارآگاه ها بپرسد که چه بلایی سر پگ آمده است، و مطمئناً این قضیه برای آنها شک برانگیز می شد.

به طور حتم آنها به داروخانه ی دکتر براون برمی گشتند تا در مورد گارت سؤالاتی کنند. ید ده دقیقه منتظر ماند و بعد شماره ی داروخانه را گرفت. براون تلفن را برداشت. ید گفت: «سلام، دکتر. ید کوپر هستم. نگران پگ شدم. دو کارآگاه اینجا بودند و سؤالاتی در مورد او کردند ولی به من نگفتند چه اتفاقی افتاده. مشکلی پیش آمده؟»
«ید، چند لحظه صبر کن.»

ید متوجه شد که براون دستش را روی دهانی گوشی گذاشت و با فردی دیگر صحبت کرد. سپس کارآگاه کارسون گوشی را گرفت و گفت: «آقای کوپر، متأسفم ولی باید بگویم خانم رایس به قتل رسیده.»

ید احساس کرد این بار لحن کارسون دوستانه تر است. پس حدسش درست بود. آنها به او شک کرده بودند چون نپرسیده بود چه بلایی سر پگ آمده است. ید به کارسون گفت که واقعاً از این اتفاق متأسف است و

از کارآگاه کارسون خواهش کرد به دکتر براون هم بگوید که او چقدر متأسف است. کارآگاه کارسون نیز از نِند خواهش کرد اگر متوجه موضوعی شد، حتی اگر مهم به نظر نمی‌آمد، با آنها تماس بگیرد.

نِند به کارآگاه اطمینان خاطر داد که حتماً این کار را خواهد کرد. گوشی را که گذاشت، به سمت پنجره رفت و همین‌طور که به بیرون نگاه می‌کرد، فکر کرد. مطمئن بود که آنها برمی‌گردند. ولی فعلاً جای نگرانی نبود. تنها کاری که می‌بایست می‌کرد این بود که سلاحش را مخفی کند. درست نبود که آن را در پارکینگ، پشت ات‌وآشغال‌ها یا در اتومبیلش مخفی کند. سلاحش را کجا می‌توانست مخفی کند؟ می‌بایست آن را در جایی مخفی می‌کرد که به عقل جن هم نرسد آنجا دنبالش بگردد.

نگاهش به چمن‌های تُنک بیرون افتاد که گل‌آلود و نامرتب بودند و ناگهان به یاد قبر آنی افتاد. آنی در کنار مادرش در قبرستان قدیمی شهر دفن شده بود. به آنجا رسیدگی نمی‌شد، گویی همه‌ی قبرهای آنجا فراموش شده بود. هفته‌ی قبل که سر قبر آنی رفته بود، خاکش هنوز تازه و آن قدر نرم و گل‌آلود بود که انگار او را زیر تلی از خاک دفن کرده بودند.

عبارت «تلی از خاک» همانند جرقه‌ای در ذهنش درخشید و انگار راه حل مشکلش را پیدا کرد. تصمیم گرفت تفنگ و فشنگ‌ها را داخل کیسه‌ای نایلونی بگذارد و بعد آنها را در پتویی کهنه بپیچد و آن را در قبر آنی دفن کند تا هر وقت به آن نیاز داشت، دوباره به سراغش برود. سپس هر وقت که کار همه‌ی آنها را تمام کرد، به آنجا می‌رفت و کنار قبر آنی خودش را هم می‌کشت.

نِند همان‌طور که وقتی آنی داخل آشپزخانه بود او را صدا می‌زد، گفت: «آنی، به‌ات قول می‌دهم که به‌زودی می‌آیم پیش تو.»

در راه برگشت از کاسپین، می‌دانستم تا زمانی که برسم به‌طور حتم کن و دان دفتر را ترک کرده‌اند. بنابراین مستقیم به خانه رفتم. با این حال برای هر دوی آنها پیغام گذاشتم و خودشان شب با من تماس گرفتند. با هم قرار گذاشتیم که فردا صبح ساعت هشت با ذهنی باز با هم حرف بزنیم.

کارم را در مورد ستونی که به من اختصاص داشت، شروع کردم. موضوع هفته این بود که در حدود نودوئه درصد از مردم جهان روزانه تلاش می‌کنند تا بین درآمد و مخارج خود تعادل ایجاد کنند. ایمیل‌هایم را نگاه کردم تا ببینم آیا ایمیل دیگری از فردی که ادعا کرده بود قبل از آتش‌سوزی عمارت اسپنسر کسی را دیده بود که از آنجا بیرون می‌آمد، دریافت کرده‌ام یا نه. ولی ایمیلی از آن مرد، یا از آن زن، دریافت نکرده بودم.

ساعت بیست دقیقه به یازده، بعد از اتمام کار ستون روزنامه، دست و صورتم را شستم و لباس راحتی پوشیدم. بعد هم با رستوران تماس گرفتم، یک پیتزای کوچک سفارش دادم و برای خودم یک لیوان نوشابه ریختم. زمان‌بندی‌ام واقعاً حرف نداشت. رستوران در خیابان سوم قرار داشت و به محض پخش اخبار ساعت یازده، پیتزا هم رسید.

اولین خبری که پخش شد به نیک اسپنسر مربوط بود. مطبوعات خبر دیده شدن اسپنسر در سوئیس را با ناپدید شدن ویویان پاورز به هم ربط

داده بودند. تصاویر آنها را کنار هم گذاشته بودند و عنوان خبر نیز این بود: معمایی تازه و عجیب در مورد اسپنسر. نکته‌ی اصلی این بود که پلیس بریارکلیف مانور مظنون بود که ویویان پاورز را دزدیده باشند.

خیلی دیر وقت بود که بخوام به لین تلفن بزنم، ولی استدلال کردم که این اخبار باعث خواهد شد مردم بیشتر حرف لین را باور کنند که او در نقشه‌های شوهرش هیچ دخالتی نداشته است. ولی اگر واقعاً فردی درست قبل از آتش‌سوزی عمارت اسپنسر از آنجا بیرون رفته بود، فرضیه‌ای دیگر مطرح می‌شد مبنی بر اینکه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی لین هم هست.

وقتی به رختخواب رفتم، ذهنم آن قدر مغشوش بود که کلی طول کشید تا خوابم ببرد. اگر ویویان پاورز واقعاً قصد داشت ساعتی بعد از ملاقات با من به نیک اسپنسر بپیوندد، می‌بایست اعتراف می‌کردم که او واقعاً هنر پیشه‌ی خوبی بود. خوشحال بودم که پیغام او را از روی پیغام‌گیر پاک نکرده بودم. می‌خواستم آن را نگه دارم و دوباره به جن-استون بروم و با خانم‌هایی که به آن نامه جواب داده بودند، صحبت کنم.



روز بعد ساعت هشت صبح، من و دان در دفتر کن نشسته بودیم و همگی قهوه می‌خوردیم. آنها مشتاقانه منتظر بودند خبرهای تازه را بشنوند.

گفتم: «بهتر نیست به ترتیب زمان پیش برویم؟»

کن سرش را به علامت تأیید تکان داد.

من در مورد منزل ویویان پاورز، باز بودن در و به هم ریختگی داخل آن که ساختگی به نظر می‌آمد، برای آنها توضیح دادم. سپس گفتم: «ولی باید بگویم وقتی او به من تلفن زد تا بگوید فردی را که گزارش‌های دکتر اسپنسر را از دکتر برادریک گرفته می‌شناسد، لحنش خیلی جدی و قاطع

بود.

به آنها نگاه کردم و ادامه دادم: «حالا می دانم چرا آن یادداشت ها به سرقت رفته و محتوای آنها چه بوده. همه ی اینها را دیروز فهمیدم.»

بعد عکس دسته جمعی مهمانی تقدیر از نیک اسپنسر را روی میز گذاشتم، به دورا و ایتمن اشاره کردم و گفتم: «دیروز با دورا صحبت کردم. دورا گفت که در مهمانی با نیک اسپنسر حرف زده و برای او تعریف کرده که او و همسرش در نوامبر گذشته در سفر دریایی شان به امریکای جنوبی در طول راه با زن و شوهری اهل اوهایو^۱ آشنا شده بودند که می گفتند خواهرزاده ی آنها حدود سیزده سال پیش مدتی کوتاه در کاسپین زندگی می کرده. او در بیمارستان کاسپین صاحب دختری می شود که مادرزاد مبتلا به بیماری ام اس بوده. خواهرزاده ی آنها هرچند وقت یک بار فرزندش را برای تزریق معمولی پیش دکتر می برده و یک روز قبل از اینکه آنها به اوهایو برگردند، فرزندش تب می کند و دکتر به منزل آنها می رود و به بچه پنی سیلین تزریق می کند.»

جرعه ای دیگر از قهوه ام را نوشیدم. هنوز هم وقتی درباره ی اطلاعاتی که نصیبم شده بود فکر می کردم، حیرت زده می شدم. ادامه دادم: «طبق گفته ی آنها، چند هفته بعد دکتر اسپنسر با مادر آن دختر در اوهایو تماس می گیرد. دکتر به شدت سراسیمه و آشفته به نظر می رسیده و می گوید که متأسفانه اشتباهی واکسنی را که چند سال بوده رویش آزمایش می کرده ولی هنوز نتوانسته تأییدش کند، به دختر او تزریق کرده، و می گوید مسئولیت هر اتفاقی را که برای دخترش بیفتد، به گردن می گیرد.»

کن به تندی گفت: «دکتر واکسن تأیید نشده را به آن بچه تزریق کرده بوده؟ این کار می توانسته آن بچه را بکشد!»

«صبر کنید تا بقیه ی ماجرا را برای نان تعریف کنم. آن خانم به دکتر

می‌گوید که دخترش هیچ واکنش غیرعادی و عجیبی نسبت به آن تزریق نداشته. و مسئله‌ای که در این روزگار عجیب و غریب است، این است که آن خانم از دکتر اسپنسر شکایت نمی‌کند. از طرف دیگر، آن بچه با هیچ مشکلی روبه‌رو نمی‌شود. چند ماه بعد دکتر متخصص اطفال جدیدی در اوهایو فرزندش را معاینه می‌کند و می‌گوید که در مورد دخترش تشخیص نادرست داده بودند چون وضعیت او کاملاً طبیعی است و هیچ اثری از بیماری در دخترش دیده نمی‌شود. آن دختر الآن سیزده سال دارد و پاییز گذشته وقتی با اتومبیل تصادف می‌کند، از او ام‌آر‌آی به عمل می‌آورند و پزشکان با توجه به ام‌آر‌آی می‌گویند غیرممکن است که آن دختر نفهمیده باشد به آن بیماری مبتلا بوده چون در برخی از سلول‌های او آثار ضعیفی از تصلب بافت‌ها و بیماری ام‌اس وجود داشته و این امر برای آنها بسیار عجیب بوده. مادر آن دختر تصمیم می‌گیرد کسی را به بیمارستان کاسپین بفرستد تا عکس‌های مغز و نخاع دخترش را از بیمارستان تحویل بگیرد. آن عکس‌ها نشان می‌دهد که آن دختر مبتلا به ام‌اس حاد بوده.

کن گفت: «احتمالاً عکس‌های او با عکس‌های یک نفر دیگر عوض شده بوده. از این اتفاق‌ها در بیمارستان‌ها زیاد می‌افتد.»

«می‌دانم، و همه در اوهایو مطمئن هستند که عکس‌های آن دختر با عکس‌های یک مریض دیگر عوض شده، به‌جز مادر آن دختر. او سعی می‌کند با نوشتن نامه موضوع را به دکتر اسپنسر اطلاع بدهد ولی او سال‌ها قبل مرده بوده و نامه برگشت می‌خورد. دورا وایتمن به آن زوج می‌گوید که نیکولاس اسپنسر پسر دکتر اسپنسر است و مطمئناً از شنیدن این مطالب درباره‌ی خواهرزاده‌ی آنها خوشحال می‌شود. خانم وایتمن به آنها پیشنهاد می‌کند که از خواهرزاده‌شان بخواهند برای دکتر اسپنسر در جن-استون نامه بنویسد. ظاهراً آن خانم این کار را می‌کند ولی هرگز جوابی از اسپنسر دریافت نمی‌کند.»

دان پرسید: «این همان ماجرای است که دورا وایتمن در مهمانی برای اسپنسر تعریف کرده؟»
«بله.»

کن عینکش را برداشت و گفت: «و روز بعد دکتر با عجله به کاسپین برمی‌گردد تا یادداشت‌های اولیه‌ی پدرش را پیدا کند ولی می‌فهمد که آنها ناپدید شده‌اند.»

«دورا وایتمن به اسپنسر قول می‌دهد که نشانی و شماره‌ی تلفن آن زوج را که در مورد خواهرزاده‌شان با او صحبت کرده بودند، به دکتر بدهد چون در آن مهمانی شام آنها را همراه نداشته. وقتی اسپنسر به دیدن دکتر برادر یک می‌رود و می‌فهمد که یادداشت‌های پدرش ناپدید شده، به ملاقات دورا می‌رود. او می‌گفت از چهره‌ی اسپنسر ناراحتی می‌باریده. دکتر از منزل دورا با آن زوج اوهایویی تماس می‌گیرد و شماره‌ی تلفن خواهرزاده‌ی آنها را می‌گیرد و با او حرف می‌زند. نام آن خانم کارولین سامرز^۱ است. دورا متوجه می‌شود که اسپنسر از خانم سامرز می‌پرسد آیا به فکس دسترسی دارد یا نه. احتمالاً سامرز دستگاه فکس داشته چون اسپنسر بعدش می‌گوید که به بیمارستان کاسپین می‌رود تا ببیند می‌تواند عکس‌های دختر سامرز را به دست بیاورد یا نه، و می‌گوید برای تحویل گرفتن آن عکس‌ها به اجازه‌ی کتبی او نیاز دارد، که می‌بایست برایش فکس می‌کرد.»

«پس یعنی اسپنسر بعد از ملاقات با دکتر برادر یک به دیدن دورا رفته بوده؟»

«بله. من بعد از ملاقات با دورا وایتمن به بیمارستان کاسپین رفتم. کارمند آنجا به خاطر داشت که اسپنسر پیش او رفته بوده ولی او نتوانسته بوده به او کمکی کند، چون تمام عکس‌ها را برای کارولین سامرز فرستاده

بودند و خودشان دیگر هیچ نمونه ای از آنها نداشتند.»

دان گفت: «پس بعد از جمع‌بندی این ماجراها می‌شود نتیجه گرفت که مادر آن دختر نامه را در ماه نوامبر برای دکتر اسپنسر نوشته بوده و بعد از آن هم فردی می‌رود و یادداشت‌های پدر اسپنسر را تحویل می‌گیرد.»

متوجه شدم دان در حال ترسیم اضلاع یک مثلث روی کاغذ است و به این فکر افتادم که یک روانشناس از کشیدن این خطوط به چه نتیجه‌ای می‌خواهد برسد. البته خودم به نتایجی رسیده بودم. یک نفر سوم در جن-استون آن نامه را خیلی جدی گرفته و خودش به اقداماتی در ارتباط با آن نامه دست زده بود، یا آن را به شخصی دیگر واگذار کرده بود.

گفتم: «ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. نیک اسپنسر به اوهایو پرواز می‌کند و خانم کارولین سامرز و دخترش را می‌بیند. بعد هم او را معاینه می‌کند و عکس‌هایی را که در بیمارستان کاسپین از آن دختر گرفته بودند، برمی‌دارد و همراه او به همان بیمارستان اوهایو می‌رود که دکترهایش ادعا کرده بودند آثاری از بیماری ام‌اس در او دیده‌اند، و متوجه می‌شود گزارش ام‌آرآی به سرقت رفته. یک هفته بعد از روز شکرگزاری فردی به بیمارستان رفته و خودش را کارولین سامرز معرفی کرده و گزارش‌ها را از بیمارستان تحویل گرفته بوده. نیکولاس از خانم سامرز خواهش می‌کند درباره‌ی آن وقایع به کسی حرفی نزند و می‌گوید حتماً با او تماس می‌گیرد، که البته هرگز این کار را نمی‌کند.»

کن گفت: «بدون شک اسپنسر جاسوسی در شرکت داشته و کمتر از یک ماه بعد هم که هواپیمایش سقوط می‌کند.» او دوباره عینکش را به چشم زد، علامت اینکه می‌خواست حرف‌هایمان را جمع‌بندی کند و به گفتگو خاتمه دهد، و اضافه کرد: «حالا اسپنسر در سوئیس دیده شده و معشوقه‌اش هم ناپدید شده.»

دان گفت: «در ضمن این نکته را از قلم نیندازید که میلیون‌ها دلار هم

مفقود شده.»

کن پرسید: «کارلی، گفتی که با همسر دکتر برادر یک حرف زدی. او اطلاعاتی به ات نداد؟»

جواب دادم: «من فقط یک دقیقه با او حرف زدم. خبر داشت که من هفته‌ی گذشته به مطب شوهرش رفته بودم و حدس می‌زنم دکتر برادر یک از من پیش او تعریف کرده بود. به‌اش گفتم حقایقی هست که می‌خواهم در موردشان با او حرف بزنم تا بتوانم در داستانم از آنها استفاده کنم. همسر دکتر پذیرفت که به‌محض رفع شدن خطر از سر شوهرش، با من صحبت کند. بنابراین باید امیدوار باشیم که حال دکتر برادر یک هر چه سریع‌تر بهتر شود تا بتواند درباره‌ی آن حادثه با من حرف بزند.»

دان از جایش بلند شد و گفت: «تصادف برادر یک، سقوط هواپیما، مدارک به سرقت رفته، گزارش ام‌آر‌آی به سرقت رفته، عمارت آتش گرفته، منشی ناپدید شده، واکسن به ثمر نرسیده و واکسنی که احتمالاً حدود سیزده سال پیش بیماری ام‌اس را درمان کرده.» مکشی کرد و ادامه داد: «همه‌ی این اتفاق‌ها افتاده تا داستان مردی کلاهبردار و فراری را خلق کند.»

کن گفت: «باید به اطلاع هر دوستان برسانم که تا حالا هیچ واکسنی نتوانسته بیماری ام‌اس را درمان کند.»

تلفنم زنگ زد و من دویدم بیرون تا آن را جواب بدهم. لین پشت خط بود. گفت با توجه به اخبار مبنی بر دیدن اسپنسر در سوئیس و رابطه‌ی او با منشی‌اش، به کمک من نیاز دارد تا گزارشی را برای رسانه‌ها تهیه کند. چارلز والینگفورد و آدریان گارنر هر دو به او گفته بودند حتماً این کار را بکند.

لین گفت: «کارلی، حتی اگر این قضیه که او را در سوئیس دیده‌اند

حقیقت نداشته باشد، رابطه‌ی عاشقانه‌ی او با منشی‌اش سبب می‌شود که مردم بپذیرند من در فعالیت‌های او نقشی نداشته‌ام. بنابراین دیگر مردم به چشم همسری گناهکار به من نگاه نخواهند کرد. این همان چیزی است که هر دوی ما دنبال آن هستیم، این طور نیست؟»

گفتم: «لین، ما دنبال کشف حقیقت هستیم.» ولی از سر اکراه با او قرار گذاشتم که یکدیگر را برای صرف ناهار در رستوران فور سیزن^۱ ملاقات کنیم.

رستوران فور سیزن طبق معمول در ساعت یک خیلی شلوغ بود زیرا حداقل نیمی از مردم در این ساعت برای صرف ناهار به آن رستوران می‌آمدند. چهره‌هایی آشنا را در آنجا می‌دیدم، افرادی که در بخش‌های سیاسی، اقتصادی و مد مجله‌ی تایمز کار می‌کردند.

جولیان^۱ و الکس^۲ صاحبان رستوران، هر دو در آنجا حضور داشتند. از آنها پرسیدم میز خانم اسپنسر کدام یکی است و الکس گفت: «اوه، میز به نام آقای گارنر رزرو شده و آنها همگی در سالن استخر نشسته‌اند.»

همین‌طور که پشت سر پیشخدمت از راهرویی مرمری به سمت جایگاه آنها می‌رفتم، در دل گفتم: پس این جلسه برای نجات آبروی خواهرخوانده‌ام برگزار نشده!

تعجب می‌کردم چرا لین به من نگفته بود والینگفورد و گارنر را هم دعوت کرده است. شاید او تصور می‌کرد که اگر به من بگوید آنها هم دعوت هستند، من دعوتش را نپذیرم.

در دل گفتم: اشتباه می‌کنی، لین. خیلی دلم می‌خواهد قیافه‌ی آن دو نفر، به خصوص والینگفورد را ببینم.

می‌بایست مثل خبرنگاری حرفه‌ای عمل می‌کردم. بنابراین تصمیم گرفتم که بیشتر شنونده باشم تا گوینده.

به سالن استخر رسیدیم. به این دلیل به آنجا سالن استخر می‌گفتند که در مرکز آن استخر بزرگ مربع شکلی بود که با درختان همان فصل از سال به گونه‌ای زیبا احاطه شده بود، درختان بلند و پر شکوفه و زیبای سیب که نمادی از فصل بهار بودند. آنجا فضای دل انگیزی داشت و حاضر بودم شرط ببندم که همانند اتاق هیئت مدیره، قرارداد معاملاتی بزرگ در آنجا منعقد می‌شد.

پیشخدمت مرا به سر پیشخدمت سالن سپرد و من همراه او به طرف میز لین رفتم. حتی از آن فاصله‌ی دور، لین بسیار زیبا بود و همانند الماس می‌درخشید. او کت و دامنی مشکی با یقه و سرآستین سفید پوشیده بود. از آن فاصله نمی‌توانستم پاهایش را ببینم ولی از نوار زخم‌بندی روی دستش خبری نبود. روز یکشنبه اصلاً جواهری به خود نینداخته بود ولی امروز یک حلقه‌ی طلای پهن در سومین انگشت دست چپش به چشم می‌خورد. وقتی مردم از کنار میز آنها می‌گذشتند تا سر میز خود بروند، می‌ایستادند تا با او سلام و احوالپرسی کنند.

از دور دیدم که رئیس یک شرکت دلالتی بزرگ که من هم می‌شناختمش، دستش را دراز کرد تا با لین دست بدهد ولی لین به جای دست دادن با او، لبخندی جسورانه زد و سرش را با ناز و ادا همانند دختر بچه‌ها تکان داد و گفت: «بیخشید، دستم هنوز درد می‌کند.»

دلم می‌خواست بدانم خودش را لوس می‌کند یا چون من از او خوشم نمی‌آمد چنین فکری راجع به او می‌کردم؟ در هر حال وقتی سر پیشخدمت صندلی را برایم عقب کشید تا بنشینم، خوشحال شدم که لین حواسش به آن مرد بود و مجبور نشدم با او روبوسی کنم.

آدریان گارنر و چارلز والینگفورد به محض دیدن من، برای ادای احترام از جایشان بلند شدند. من طبق معمول از آنها خواهش کردم که بنشینند و بعد هر سه نفرمان همزمان روی صندلی مان نشستیم.

باید بگویم که هر دوی آنها واقعاً جذاب بودند. والینگفورد فوق‌العاده خوش‌قیافه بود و از حالت چهره‌اش کاملاً مشخص بود که از پدر و مادری اشراف زاده متولد شده است. بینی عقابی شکل، چشمان آبی روشن و موهای قهوه‌ای رنگش که در قسمت شقیقه‌ها سفید شده بود، کاملاً نشان می‌داد که او نجیب‌زاده است. کت و شلوار ی راه راه به رنگ خاکستری تیره به تن داشت که به نظرم مارک جورجیا آرمانی بود. کراوات قرمز و خاکستری رنگش که به شکلی زیبا روی پیراهن سفیدش گره خورده بود، خوش‌نمایی‌اش را کامل کرده بود. متوجه شدم که چندین نفر هنگام گذشتن از کنار میز ما با حالتی تحسین‌آمیز به او نگاه کردند.

آدریان گارنر تقریباً با والینگفورد هم‌سن و سال بود ولی هیچ شباهت دیگری با او نداشت. قد او کوتاه‌تر بود و همان روز یکشنبه متوجه شده بودم که او از لحاظ ظاهری هیچ کدام از ویژگی‌های اشرافی والینگفورد را ندارد. پوست صورتش گل انداخته بود، انگار که بیشتر وقتش را زیر آفتاب می‌گذراند. امروز به چشم‌های گودرفته و قهوه‌ای رنگش عینک زده بود و نگاهش خیلی نافذ بود. وقتی به من نگاه می‌کرد، حس می‌کردم که می‌تواند افکارم را بخواند. آدریان یک کت اسپرت خرمایی رنگ و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود که گویی آنها را از روی ژورنال سفارش داده بود، و قدرت از سر و رویش می‌بارید.

او و والینگفورد با من احوالپرسی کردند. آنها مشغول خوردن نوشیدنی بودند و پیشخدمت را صدا زدند تا برای من هم نوشیدنی بریزد. پس متوجه شدم که گارنر نگاهی حاکی از دلخوری به لین که هنوز مشغول صحبت با آن فرد بود، انداخت. گمان می‌کنم لین این موضوع را فهمید زیرا خیلی سریع گفتگوش را با آن فرد پایان داد و به طرف ما برگشت و از دیدن من اظهار خوشحالی کرد.

گفت: «کارلی، با اینکه خیلی دیر خبرت کردم، خوشحالم که دعوت‌م را

بدون معطلی قبول کردی. گمان می‌کنم بدانی الآن چه حالی دارم؟ انگار در قطار هوایی هستم.»

گفتم: «بله، می‌دانم.»

«به نظرت خوش شانس نبودم که روز یکشنبه وقتی خیال می‌کردیم تکه‌ای از پیراهن نیک پیدا شده، آدریان به من هشدار داد مراقب حرف‌هایی که می‌زنم باشم؟ و حالا که شایعه شده اسپنسر را در سوئیس دیده‌اند. منشی‌اش هم مفقود شده، دیگر عظم به جایی قد نمی‌دهد.»

والینگفورد با لحنی قاطعانه گفت: «ولی این حرف‌هایی نبود که می‌خواستی به خانم دِکارلو بزنی.» سپس به من نگاه کرد و ادامه داد: «تمام این قضایا محرمانه است. ما در شرکت تحقیقاتی کردیم. بسیاری از کارمندان فهمیده بودند که نیک اسپنسر و ویویان پاورز با هم رابطه دارند. موضوع این است که ویویان این هفته‌های اخیر سرکارش باقی ماند تا بفهمد تحقیقات پلیس درباره‌ی سقوط هواپیما به کجا می‌رسد. وکلای مردم مشغول بررسی موضوع هستند ولی خود ما هم مؤسسه‌ای تحقیقاتی را استخدام کرده‌ایم. بدیهی است اسپنسر دنبال همین بوده که اذهان عمومی بپذیرند او مرده. ولی وقتی او را در اروپا دیدند، بازی تمام شد. الآن اسپنسر یک فراری است و این موضوع در مورد خانم پاورز هم صدق می‌کند. وقتی معلوم شد که اسپنسر زنده است، پاورز فهمید که ماندن جایز نیست و درحقیقت اگر کمی معطلش می‌کرد، به‌طور حتم پلیس سراغش می‌رفت و ازش بازجویی می‌کرد.»

لین گفت: «حداقل حالا دیگر مردم باور می‌کنند که نیک مرا هم درست مثل خودشان فریب داده و من هم قربانی نقشه‌های شوم او شده‌ام. وقتی فکر می‌کنم که ...»

آدریان گارنر وسط حرف لین پرید و از من پرسید: «خانم دِکارلو، تصور می‌کنید داستانان کی چاپ شود؟»

دلم می‌خواست بدانم آیا بقیه هم مثل من از رفتار خودخواهانه‌ی او که وسط حرف لین پریده بود، ناراحت شده بودند یا نه. مطمئن بودم که گارنر عادت داشت وسط حرف بقیه بپرد.

به عمد سعی کردم طوری به او پاسخ دهم که کفرش را در بیاورم. گفتم: «آقای گارنر، ما خبرنگارها گاهی در نوشتن یک داستان با دو بخش کاملاً متضاد سروکار داریم. بخش اول جنبه‌ی خبری داستان است که البته نیکولاس اسپنسر خبر فوق‌العاده داغی است. بخش دوم جنبه‌ی حق و حقیقت است، یعنی داستانمان را بر اساس حقایق می‌نویسیم، نه بر اساس مثنی شایعات بی‌اساس. آیا تا همین الآن توانسته‌ایم به حقیقت داستان نیکولاس اسپنسر پی ببریم؟ خیال نمی‌کنم این طور باشد. در واقع، هر روز بیشتر و بیشتر به این نتیجه می‌رسم که در واقع ما هیچ چیز راجع به این داستان نمی‌دانیم. پس با توجه به این مطالب نمی‌توانم پاسخ درستی به سؤال شما بدهم.»

باید بگویم همان طور که می‌خواستم، موفق شده بودم کفرش را در بیاورم و از این موفقیت قند توی دلم آب شد و فکر کردم آدریان ناگل گارنر شاید غول تجارت و فردی بانفوذ و ثروتمند باشد ولی حق ندارد گستاخ باشد.

کاملاً مشخص بود که بین ما مبارزه‌ای آغاز شده بود. گارنر دهانش را باز کرد و گفت: «خانم دیکارلو...»

من حرف او را قطع کردم و گفتم: «دوستانم مرا کارلی صدا می‌زنند.» و فکر کردم بگذار بفهمد که دیگران هم می‌توانند حرف او را قطع کنند.

او ادامه داد: «کارلی، ما چهار نفری که سر این میز نشسته‌ایم، به‌علاوه‌ی سرمایه‌گذاران و کارکنان جن-استون، همگی قربانی نیکولاس اسپنسر شده‌ایم. لین به من گفته که خود شما هم بیست و پنج هزار دلار در این شرکت سرمایه‌گذاری کرده بودید.»

گفتم: «بله، همین طور است.» تمام مطالبی را که در مورد عمارت مجلل گارنر شنیده بودم، به خاطر آوردم و تصمیم گرفتم که با حرف‌هایم او را شرم‌منده کنم. بنابراین اضافه کردم: «آقای گارنر، این پولی بود که من از مدت‌ها قبل برای پیش‌خرید یک آپارتمان قسطی پس‌انداز می‌کردم. آقای گارنر، من سال‌ها رؤیای چنین آپارتمانی را در سر می‌پروراندم؛ آپارتمانی که آسانسورش دائم خراب نشود، حمامش این‌قدر کوچک نباشد، دوشش کار کند و حتی اگر قدیمی باشد، شومینه داشته باشد. من همیشه عاشق خانه‌های شومینه‌دار بوده‌ام.»

خبر داشتم که گارنر آدمی کاملاً خودساخته است و توقع داشتم در دامی که برای او پهن کرده بودم بیفتد و خیلی راحت بگوید که می‌داند اینکه دوش حمام درست کار نکند چه عذابی است. ولی او حرف‌های من را در مورد خانه‌ی رؤیایی‌ام نادیده گرفت و گفت: «کارلی، همه‌ی کسانی که در جن-استون سرمایه‌گذاری کردند، با کلی امید و آرزو این کار را انجام دادند و حالا همه‌ی آرزوهای آنها برباد رفته. شرکت من با مطرح کردن این قضیه که حاضر است در صورت تصویب واکسن جن-استون میلیاردها دلار برای حق توزیع آن سرمایه‌گذاری کند، کلی به دردسر افتاد. ما از نظر اقتصادی زیانی ندیدیم چون قرارداد ما مشروط به تصویب واکسن از طرف سازمان غذا و دارو بعد از آزمایش آن بود. با این حال شرکت من بابت از دست دادن حسن شهرتش که یکی از عناصر ضروری برای آینده‌ی کاری هر شرکتی است، به شدت زیان دیده. خیلی‌ها به دلیل حُسن شهرت شرکت دارویی گارنر حاضر شدند سهام جن-استون را بخرند. ما الآن در دنیای تجارت شریک جرم شرکت جن-استون محسوب می‌شویم و این قضیه از لحاظ روانی تأثیر خیلی بدی در شرکت ما می‌گذارد، کارلی.»

نزدیک بود باز هم مرا خانم دِکارلو صدا بزند ولی حرفش را خورد و

در عوض گفت کارلی. تاکنون با این لحن نام خود را نشنیده بودم و ناگهان فهمیدم که آدریان گارنر با وجود آن همه کبکبه و دبدبه‌اش از من می‌ترسد.

در دل گفتم: اینکه او از من می‌ترسد دیگر غلو است. او در واقع این نکته را در نظر می‌گیرد که من با توجه به خبرنگار بودنم توانایی دارم به عموم القا کنم که نه تنها لین، بلکه شرکت دارویی گارنر هر دو قربانی کلاهبرداری هنگفت اسپنسر و واکسن سرطان‌ش شده‌اند.

آن سه نفر به من خیره شده بودند و منتظر پاسخم بودند. حالا نوبت من بود که کمی از زیر زبان آنها حرف بکشم. رو به والینگفورد کردم و گفتم: «شما شخصاً آن سهامداری را که ادعا کرده اسپنسر را در سوئیس دیده، می‌شناسید؟»

قبل از اینکه والینگفورد بتواند به سؤال من پاسخ بدهد، گارنر دستش را بالا برد تا پیشخدمت را صدا بزند و گفت: «بهتر است غذا را سفارش بدهیم.»

متوجه شدم که سرپیشخدمت به حالت آماده باش همان‌جا در کنار میز ما ایستاده است. صورت غذا را برداشتیم تا غذای دلخواه‌مان را انتخاب کنیم. من کتلت خرچنگ رستوران فورسین را خیلی دوست داشتم. بنابراین حتی اگر یک ساعت هم به صورت غذا نگاه می‌کردم و سرپیشخدمت هم کلی از غذاهای مخصوص روز تعریف و تمجید می‌کرد، من باز هم کار خودم را می‌کردم و کتلت خرچنگ و سالاد سفارش می‌دادم.

در این دوره و زمانه، کمتر کسی، آن هم در میان‌سال‌ها، استیک تارتار سفارش می‌دهد. مخلوط گوشت و تخم مرغ خام اصلاً غذای مناسبی برای این سن و سال نیست. به همین دلیل وقتی دیدم آدریان گارنر استیک تارتار سفارش داد، خیلی تعجب کردم.

درست مثل کیسی که وقتی می‌خواست به مطلبی ضروری پی ببرد عقب‌نشینی نمی‌کرد، سؤالم را دوباره برای والینگفورد تکرار کردم: «شما شخصاً آن سهامداری را که ادعا کرده اسپنسر را در سوئیس دیده، می‌شناسید؟»

والینگفورد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «او را بشناسم؟ معنای عبارت شناختن کسی همیشه برای من جالب بوده. از نظر من واژه‌ی شناختن به این معنا است که واقعاً یک نفر را بشناسی، نه اینکه فقط آن شخص را در اجتماعاتی بزرگ از قبیل جلسات سهامداران یا مهمانی‌های خیریه دیده باشی. نام آن سهامدار باری وست^۱ است. او مدیر فروشگاهی زنجیره‌ای است و ظاهراً تجارت خودش را به‌خوبی اداره می‌کند. وست در هشت سال گذشته چهار یا پنج بار به جلسات ما آمد و همیشه سعی می‌کرد به هر طریقی شده با من و نیک گفتگو کند. دو سال پیش وقتی شرکت دارویی گارنر پذیرفت که در صورت تصویب واکسن توزیع آن را به عهده بگیرد، آدریان فردی به نام لاول درکسل^۲ را به نمایندگی از خودش عضو هیئت مدیره‌ی شرکت ما کرد. باری وست هم مدام سعی می‌کرد برای لاول خود شیرینی کند و خودش را به او نزدیک کند.»

والینگفورد به آدریان گارنر نگاهی انداخت و ادامه داد: «آدریان، شنیدم که باری وست از لاول پرسیده بوده آیا به مدیر قابلی مثل او نیاز ندارد؟»

گارنر به‌تندی گفت: «اگر لاول یک جو عقل توی کله‌اش بود، همان موقع به او جواب منفی می‌داد.»

فکر کردم اگر آدریان گارنر هر روز صبح یکی از آن قرص‌های گران قیمت شرکت دارویی‌اش را بخورد، کمتر رفتارهای پرخاشگرانه از

خودش بروز می‌دهد. ولی از یک طرف هم برخوردهای توهین‌آمیزش با افراد دیگر ناراحت‌کننده نمی‌کرد، چون در دنیای تجارت و مطبوعات همه آن قدر دوپهلو حرف می‌زدند که وقتی یک نفر مثل آدریان نظرش را رک و راست بیان می‌کرد، خوشایند هم به نظر می‌آمد.

والینگفورد گفت: «ولی به نظر من، باری وست به اندازه‌ی کافی با نیک ملاقات نداشته تا قیافه‌اش را به خاطر بسپارد و هر وقت او را دید، بشناسدش. شاید او شخصی را دیده که شباهت خیلی زیادی به نیک داشته.»

روز یکشنبه در آپارتمان لین اولین برداشت من این بود که آن دو مرد از صمیم قلب از یکدیگر متنفر هستند. البته خصومت بین همکاران امری غریب است و حتی باعث می‌شود شرکت آنها با شکست مواجه شود. ولی کاملاً مشخص بود که دلیل آمدن من این نبود که به لین کمک کنم تا به تمام دنیا بفهماند که او بی‌گناه است و قربانی خیانت و کلاهبرداری همسرش شده است. در واقع این قضیه برای آنها خیلی مهم بود که داستان طبق میل آنها در مجله‌ی وال استریت چاپ شود.

گفتم: «آقای والینگفورد...»

او دستش را به نشانه‌ی اعتراض بلند کرد. متوجه منظورش شدم. منظورش این بود که او را با اسم کوچک خطاب کنم و من نیز به خواسته‌ی او احترام گذاشتم و گفتم: «چارلز، همان‌طور که شما نیز به خوبی می‌دانید، من فقط در مورد مطالبی که مردم در زمینه‌ی ورشکستگی جن-استون و ناپدید شدن نیکولاس اسپنسر به آن علاقه دارند مطلب می‌نویسم. گمان می‌کنم شما با همکار من دان کارنر گفتگوی مفصلی داشتید؟»

والینگفورد جواب داد: «بله. ما برای همکاری با حساب‌برسان، دفاتر خودمان را به طور کامل در اختیار بازرسان خارجی قرار داده‌ایم.»

لین گفت: «اسپنسر تمام آن پول‌ها را دزدیده و گرنه حتی حاضر

نمی‌شد با من بیاید و به خانه‌ی دارین که معامله‌ای شیرین بود، نگاهی بیندازد. من خیلی دوست داشتم که ازدواج موفق داشته باشم ولی اسپنسر نمی‌توانست درک کند من متنفرم که در خانه‌ی زنی دیگر زندگی کنم.»

اگر بخواهم انصاف را رعایت کنم، من هم با لین موافق بودم. من هم اگر ازدواج می‌کردم هرگز دوست نداشتم در خانه‌ی زنی دیگر زندگی کنم. در آن لحظه ناگهان این فکر به ذهنم خطور کرد که اگر روزی من و کیسی تصمیم بگیریم با هم ازدواج کنیم، هرگز با چنین مشکلی مواجه نخواهیم شد.

والینگفورد ادامه داد: «ما به همکار شما دکتر پیج اجازه دادیم که به نتایج آزمایشگاهی ما دسترسی پیدا کند. از شانس بد ما، آزمایش‌های اولیه نتایج امیدوارکننده‌ای داشت. این امر در تحقیقاتی که روی داروها و واکنش‌هایی برای از بین بردن یا کاهش رشد سلول‌های سرطانی انجام می‌شود، عادی است. اغلب به دلیل اینکه تحقیقات اولیه مثبت نیستند، شرکت‌ها ورشکسته می‌شوند و امیدها بر باد می‌روند. این همان اتفاقی است که برای جن-استون افتاد. چرا اسپنسر باید این همه پول را بدزدد؟ ما نمی‌دانیم که او چرا شروع به دزدی از شرکت کرد. وقتی اسپنسر فهمید که آن واکنش هرگز مؤثر واقع نمی‌شود و بدون شک سهام شرکت کم‌کم سقوط می‌کند، متوجه شد دیگر نمی‌تواند روی دزدی‌هایش سرپوش بگذارد و در همین موقع بود که تصمیم گرفت ناپدید بشود.»

به روزنامه‌نگاران یاد می‌دهند تا همیشه پنج سؤال اساسی را مطرح کنند: چه کسی؟ چه چیزی؟ چرا؟ کجا؟ چه وقت؟

من به گزینه‌ی میانی اشاره کردم و پرسیدم: «چرا او چنین کاری کرد؟» والینگفورد گفت: «احتمالاً در ابتدا فرصت بیشتری خواسته تا واکنش را آزمایش کند و آن را به تصویب برساند. وقتی فهمیده آن واکنش مؤثر

واقع نمی‌شود و پروژه اشتباه بوده، فکر کرده که فقط یک راه پیش رو دارد؛ اینکه آن قدر پول بدزدد تا بتواند بقیه‌ی عمرش را با آن بگذراند و سپس ناپدید شده. زندان فدرال برخلاف تبلیغات رسانه‌ها آن‌طور که مردم تصور می‌کنند باشگاه تفریحی و ورزشی نیست.»

این فکر از ذهنم گذشت که آیا تابه‌حال کسی واقعاً تصور کرده است که زندان فدرال باشگاه تفریحی ورزشی است؟ در واقع خواسته‌ی والینگفورد و گارنر این بود که با قرار گرفتن در جبهه‌ی لین، به خودم ثابت کنم که من هم اشراف‌زاده‌ام، و از طریق اعتبارم در روزنامه، بی‌گناهی لین را به همه اعلام کنم و اعتبار همه‌ی آنها را از نو بسازم.

وقتش بود حرفی را که زده بودم، تکرار کنم. بنابراین گفتم: «مثل اینکه باید حرفی را که زدم تکرار کنم و امیدوار باشم که شما شرایط را درک کنید.»

پیشخدمت در حال ریختن سالاد در ظرف‌ها بود. بنابراین صبر کردم تا کارش تمام شود. او پیشنهاد فلفل سبز داد ولی فقط من و آدریان گارنر پذیرفتیم. وقتی او رفت، به آنها گفتم من طبق دیده‌های خودم داستان را می‌نویسم ولی از آنجا که می‌خواهم گزارش و داستان خوبی از آب دربیاید و فقط حقایق در آن نوشته شود، باید مصاحبه‌ای درست و حسابی با آن دو، یعنی چارلز والینگفورد و آقای گارنر که اصلاً دلش نمی‌خواست او را به اسم کوچکش آدریان صدا بزنم، انجام بدهم.

هر دوی آنها پیشنهادم را پذیرفتند. البته نفهمیدم از سر اکراه راضی به این کار شدند یا نه، چون تشخیص آن از حالت چهره‌شان بسیار سخت بود. سپس اتفاقی افتاد که در تجارت کمتر پیش می‌آید؛ لین از آن طرف میز دستش را به سمت من دراز کرد و مجبور شدم که با خواهرخوانده‌ام دست بدهم.

او از ته دل آهی کشید و گفت: «ممنونم که این قدر با من خوبی، کارلی.»

خوشحالم از اینکه دست‌های من را آلوده به هیچ جرمی نمی‌دانی.»
کلمات مشهور پونتیوس پیلات^۱ به سرعت از ذهنم گذشت: «من
دست‌هایم را با خون این مرد بی‌گناه پاک کردم.»
سپس از ذهنم گذشت درست است که نیک اسپنسر در ابتدا نیتی
خوب داشته است، ولی مطمئناً دستانش به دزدی و فریبکاری آلوده شده
بود، مگر نه؟
شواهد موجود که چنین چیزی را نشان می‌داد.

قبل از اینکه از رستوران بیرون بیاییم، در مورد زمان مصاحبه با والینگفورد و گارنر به توافق رسیدیم. و از آنها خواستم که هر یک را در خانه‌ی خودش ببینم. والینگفورد در رای^۱ زندگی می‌کرد که یکی از مجلل‌ترین و گران‌ترین شهرهای حومه در وستچستر بود. او فوراً گفت که من می‌توانم روز شنبه یا یکشنبه ساعت سه به دیدنش بروم.

با توجه به اینکه کسی مرا برای مهمانی روز یکشنبه دعوت کرده بود، گفتم: «از نظر من شنبه بهتر است. در ضمن می‌خواهم به اداره‌ی مرکزی شما بروم و با کارکنان آنجا صحبت کنم. می‌خواهم احساس آنها را در مورد ورشکستگی شرکت بدانم و بفهمم این امر چه تأثیری در زندگی‌شان گذاشته.»

متوجه شدم والینگفورد به دنبال روشی مؤدبانه است تا تقاضای مرا رد کند. بنابراین گفتم: «من هفته‌ی گذشته نام سهامداران را یادداشت کردم و با آنها هم صحبت خواهم کرد.»

البته هدف اصلی من از صحبت با کارکنان آنجا این بود که بفهمم آیا متوجه شده بودند که دکتر اسپنسر و ویویان پاورز با هم رابطه دارند؟ واضح بود که والینگفورد اصلاً علاقه‌ای نداشت من با کارکنانش مصاحبه کنم ولی نمی‌خواست در داستان از او به بدی یاد کنم. به همین

دلیل خواسته‌ی مرا پذیرفت و بعد از چند لحظه با لحنی بی‌اعتنا گفت: «خیال نمی‌کنم مشکلی وجود داشته باشد.»

من خیلی سریع گفتم: «فردا بعد از ظهر حدود ساعت سه مزاحمتان می‌شوم. قول می‌دهم که زیاد وقتتان را نگیرم. فقط می‌خواهم جمع‌بندی شما را از ماجرا بنویسم.»

گارنر برعکس والینگفورد، خیلی صریح گفت که نمی‌خواهد در منزلش با او مصاحبه کنم و اضافه کرد: «کارلی، منزل هر مردی قلعه‌ی دفاعی او است. من هرگز کارهایم را به منزل نمی‌برم.»

دوست داشتم به او بگویم حتی قصر باکینگهام^۱ نیز به روی گردشگران باز است. ولی جلوی زبانم را گرفتم. یک روزنامه‌نگار هرگز احساسش را در کارش دخالت نمی‌دهد، ولی کاملاً حس می‌کردم که کم‌کم دارم عصبانی می‌شوم. به نظرم لین از اینکه فهمیده بود همسرش قبل از ناپدید شدن با کسی رابطه‌ی عاشقانه داشته است، خوشحال بود. انگار این موضوع باعث شده بود که او سرحال‌تر و حتی مهربان‌تر به نظر برسد و انگار این قضیه برایش خیلی مهم بود.

والینگفورد و گارنر هم فقط می‌خواستند تمام دنیا بدانند که آنها صرفاً قربانی بوده‌اند. در بین ما چهار نفر انگار فقط من بودم که تصور می‌کردم اگر نیکولاس اسپنسر را پیدا کنند، شاید بشود مقداری از پول‌های از دست رفته را از او پس گرفت. این خبر می‌توانست برای سهامداران خیلی جالب باشد. شاید من هم می‌توانستم قسمتی از بیست و پنج هزار دلارم را پس بگیرم. شاید هم والینگفورد و گارنر تصور می‌کردند که حتی اگر نیکولاس پیدا شود و او را به کشور برگردانند، پول‌ها را جایی پنهان کرده است که دست هیچ‌کسی به آنها نمی‌رسد.

گارنر بعد از اینکه پذیرفت با او در خانه‌اش مصاحبه کنم، از من

خواست تا به دفترش در ساختمان کرایسلر بروم. او گفت می‌تواند روز جمعه ساعت نه‌ونیم صبح برای مصاحبه‌ای مختصر و سریع به من وقت بدهد.

با توجه به اینکه گارنر جزء افرادی بود که به مصاحبه تن نمی‌داد، همین که توانسته بودم او را به این کار راضی کنم خیلی خوب بود و از او تشکر کردم.

قبل از اینکه از یکدیگر جدا شویم، لین گفت: «کارلی، من داشتم وسایل شخصی نیکولاس را جمع می‌کردم. لوح تقدیری را که در ماه فوریه در زادگاهش به او داده بودند در کشوی دراورش پیدا کردم. تو به کاسپین رفتی تا اطلاعاتی راجع به او به دست بیاوری، این طور نیست؟» جواب دادم: «بله، همین طور است.» نمی‌خواستم به لین بگویم که کمتر از بیست و چهار ساعت قبل آنجا بودم.

لین پرسید: «مردم آنجا چه حسی نسبت به نیکولاس داشتند؟» «مثل مردم سایر نقاط. رفتار او به قدری قانع‌کننده بوده که بعد از آن مراسم، هیئت مدیره‌ی بیمارستان کاسپین پول زیادی را در جن-استون سرمایه‌گذاری کرده و حالا با این ضرر مالی، آنها برنامه‌های خودشان را برای ساخت بخش کودکان لغو کرده‌اند.»

والینگفورد سرش را به چپ و راست تکانی داد. گارنر عصبانی به نظر می‌رسید و لحظه‌به‌لحظه بی‌قرارتر می‌شد. ناهار تمام شده بود و او می‌خواست هرچه سریع‌تر از آنجا برود.

لین نسبت به اینکه بیمارستان پولی را که قصد داشته برای کودکان بیمار از آن استفاده کند از دست داده است، هیچ واکنشی از خود نشان نداد و در عوض گفت: «منظورم این است که نظر آنها در مورد نیکولاس قبل از این رسوایی بزرگ چه بود؟»

گفتم: «بعد از سقوط هواپیما در روزنامه‌های شهر از او به‌خوبی یاد

شده بود. روشن بود که نیکولاس دانش آموزی ممتاز و بچه‌ای سربه‌راه بوده و در ورزش هم مهارت داشته. عکس‌های زیادی از شانزده سالگی او وجود دارد که با جام قهرمانی گرفته شده. اسپنسر شناگر ماهری بوده. «والینگفورد گفت: «احتمالاً به همین دلیل بعد از صحنه‌سازی سقوط هواپیما توانسته تا ساحل شنا کند.»

در دل گفتم شاید این طور باشد، ولی برایم عجیب بود که اگر او این قدر باهوش بوده که توانسته این کار را انجام بدهد، پس چرا کاری نکرده است که او را در سوئیس نبینند.



به دفترم برگشتم و پیغام‌ها و ایمیل‌هایم را بررسی کردم. چند تا از آنها بسیار ناراحت‌کننده بودند. اولین ایمیلی که خواندم این بود: «وقتی سال گذشته همسرم برای شما ایمیل فرستاد، حتی به خودتان زحمت ندادید به آن پاسخ بدهید و حالا او مرده است. شما آن قدرها هم باهوش نیستید. آیا فهمیده‌اید که قبل از آتش‌سوزی چه کسی در منزل لین اسپنسر بوده است؟»

از خود پرسیدم: یعنی فرستنده‌ی این ایمیل کیست؟ به غیر از اینکه ایمیلی عجیب و غریب بود، نشان می‌داد که فرستنده‌ی آن در وضعیت روحی بدی قرار دارد. با توجه به نشانی ایمیل متوجه شدم این همان فردی بود که چند روز قبل هم ایمیلی عجیب و غریب برایم فرستاده بود. من آن ایمیل را پاک نکرده بودم ولی آرزو کردم آن یکی ایمیل عجیب و غریب را هم پاک نکرده بودم که در آن نوشته شده بود: «خودت را برای روز قضاوت آماده کن.» در آن زمان با این تصور که یک کشیش آن را فرستاده است، ایمیل را پاک کرده بودم ولی حالا شک داشتم که شاید فرستنده‌ی هر سه ایمیل یک نفر باشد.

آیا قبل از آتش‌سوزی کسی پیش لین بود؟ با توجه به گفته‌های آقا و

خانم گومز، می‌دانستم احتمال اینکه لین دیر وقت ملاقات‌کننده‌ای داشته، کم نبوده است. به این فکر افتادم که این ایمیل را به لین نشان بدهم و بپرسم به نظرش مسخره نیست؟ واکنش او نسبت به این ایمیل می‌توانست جالب باشد.

موضوع دیگری که مرا به هم ریخت پیغامی بود که سرپرست بخش بیمارستان کاسپین روی تلفن برایم گذاشته و از من خواسته بود که سریع با او تماس بگیرم و موضوعی را برایش روشن کنم. فوراً به او تلفن زدم.

او گفت: «خانم دکارلو، شما دیروز اینجا بودید و با منشی من صحبت کردید.»

گفتم: «بله، همین‌طور است.»

گفت: «شنیدم که دنبال کپی رادیولوژی دختر خانواده‌ی سامرز بودید و می‌خواستید که خانواده‌ی سامرز از طریق فکس به شما اجازه بدهد آنها را تحویل بگیرید؟»

گفتم: «بله، درست است.»

«من فهمیدم که منشی‌ام به شما گفته ما کپی مدارک را نداریم. ولی بیست‌وهشتم نوامبر سال گذشته وقتی آقای سامرز برای گرفتن آنها به بیمارستان مراجعه کرد، من به او توضیح دادم که آنها تنها نسخه‌های آن مدارک هستند و از او خواستم به ما اجازه بدهد از آنها کپی بگیریم. ولی او اجازه‌ی این کار را به ما نداد و گفت که نیازی به این کار نیست.»

می‌بایست با درایت حرف می‌زدم. بنابراین سعی کردم قبل از اینکه چیزی بگویم، فکر کنم. می‌دانستم که همسر خانم سامرز آن عکس‌ها را تحویل نگرفته، همان‌طور که نتایج ام‌آر‌آی بیمارستان اوهایو را نیز اوتحویل نگرفته بود. مطمئناً همان کسی که نامه‌ی خانم سامرز به دکتر اسپنسر را خوانده بود این کار را کرده بود. او با استفاده از نام نیکولاس

اسپنسر مدارک اولیه‌ی دکتر اسپنسر را از دکتر برادر یک دزدیده بود و بعد عکس‌های رادیولوژی دختر خانوادگی سامرز را که نشان می‌دادند این بچه به بیماری ام‌اس مبتلا بوده از بیمارستان کاسپین سرقت کرده بود و دست آخر هم نتایج ام‌آر‌آی او را از بیمارستان اوهایو دزدیده بود. بدون شک آن فرد برای سرقت آن مدارک زحمت زیادی به خود داده بود و حتماً دلیل محکمی برای این کار داشت.

بنابراین فقط گفتم: «بله، می‌فهمم.» و گوشی را گذاشتم و به دفتر دان رفتم.

دان در دفترش تنها بود. در زدم و گفتم: «یک دقیقه وقت داری؟»
«البته، بیا تو.»

با او در مورد رفتن به رستوران فورسیزن و ملاقات با والینگفورد و گارنر و لین حرف زدم.

دان گفت: «موفقیت بزرگی کسب کردی. گارنر جزء افرادی است که به سختی می‌شود با او مصاحبه کرد.»

بعد هم در مورد اینکه یک نفر با ادعای اینکه همسر کارولین سامرز است به بیمارستان رفته و عکس‌های فرزند آنها را از بیمارستان کاسپین تحویل گرفته است، با او صحبت کردم.

دان به آرامی گفت: «او هر کسی که هست مطمئناً تمام مدارک را جمع‌آوری می‌کند و این موضوع نشان می‌دهد که در شرکت جن-استون جاسوسی وجود داشته یا دارد. وقتی به رستوران فورسیزن رفتی این مطالب را به آنها هم گفتی؟»
فقط به او نگاه کردم.

دان فهمید و گفت: «متأسفم، معلوم است که نگفتی.»

ایمیلی را که برایم آمده بود به او نشان دادم و گفتم: «نمی‌دانم فرستنده‌ی این ایمیل آدم خطرناکی است یا نه؟»

دان کارتر گفت: «من هم نمی دانم، ولی گمان می کنم باید این موضوع را به پلیس خبر بدهی. ردیابی این فرد برای پلیس مهم است چون شاید او شاهد آتش سوزی بوده باشد. راستی، خبری به دست ما رسیده مبنی بر اینکه پلیس در بدفورد نوجوانی را بعد از مصرف مواد در حین رانندگی دستگیر کرده. والدین آن نوجوان وکیل زبردستی دارند که خواسته معامله ای انجام بدهد. آن وکیل خواسته که در عوض آزادی آن نوجوان علیه مارتی بیکورسکی شهادت بدهد. آن نوجوان می گوید که یک هفته قبل حدود ساعت سه صبح روز سه شنبه وقتی داشته از مهمانی به منزل برمی گشته، از مقابل منزل اسپنسر عبور کرده. او قسم می خورد بیکورسکی را دیده که سوار وانتش بوده و به آرامی از مقابل منزل اسپنسر عبور کرده.»

معترضانه گفتم: «محض رضای خدا بگو آن نوجوان از کجا فهمیده که آن وانت بیکورسکی بوده؟»

«ظاهراً آن بچه در راه مونت کیسکو در پمپ بنزینی که مارتی در آن کار می کرده توقف کرده بوده. در آنجا ماشین مارتی را دیده و از پلاک آن خوشش آمده بوده. وقتی در مورد آن با مارتی حرف می زد، متوجه می شود که پلاک ماشین علامت اختصاری نام کامل مارتین اوتیس بیکورسکی است.»

«چرا تا به حال چیزی نگفته؟»

«بیکورسکی قبلاً دستگیر شده بوده و از آنجا که آن بچه دزدکی به مهمانی می رفته و از این بابت با والدینش مشکل داشته، نمی خواسته بیشتر از این به درد سر بیفتد. او مدعی است که اگر اشتباهی یک نفر دیگر را به جای مارتی دستگیر می کردند، حتماً می آمده و حقیقت را می گفته.»

گفتم: «به نظرت او یک شهروند نمونه ی کوچولو نیست؟»

ولی در حقیقت گفته های دان مرا ترسانده بود. به خاطر داشتم که از

مارتی پرسیده بودم وقتی برای کشیدن سیگار بیرون رفته بود، در اتومبیلش نشسته بود؟ من متوجه شده بودم که همسرش به او نگاهی اخطارآمیز انداخته بود. آیا به همین دلیل بود؟ آیا او به جای اینکه داخل خودروی روشن بنشیند، در اطراف رانندگی کرده بود؟ خانه‌ها در محله‌ی او خیلی به هم نزدیک بودند. اگر پنجره‌ی خانه‌ی همسایه‌ای باز بود، حتماً متوجه روشن کردن موتور خودروی او در نیمه شب می‌شد. چقدر می‌توانست امکان داشته باشد که بیکورسکی لایعقل، عصبانی و غمگین از جلوی عمارت زیبا و مجلل اسپنسر عبور کرده و به یاد خانه‌ی از دست رفته‌ی خودش افتاده باشد و بعد هم به این فکر افتاده باشد که آن را از بین ببرد؟

در ایمیل‌هایی که برای من فرستاده شده بود، شاید می‌خواستند همین موضوع را گوشزد کنند ولی من متوجه این موضوع نشده بودم. متوجه شدم که دان مرا نگاه می‌کند و پرسیدم: «در این فکر هستی که من قضاوت درستی در مورد دیگران ندارم؟»

دان جواب داد: «نه، در این فکر هستم که این یارو بیکورسکی بدجوری توی دردسر افتاده. با توجه به چیزهایی که به من گفتی، پرونده‌اش خیلی سنگین است. به‌ات اطمینان می‌دهم اگر او حماقت کرده و آن خانه را به آتش کشیده باشد، بدجوری خودش را به دردسر انداخته. اگر خودش به جرمش اعتراف کند شاید دادگاه تخفیفی برای حکمش قائل بشود.»

گفتم: «امیدوارم این کار را نکند، چون من مطمئنم او بی‌گناه است.» به دفتر کار خودم برگشتم. هنوز یک کپی از روزنامه‌ی پست آنجا بود. آن را ورق زدم تا به صفحه‌ی سوم رسیدم که در آن ماجرای دیده شدن دکتر اسپنسر در سوئیس و ناپدید شدن ویویان پاورز نوشته شده بود. قبلاً فقط چند پاراگراف اول آن را خوانده بودم. بقیه‌ی داستان تکرار ماجرای

جن-استون بود ولی توانستم اطلاعاتی را که به دنبال آن بودم در آن پیدا کنم، یعنی نام خانواده‌ی ویویان پاورز در بوستون.

پدر او آلن دزموند^۱ گفته بود: «من مطلقاً باور ندارم که دخترم در اروپا به نیکولاس اسپنسر ملحق شده باشد. در این هفته‌های آخر او دائماً تلفنی با مادرش، خواهرش و خود من حرف می‌زد. ویویان به شدت بابت مرگ اسپنسر ناراحت بود و دلش می‌خواست به بوستون برگردد. اگر هم اسپنسر زنده باشد، او از این موضوع اطلاع ندارد. من مطمئنم که ویویان هرگز به میل خودش ناپدید نشده چون او هرگز حاضر نمی‌شود خانواده‌اش را نگران کند. هر اتفاقی هم که برایش افتاده، بی‌شک با همکاری و رضایت خاطر خودش نبوده.»

من هم با پدر ویویان موافق بودم. ویویان پاورز عزادار نیکولاس اسپنسر بود و در ضمن آن‌قدر هم بیرحم و سنگدل نبود که به عمد ناپدید شود و خانواده‌اش را دچار عذاب و دلشوره کند طوری که آنها هر ثانیه از روز از خودشان بپرسند چه بلایی سر دخترشان آمده است.

پشت میزم نشتم و به یادداشت‌هایی که در روز ملاقات با ویویان پاورز برداشته بودم، نگاهی انداختم. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. ویویان پاورز گفته بود به نامه‌ی مادری که بیماری ام‌اس دخترش درمان شده بود، پاسخ داده بود ولی کارولین سامرز به من گفته بود که هرگز پاسخ نامه‌اش را دریافت نکرده است. بنابراین فردی در بخش تایپ نه‌تنها نامه را به شخص سومی داده بود، بلکه تمام مدارک موجود را از بین برده بود. نتیجه گرفتم که باید با پلیس بدفورد تماس بگیرم و قضیه‌ی ایمیل‌ها را با آنها درمیان بگذارم. وقتی تماس گرفتم، به نظر نمی‌رسید این موضوع برای بازرسی که تلفن را جواب داده بود، چندان جالب توجه باشد. او از من خواست تا کمی هر دو ایمیل را برایش فکس کنم. گفتم: «ما آنها را

برای واحد آتش سوزی در دفتر دادستانی منطقه ارسال می‌کنیم تا آنها را ردیابی کنند و فرستنده‌ی آنها مشخص شوند. ولی خانم دیکارلو، حس می‌کنم که کسی خواسته با شما شوخی کند چون پلیس مطمئن است که عامل اصلی آتش سوزی را پیدا کرده.»

هیچ نیازی ندیدم که بگویم من هنوز هم کاملاً مطمئنم که او اشتباه می‌کند. نفر بعدی که می‌بایست به او تلفن می‌زدم، مارتی بیکورسکی بود. باز هم تلفن او روی پیغام‌گیر بود. بنابراین برایش پیغام گذاشتم: «مارتی، می‌دانم که از این موضوع خوشحال نمی‌شوی ولی می‌خواستم اگر ممکن باشد یک بار دیگر با شما صحبت کنم.»

می‌خواستم شماره‌ی تلفنم را نیز برایش بگذارم تا اگر شماره‌ام را گم کرده باشد، بتواند با من تماس بگیرد ولی او گوشی را برداشت. بیکورسکی موافقت کرد که بعد از پایان ساعت کاری‌ام مرا ببیند. درست لحظه‌ای که داشتم پایم را از دفتر بیرون می‌گذاشتم، ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد و دوباره برگشتم و کامپیوترم را روشن کردم. می‌دانستم که مقاله‌ای را در مجله‌ی خانه‌ی زیبا خوانده بودم. در آن مقاله عکسی از لین در عمارت بدفورد چاپ شده بود. یادم بود عکس‌های زیادی از نمای بیرون عمارت در آن مقاله چاپ شده بود. موضوع مورد علاقه‌ی من توضیحاتی بود که در مورد محوطه و باغ داده شده بود. در اینترنت دنبال آن مقاله گشتم و آن را دانلود کردم و در این ضمن بابت حافظه‌ام به خودم تبریک گفتم. سپس کامپیوترم را خاموش کردم.

وقتی به خانه‌ی بیکورسکی می‌رفتم، در راه‌بندان ساعت پنج و ستچستر گرفتار شدم و ساعت بیست دقیقه به هفت به آنجا رسیدم. روز شنبه که بیکورسکی و همسرش رودا را دیده بودم، مصیبت‌زده به نظر می‌رسیدند ولی حالا به معنای واقعی کلمه بیمار و رنجور بودند. ما در اتاق نشیمن نشستیم. صدای تلویزیون از گوشه‌ای از آشپزخانه به گوش

می‌رسید و مسلم دانستم که مگی آنجا است.

بی‌آنکه حاشیه بروم، خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب و گفتم: «مارتی، گمان می‌کنم در مورد اینکه آن شب در ماشین سرد و خاموش یا ماشین روشن نشستی، حقیقت را نگفتی. تو رفتی دور و اطراف چرخی زدی، مگر نه؟»

کاملاً مشخص بود که رودا با آمدن من به آنجا مخالف بوده است. صورت او از عصبانیت قرمز شده بود و به آرامی گفتم: «کارلی، تو آدم خوبی هستی، ولی تو یک روزنامه‌نگاری و می‌خواهی داستان‌ها را بنویسی. آن نوجوان اشتباه کرده و مارتی را ندیده. وکیل ما در مورد داستان آن نوجوان اشکالاتی پیدا کرده. آن بچه می‌خواسته با تهمت زدن به مارتی خودش را از مخمصه نجات بدهد. افرادی به ما تلفن زدند که حتی ما را نمی‌شناختند و گفتند که آن بچه دروغگو است. مارتی آن شب اصلاً از جلوی در منزل تکان نخورد.»

به مارتی نگاه کردم و گفتم: «لطفاً به این ایمیل‌ها نگاهی بینداز.»
وقتی مارتی ایمیل‌ها را خواند و بعد آنها را به رودا داد، آنها را زیر نظر داشتم.

مارتی پرسید: «چه کسی اینها را فرستاده؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم. ولی حالا دیگر پلیس موضوع را می‌داند و به‌زودی آن فرد را شناسایی می‌کند. به نظرم این آدم مشکل روحی روانی دارد. ولی احساس می‌کنم او در زمان آتش‌سوزی دوروبر خانه پرسه می‌زده. حتی ممکن است همان فردی باشد که خانه را به آتش کشیده. اگر باز هم بخواهی ادعا کنی که تو ده دقیقه قبل از آتش‌سوزی عمارت اسپنسر در آن اطراف رانندگی نمی‌کردی و دروغ بگویی، شاهدانی وجود دارند که می‌توانند علیه تو شهادت بدهند. آن موقع دیگر واقعاً کارت تمام است.»

رودا به زیر گریه زد. او چند بار روی زانویش زد و چند لحظه چیزی نگفت. سرانجام بیکورسکی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «درست حدس زدی، کارلی. من آنجا بودم. من زیادی مصرف کرده بودم و سرم درد می‌کرد و با ماشین در اطراف پرسه زدم. قبول دارم که خیلی عصبانی بودم. مسئله اصلاً خانه نبود. مسئله این بود که واکسن سرطان تأیید نشده بود. شما نمی‌دانید ما چقدر دعا کرده بودیم که این واکسن درست از آب در بیاید تا بتواند جان مگی ما را نجات بدهد.»

رودا صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد. مارتی که حال همسرش را دید، دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد.

پرسیدم: «آیا اصلاً جلوی عمارت توقف نکردی؟»
مارتی جواب داد: «من فقط به اندازه‌ای در آنجا توقف کردم که شیشه‌ی وانم را پایین بکشم و به آن عمارت و بنیانگذارش تف بیندازم. بعد هم به خانه برگشتم.»

من حرف‌های او را باور می‌کردم. حاضر بودم قسم بخورم که مارتی حقیقت را می‌گفت. به جلو خم شدم و گفتم: «مارتی، تو چند دقیقه قبل از آتش‌سوزی آنجا بودی. ندیدی کسی از خانه خارج شود یا در آن اطراف پرسه بزنند؟ اگر آن بچه راست گفته و تو را دیده، پس باید تو هم او را دیده باشی، این طور نیست؟»

«ماشینی از جهت مخالف آمد و از جلوی من رد شد. شاید ماشین همان پسر بچه بوده. پانصد متر آن طرف‌تر ماشین دیگری داشت از جلوی خانه رد می‌شد.»

«در مورد آن ماشین چیز مشکوکی ندیدی؟»
مارتی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، فقط از روی چراغ‌های آن ماشین می‌توانم بگویم قدیمی بود ولی در این مورد زیاد هم مطمئن نیستم.»

«کسی را ندیدی که از راه ورودی اتومبیل عمارت بیرون بیاید؟»
 «نه، ولی اگر این فردی که به شما ایمیل زده آنجا بوده، می‌تواند راست گفته باشد. یادم هست که اتومبیلی داخل ورودی پارک شده بود.»
 تعجب‌زده گفتم: «پس اتومبیلی را آنجا دیدی!»
 مارتی از سر بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط یک نظر. وقتی آنجا توقف کردم و شیشه را پایین کشیدم، آن را دیدم ولی من فقط چند لحظه آنجا بودم.»
 پرسیدم: «مارتی، آن اتومبیل چه شکلی بود؟»
 «تا جایی که یادم هست، یک سواری مشکی بود. پشت ستون و در سمت چپ ورودی پارک شده بود.»
 مقاله‌ای را که از اینترنت دانلود کرده بودم، از کیفم بیرون آوردم و عکسی را که از جلوی منزل اسپنسر گرفته شده بود، به او نشان دادم و گفتم: «به من نشان بده که اتومبیل کجا پارک شده بود؟»
 او به سمت جلو خم شد و به عکس نگاه کرد. مارتی نقطه‌ای را در پشت ورودی به من نشان داد و گفت: «اینجا.»
 عبارتی زیر تصویر با این مضمون نوشته شده بود: گذرگاهی سنگفرش و زیبا به سمت استخر.
 مارتی گفت: «حتماً اتومبیل روی سنگفرش پارک شده بود و از آنجا که پشت ستون بود، از خیابان دیده نمی‌شد.»
 گفتم: «اگر فردی که ایمیل را برای من فرستاده کسی را در راه ورودی اتومبیل دیده، شاید ماشین مال او بوده.»
 رودا پرسید: «چرا او ماشین را داخل نبرده؟ چرا ماشین را آنجا پارک کرده و پیاده تا عمارت رفته؟»
 گفتم: «چون نمی‌خواست کسی ماشین را ببیند. مارتی، می‌دانم که تو در این باره با وکیل حرف زدی، ولی من تمام مطالبی را که در مورد

آتش سوزی وجود دارد به دقت مطالعه کردم. هیچ کس به اتومبیل پارک شده در ورودی منزل اسپنسر اشاره‌ای نکرده. بنابراین هرکسی که آنجا بوده قبل از اینکه ماشین‌های آتش‌نشانی سر برسند از آنجا رفته.»

رودا با لحنی که حالا ذره‌ای امیدواری در آن مشهود بود، گفت: «شاید آن فرد همانی باشد که خانه را به آتش کشیده. برای چه ماشینش را پنهان کرده بوده؟»

درحالی‌که بلند می‌شدم، گفتم: «سؤالات زیادی وجود دارد که بی جواب مانده. پلیس ایمیل‌ها را ردیابی می‌کند و این موضوع می‌تواند به نفع تو باشد. آنها قول داده‌اند که فرستنده‌ی این ایمیل‌ها را به من معرفی کنند. هر وقت بتوانم دوباره پیش شما می‌آیم.»

وقتی مارتی هم از جا بلند می‌شد، سؤالی کرد که من هم آن را در ذهن داشتم: «آیا خانم اسپنسر به شما گفت که آن شب مهمان داشته؟»
گفتم: «نه، نگفت. در ضمن شما می‌دانید آنجا چقدر بزرگ است. هرکسی می‌تواند آنجا باشد بی‌آنکه خانم اسپنسر بفهمد.»

مارتی جواب داد: «ولی نه با اتومبیل، مگر اینکه او رمز ورودی دروازه را بلد باشد یا اینکه کسی از ساکنان منزل در را برایش باز کرده باشد. فقط در این صورت می‌توانسته وارد شود. آیا پلیس از ساکنان آنجا بازجویی کرده یا اینکه فقط به من مظنون هستند؟»

گفتم: «من نمی‌توانم به این سؤال پاسخ بدهم، ولی می‌توانم بگویم دنبال این هستم که حقیقت را بفهمم. بگذارید ببینم این ایمیل‌ها ما را به کجا می‌رساند.»

عصبانیت رودا از حضور من در آنجا که در ابتدای ورودم آن را حس می‌کردم، از بین رفته بود. او گفت: «کارلی، شما گمان می‌کنید امیدی هست که آنها فردی را که عمارت را آتش زده پیدا کنند؟»
گفتم: «بله، مطمئناً.»

رودا گفت: «هنوز هم ممکن است معجزه رخ بدهد؟»
 او در مورد چیزی بیشتر از آتش سوزی حرف می زد. من منظورش را
 فهمیدم و قاطعانه گفتم: «من به معجزه ایمان دارم.»
 ولی وقتی به سمت خانه رانندگی می کردم، مطمئن بودم امیدی به
 معجزه ای که او بیشتر از هر چیزی دلش می خواست به وقوع بپیوندد،
 وجود ندارد. من نمی توانستم در این مورد به او کمک کنم ولی هر کاری از
 دستم برمی آمد انجام می دادم تا بی گناهی مارتی را ثابت کنم. مرگ
 فرزندش می توانست به اندازه ی کافی برایش دردناک باشد، ولی اگر
 مارتی در کنارش نبود، بی شک غم و اندوهش چند برابر می شد.
 می بایست هر طور بود این معما را حل می کردم و از قضیه سر در
 می آوردم.

وقتی بعد از دیدن مارتی و رودا بیکورسکی به خانه برگشتم، احساسم این بود: «عجب روز مزخرفی داشتم.» ساعت نزدیک نه بود و به شدت خسته و گرسنه بودم. حوصله‌ی آشپزی نداشتم. دلم هم نمی‌خواست پیتزا و غذای چینی بخورم. نگاهی به داخل یخچال انداختم و خوشبختانه چیزهایی آنجا پیدا کردم که می‌توانست گوشه‌ای از شکمم را پر کند. آنچه مرا خوشحال کرد تکه‌ای پنیر پیتزا، چند تا تخم‌مرغ، چند برگ کاهو، گوجه‌فرنگی و یک برش نان باگت بود که فراموش کرده بودم آنها را در یخچال گذاشته‌ام.

به خودم یادآوری کردم: جولیا^۱ چایلد می‌توانست با این همه مواد غذایی لذیذ تهیه کند. حالا بهتر است بینم من چه کاری می‌توانم با اینها انجام بدهم.

درحالی‌که آن سرآشپز ماهر را در نظر می‌آوردم، مشغول کار شدم و البته نتیجه‌ی کار بد هم نشد. ابتدا یک لیوان نوشابه برای خود ریختم و بعد کاهوها را خرد کردم و مقداری سیر، سرکه و روغن را با هم مخلوط کردم و روی کاهوها ریختم و سالاد مختصری برای خودم تهیه کردم. نان باگت را برش دادم و مقداری پنیر پارمیزان روی آن ریختم و آن را داخل

۱. Julia Child، سرآشپز، نویسنده‌ی کتاب‌های آشپزی و مجری برنامه‌ی آشپزی تلویزیونی که شیوه‌ی آشپزی فرانسوی را در آمریکا رواج داد. و.

توسنر گذاشتم. بعد قسمت‌های خوب و فاسد نشده‌ی پنیر و گوجه را با تخم مرغ مخلوط کردم و املت‌ی لذیذ پختم.

در دل گفتم هیچ کس نمی‌تواند املت‌ی به خوشمزگی مال من بپزد و به خودم بابت پختن آن تبریک گفتم. بعد روی صندلی دسته‌دار بزرگی که وقتی کوچک بودم آن را داخل اتاق پذیرایی می‌گذاشتیم، نشستم و مشغول خوردن غذا شدم. پاهایم را روی بالش گذاشتم و از اینکه در منزل بودم احساس راحتی کردم. مجله‌ای را باز کردم تا آن را بخوانم ولی نمی‌توانستم بر آن تمرکز کنم زیرا اتفاقاتی که در طول روز برایم افتاده بود، ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

به یاد ویویان پاورز افتادم و آخرین لحظه‌ای که دیده بودم. کنار در ایستاده بود و رفتن من را نظاره می‌کرد. می‌توانستم بفهمم چرا مانول گومز از آشنایی او با نیک خوشحال بود. ولی به دلایلی نمی‌توانستم تصور کنم که ویویان و نیک که هر دوی آنها همسر خود را به دلیل بیماری سرطان از دست داده بودند، به اروپا گریخته و با پولی که می‌توانست صرف تحقیقات بیماری سرطان شود، زندگی جدیدی را در آنجا آغاز کرده باشند.

پدر ویویان قسم خورده بود که امکان ندارد دخترش بی‌خبر آنها را ترک کرده باشد و باعث درد و رنج آنها بشود، و نمی‌دانست چه بلایی سر دخترش آمده است. پسر نیک اسپنسر با این امید زندگی می‌کرد که پدرش زنده باشد. آیا نیک واقعاً بچه‌ای را که مادرش را از دست داده بود، در انتظار گرفتن خبری از سلامت پدرش باقی می‌گذاشت؟

اولین اخبار داخلی ساعت ده از تلویزیون پخش می‌شد. به همین دلیل تلویزیون را روشن کردم تا شاید خبر جدیدی از اسپنسر و پاورز به دست بیاورم. خوش شانس بودم زیرا قرار بود مصاحبه‌ی یکی از سهامداران به نام باری وست پخش شود که ادعا کرده بود نیک را در اروپا دیده است.

نمی‌توانستم بیشتر از این منتظر باشم. مصاحبه بعد از پخش آگهی‌های بازرگانی پخش می‌شد.

مطمئناً باری وست شبیه شرلوک هلمز^۱ نبود. او مردی خپل با قدی متوسط بود که موهای جلوی سرش ریخته بود. مصاحبه در فضای باز رستورانی که او ادعا می‌کرد نیکولاس اسپنسر را در آنجا دیده است، انجام می‌شد.

خبرنگار فاکس نیوز^۲ در زوربخ سریع رفت سراصل مطلب. او گفت: «آقای وست، آیا اینجا همان جایی است که تصور می‌کنید نیکولاس اسپنسر را دیدید؟»

وست قاطعانه پاسخ داد: «من تصور نمی‌کنم که او را دیدم، بلکه مطمئنم نیکولاس را دیدم.»

نمی‌دانم چرا انتظار داشتم که او تودماغی حرف بزند یا صدای خشنی داشته باشد. ولی اشتباه می‌کردم. وست صدایی نافذ و بم داشت.

او ادامه داد: «من و همسرم مجبور بودیم تعطیلاتمان را لغو کنیم. بیست‌وپنجمین سالگرد ازدواجمان بود و ما مدت‌ها برای آن برنامه‌ریزی کرده بودیم ولی پول زیادی را در پروژه‌ی جن-استون از دست دادیم. در هر حال جمع‌های گذشته توانستیم به اینجا بیاییم و سه‌شنبه بعد از ظهر وقتی مشغول صحبت در این مورد بودیم که چقدر خوب شد توانستیم به اینجا بیاییم و در منزل نمانیم، ناگهان او را دیدم.»

آقای وست به میزی اشاره کرد که در آنجا نیکولاس را دیده بود و گفت: «دقیقاً همان‌جا بود. اشتباه نمی‌کنم. من در بیشتر جلسات سهامداران جن-استون شرکت می‌کردم و نیکولاس اسپنسر را به‌خوبی می‌شناسم. او موهایش را رنگ کرده بود. موهای نیکولاس قبلاً بلوند تیره بود ولی حالا مشکی بود. ولی او هر کاری هم بکند من باز هم او را به جا

می‌آورم چون چهره‌ی نیکولاس را خیلی خوب می‌شناسم.»
 خبرنگار پرسید: «آقای وست، آیا سعی نکردید با او حرف بزنید؟»
 وست جواب داد: «من با او حرف نزدm بلکه فریاد زدم هی اسپنسر،
 می‌خواهم با تو حرف بزنم.»
 «بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«الآن به شما می‌گویم چه اتفاقی افتاد. او از جایش پرید، مقداری پول
 روی میز گذاشت و فرار کرد.»

خبرنگار به میزی اشاره کرد که اسپنسر در آنجا دیده شده بود و ادامه
 داد: «ما قضاوت را به شما بینندگان واگذار می‌کنیم. اکنون که این گزارش را
 تهیه می‌کنیم، شرایط آب‌وهوا مانند روز سه‌شنبه‌ای است که باری وست
 معتقد است نیکولاس اسپنسر را در اینجا دیده. هم‌اکنون یکی از کارکنان
 رستوران که تقریباً از لحاظ قد و اندام شبیه نیکولاس است، سر آن میز
 نشسته. آیا می‌توانید خیلی واضح او را ببیند؟»

از آن فاصله که نگاه می‌کردی، گویی آن فرد نیکولاس اسپنسر بود.
 حتی از لحاظ چهره هم یکی بودند. ولی نمی‌فهمیدم چطور ممکن بود
 فردی از چنین فاصله و زاویه‌ی دیدی بتواند تشخیص درستی داشته
 باشد.

دوربین دوباره به سمت باری وست رفت. او دوباره قاطعانه گفت: «من
 نیکولاس اسپنسر را دیدم. من و همسرم صدوپنجاه هزار دلار در شرکت
 او سرمایه‌گذاری کردیم. تقاضا دارم که دولت افرادی را برای تعقیب
 نیکولاس بفرستد و پول‌های ما را از او پس بگیرد. من برای جمع کردن آن
 پول‌ها خیلی تلاش کردم و از دولت می‌خواهم آنها را برایم پس بگیرد.»

خبرنگار فاکس نیز ادامه داد: «طبق اطلاعاتی که ما در دست داریم،
 چندین کارآگاه برای پیگیری این قضیه دست‌به‌کار شده‌اند و همچنین در
 حال بررسی ناپدید شدن خانم ویویان پاورز هستند که گفته می‌شود بین

آن دو رابطه‌ای وجود داشته.

با به صدا در آمدن زنگ تلفن، تلویزیون را خاموش کردم. حتی اگر تلفن هم زنگ نمی‌زد به هر حال این کار را می‌کردم زیرا از این به بعد مردم به اندازه‌ی کافی به این ماجرا شاخ و برگ اضافی می‌دادند.

صدایی را که بی‌هیچ تأملی و به سرعت سلام کرد، شناختم. او کیسی بود. گفت: «اتفاقی افتاده؟ به نظر می‌رسد عصبانی هستی.»
با لبخند پاسخ دادم: «نه، فقط کمی خسته هستم. شاید هم کمی ناراحت باشم.»

کیسی گفت: «اگر مشکلی پیش آمده به من بگو، کارلی.»
گفتم: «دکتر، انگار داری مرا معاینه می‌کنی و می‌پرسی کجایم درد می‌کند؟»
جواب داد: «شاید.»

کمی در مورد اتفاقاتی که در آن روز برایم افتاده بود به او توضیح دادم و بعد گفتم: «تصور می‌کنم برای مارتی بیکورسکی پاپوش درست کرده‌اند و حس می‌کنم برای ویویان پاورز اتفاق خیلی ناگواری افتاده. شاید وست در مورد دیدن نیکولاس در زوریخ دروغ نگفته باشد ولی قضیه خیلی بعید به نظر می‌آید.»

«پلیس قطعاً می‌تواند ایمیل‌هایی را که به‌ات ارسال شده ردیابی کند؟»
«بله، مگر اینکه طرف نابغه‌ی اینترنتی باشد.»

«بنابراین اگر پلیس بتواند آن خل‌وچل را ردیابی کند، شاید بتوانی به بیکورسکی کمک کنی. راستی، ما نمی‌توانیم یکشنبه به گرینویچ برویم. بنابراین دوست داری چه کار دیگری انجام بدهیم؟ اگر هوا خوب باشد می‌توانیم با هم بیرون برویم و در رستوران غذای دریایی بخوریم.»

«ببینم، دوستان مهمانی را لغو کردند؟ تا جایی که یادم هست مهمانی جشن تولد بود، یا سالگرد ازدواج، درست است؟»

می‌توانستم تردید را در صدای کیسی حس کنم. گفتم: «نه، ولی وقتی به وینس^۱ تلفن زدم تا آمدن تو را به او اطلاع بدهم، در مورد شغل جدیدت و اینکه مشغول نوشتن مطالبی در مورد نیکولاس اسپنسر هستی حرف زدم.»

«و بعد ...»

«و بعد احساس کردم وینس با این قضیه مشکل دارد. قبلاً وقتی من و وینس در مورد آمدن تو صحبت می‌کردیم، او تصور می‌کرد تو نویسنده و مشاور مطالب ستون مالی هستی. مشکل اینجا است که رید^۲ و سوزان^۳ بارلو، پدر و مادر همسر اول نیکولاس اسپنسر، همسایه‌ی آنها هستند و آنها هم به مهمانی می‌آیند. وینس می‌گفت که آنها به دلیل موضوع نیکولاس اسپنسر احساس می‌کنند در قطار هوایی هستند.»

پرسیدم: «پسر نیک پیش آنها است، مگر نه؟»

«بله، همین‌طور است. در حقیقت جک اسپنسر دوست صمیمی پسر

وینس است.»

گفتم: «بین کیسی، من دوست ندارم تو برای خاطر من به مهمانی

نروی.»

او قاطعانه گفت: «چاره‌ای ندارم.»

گفتم: «ما می‌توانیم شنبه یا دوشنبه یا هر وقت دیگری با هم بیرون برویم. ولی بدان که من حاضرم هر کاری لازم باشد بکنم، حتی جانم را بدهم تا بتوانم با یکی از اعضای خانواده‌ی همسر اول نیکولاس صحبت کنم. آنها به هیچ‌وجه حاضر نیستند با رسانه‌ها مصاحبه کنند و تصور نمی‌کنم با این کار در حق نوه‌ی دختری خودشان لطف می‌کنند. قول شرف می‌دهم که اگر در آن مهمانی حاضر شوم حتی یک کلمه هم از آنها

1. Vince

2. Ride

3. Susan Barlowe

در مورد نیکولاس نپرسم، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، ولی اگر آنها بتوانند به هدف من پی ببرند شاید بعداً خودشان با من تماس بگیرند.»

کیسی هیچ جوابی نداد و درحالی که حس می‌کردم صدایم بالاتر رفته است، اضافه کردم: «کیسی، خانم و آقای بارلو نمی‌توانند مثل کبک سرشان را زیر برف کنند. ماجرای بزرگی در پیش است و آنها باید از آن اطلاع داشته باشند. قسم می‌خورم آن باری وست احمق که گفته اسپنسر را در زوریخ دیده، فقط کسی را دیده که شبیه او بوده.»

مکشی کردم و ادامه دادم: «کیسی، منشی نیکولاس اسپنسر، ویویان پاورز، ناپدید شده. در مورد دکتر برادریک هم که قبلاً باهات حرف زدم. حال او هنوز هم وخیم است. عمارت نیک در بدفورد با خاک یکسان شده. نیک دائماً اقوام همسر سابقش را می‌دیده و فرزندش را به آنها سپرده بوده. آیا این امکان وجود ندارد چیزی به آنها گفته باشد که همه‌ی این ماجراها را روشن کند؟»

کیسی به آرامی گفت: «کارلی، حرف‌هایت کاملاً منطقی به نظر می‌رسد. من با وینس صحبت می‌کنم. با توجه به گفته‌های او متوجه شده‌ام که بارلوها دیگر از شنیدن خبرهای ضد و نقیض در مورد نیکولاس اسپنسر جانشان به لبشان رسیده. اگر موضوع روشن نشود، پسرش جک به دردسر بزرگی می‌افتد. شاید وینس بتواند آنها را قانع کند که با تو حرف بزنند.»

گفتم: «خدا کند که قبول کنند.»

کیسی گفت: «خیلی خوب، ولی در هر صورت قرار روز یکشنبه‌مان سر جای خودش است.»

گفتم: «عالی است، دکتر.»

«کارلی، یک چیز دیگر، اگر فهمیدی چه کسی آن ایمیل‌ها را فرستاده حتماً به من هم خبر بده. گمان می‌کنم حق با تو باشد. شرط می‌بندم

فرستنده‌ی همه‌ی آنها یک نفر است و من از آن ایمیل روز قضاوت اصلاً خوشم نمی‌آید. به نظر می‌رسد که آن فرد مشکل روحی دارد و روی تو تمرکز کرده، که این موضوع مرا خیلی نگران می‌کند. لطفاً مراقب خودت باش.»

لحن کیسی آن قدر جدی بود که خواستم او را سرحال بیاورم. بنابراین گفتم: «من خودم یک‌پا قاضی‌ام. کی می‌خواهد من را قضاوت کند؟» او در جواب گفت: «خردمند را یک حرف بس است. شب به‌خیر، کارلی.»

حالا که ید تفنگش را در قبر آنی پنهان کرده بود، احساس امنیت می‌کرد. او می‌دانست که پلیس‌ها دوباره برمی‌گردند و وقتی زنگ در را زدند، اصلاً تعجب نکرد و جا نخورد. این دفعه کاملاً آمادگی داشت. او می‌دانست که سر و وضعش بهتر از روز سه‌شنبه است. سه‌شنبه بعد از ظهر بعد از اینکه تفنگ را در قبر آنی پنهان کرده بود، لباس‌ها و دستکش‌هایش گلی شده بودند ولی او متوجه نشده بود. بعد از اینکه به خانه برگشته بود، قرص خواب خورده بود تا خوابش ببرد. وقتی داشت تفنگ را دفن می‌کرد، تنها فکرش این بود که یک بار دیگر در تابوت آنی را باز کند و او را ببیند.

او هر طور بود خود را راضی کرده بود که خاک را دوباره روی قبر آنی بریزد و او را در قبرش تنها بگذارد. ولی ید خیلی دلش برای آنی تنگ شده بود.

صبح روز بعد ساعت پنج از خواب بیدار شده بود و با اینکه پنجره‌ها کثیف بودند، توانسته بود طلوع خورشید را ببیند. اتاق آن قدر روشن شده بود که توانست دست‌های گلی‌اش را ببیند. لباس‌هایش نیز گلی شده بودند و گل روی آنها خشک شده بود.

اگر پلیس‌ها آن موقع سر می‌رسیدند با دیدن سر و وضعش می‌گفتند: «ید، جایی را کنده‌ای؟» شاید هم به این فکر می‌افتادند که قبر آنی را

بررسی کنند و تفنگ را در آنجا پیدا می‌کردند.

به همین دلیل بود که دیروز به حمام رفته و درست و حسابی بدنش را با لینی که آنی برایش خریده بود، شسته بود. بعد حتی موهایش را شسته بود، اصلاح کرده بود و سپس ناخن‌هایش را گرفته بود. آنی همیشه به او می‌گفت که خیلی مهم است ظاهرش همیشه آراسته و موجه باشد.

او به ند هشدار می‌داد: «ند، اگر موها و سرو و وضعت نامرتب باشد چه کسی تو را استخدام می‌کند؟ گاهی به قدری وحشتناک و ژولیده هستی که کسی جرئت نمی‌کند حتی به تو نزدیک شود.»

روز دوشنبه که به کتابخانه‌ی هاستینگز^۱ رفته بود تا دو ایمیل اول را برای کارلی دیکارلو بفرستد، کتابدار آنجا طوری به او نگاه می‌کرد که گویی ند به آنجا تعلق نداشت.

ولی چهارشنبه، یعنی دیروز، که به کروتون^۲ رفته بود تا ایمیل‌های جدید را بفرستد، لباس‌هایی تروتیمز پوشیده بود و این بار اصلاً جلب توجه نکرده بود.

و الآن، با اینکه شب قبل با همان لباس‌ها خوابیده بود، می‌دانست که سرو و وضعت هرچه هست از روز سه‌شنبه بهتر است.

وقتی ند در را باز کرد، با همان دو بازرس یعنی پیرس و کارسون مواجه شد. ند از نگاه آنها فهمید متوجه شده‌اند که امروز ظاهر او بهتر است. سپس دید که نگاه آنها به سمت صندلی‌ای معطوف شد که سه‌شنبه لباس‌های کثیفش روی آن تلنبار شده بود. سه‌شنبه بعد از اینکه آنها رفته بودند، ند تمام لباس‌ها را داخل ماشین لباسشویی انداخته بود زیرا شک نداشت که پلیس‌ها برمی‌گردند و نمی‌خواست آنها لباس‌های پر از گل‌ولای او را ببینند.

ند نگاه کارسون را دنبال کرد و متوجه چکمه‌های گل‌آلود خودش در

کنار صندلی شد. لعنت بر این حافظه. او یادش رفته بود آنها را قایم کند.

کارسون گفت: «ند، می‌توانیم چند دقیقه با تو حرف بزنیم؟»

ند می‌دانست که کارآگاه می‌خواهد همانند دوستی قدیمی به نظر بیاید که انگار تازه یکدیگر را پیدا کرده‌اند. در هر حال او فریب نمی‌خورد. ند روش کار پلیس‌ها را می‌دانست. حدود پنج سال پیش وقتی باغبان احمق خان‌ی اسپنسر در بدفورد به ند گفته بود که آنها هرگز دیگر او را استخدام نمی‌کنند، به جرم دعوا با آن باغبان توسط پلیس دستگیر شده بود و در ابتدا رفتار پلیس‌ها دوستانه به نظر می‌رسید. ولی بعد آنها گفته بودند که ند مقصر آن مشاجره بوده است.

ند گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید.»

بازرسان همان جایی نشستند که سه‌شنبه نشسته بودند. متکا و پتوی ند هنوز روی کاناپه بود. او دو شب قبل را روی صندلی خوابیده بود. کارآگاه کارسون گفت: «ند، شما درست می‌گفتید. نام آن فرد که آن شب در داروخانه‌ی دکتر براون پشت سرتان بود، گارت است.» ند می‌خواست بگوید خوب که چه، ولی بهتر دید ساکت بماند و فقط گوش بدهد.

«گارت ادعا می‌کند که وقتی داشته از داروخانه بیرون می‌آمده، ماشین تو را دیده که بیرون پارک بوده. گارت درست دیده؟»

ند از خودش پرسید: آیا باید اعتراف کنم که او را دیدم؟ البته منطقی به نظر می‌رسد که او را دیده باشم چون از آنجا که پگ نمی‌خواست از اتوبوس جا بماند، کار گارت را خیلی سریع راه انداخته بود.

بنابراین گفت: «بله، من هنوز آنجا بودم. گارت چند لحظه بعد از من از داروخانه خارج شد. من سوار ماشینم شدم و رادیو را روشن کردم و آن را روی طول موجی تنظیم کردم که اخبار ساعت ده پخش می‌شد. بعد هم راه افتادم.»

کارسون پرسید: «گارت کجا رفت، ند؟»

ند جواب داد: «نمی‌دانم. چرا باید بدانم که او کجا می‌رفته؟ از پارک بیرون آمدم و سریع دور زدم و یکراست به خانه برگشتم. شاید شما می‌خواهید به جرم اینکه سریع همان وسط دور زدم مرا دستگیر کنید؟»
کارسون گفت: «من هم وقتی خیابان‌ها خلوت است همین کار را می‌کنم.»

ند در دل گفت: حالا می‌خواهد در دوستی با من را باز کند تا مرا به دام بیندازد.

او به کارسون نگاه کرد و چیزی نگفت.

کارسون پرسید: «ند، آیا تو سلاح داری؟»

ند جواب داد: «نه.»

کارسون پرسید: «آیا تا به حال با سلاح شلیک کرده‌ای؟»

ند به خود نهیب زد: حوصلت را جمع کن. و جواب داد: «وقتی بچه بودم یک تفنگ بادی داشتم.» و با خود شرط بست که آنها خودشان این موضوع را می‌دانستند.

ند، آیا تا به حال دستگیر شده‌ای؟»

ند با خود گفت: رلستش را بگو. و جواب داد: «یک بار، که آن هم فقط یک سوء تفاهم بود.»

کارسون گفت: «آیا زندانی هم شدی؟»

ند در زندان حومه بود تا وقتی که آنی برای او وثیقه گذاشت و آزادش کرد. در آنجا بود که یاد گرفته بود چطور ایمیل بزند که کسی نتواند او را ردیابی کند. یکی از زندانیان سلول کناری به او گفته بود کافی است به یک کتابخانه برود و با استفاده از یکی از کامپیوترهای آنجا وارد اینترنت شود و ایمیلش را بفرستد. آن زندانی به ند گفته بود: «چنین خدماتی رایگان هستند و می‌توانی با نامی جعلی ایمیل بفرستی. اگر آن ایمیل به کسی

آسیب برساند و آن را ردیابی کنند، می‌توانند تا کتابخانه پیش بیایند ولی نمی‌توانند تو را شناسایی کنند.»

ند با حالتی گرفته گفت: «فقط یک شب زندانی بودم.»
کارسون پرسید: «ند، چکمه‌هایت سر تا پا گلی‌اند. آیا بعد از داروخانه به پارک حومه نرفتی؟»

ند جواب داد: «من که به شما گفتم، من یکراست به خانه برگشتم.» آن پارک همان جایی بود که کار پگ را یکسره کرده بود.
کارسون دوباره چکمه‌های ند را ورنده‌انداز کرد.

ند در دل گفت: من که در پارک از ماشین پیاده نشدم. به پگ گفتم از ماشین پیاده شود و به خانه برود ولی وقتی می‌خواست فرار کند به او شلیک کردم. آنها هیچ دلیلی ندارند که بخواهند به چکمه‌های من مشکوک باشند. ردپای من در پارک وجود ندارد.

پیرس، بازرس بلندقد، پرسید: «ند، از نظر تو ایرادی ندارد که نگاهی به ماشینت بیندازیم؟»

آنها هیچ مدرکی بر علیه او نداشتند. بنابراین ند با لحنی تند گفت: «بله که ایراد دارد. من به داروخانه رفتم و دارو خریدم. معلوم نیست چه اتفاقی برای آن خانم مهربان که آنجا کار می‌کرده و از روی بدشانسی به اتوبوس نرسیده افتاده. حالا شما می‌خواهید بگویید من بلایی سر او آورده‌ام. زود باشید از اینجا بروید بیرون.»

ند متوجه نگاه بهت‌زده‌ی آن بازرسان شد. او زیاده‌روی کرده بود. احتمالاً آنها در این فکر بودند که او از کجا می‌داند خانم پگ به اتوبوس نرسیده است؟

ند دلش را به دریا زد و گفت: «نمی‌دانم کجا این خبر را شنیدم؟ آهان، در رادیو اعلام شد که خانم پگ به اتوبوس نرسیده. همین‌طور است، مگر نه؟ کسی او را دیده بوده که دنبال اتوبوس می‌دویده. بله، درست است.

من اصلاً دوست ندارم شما ماشینم را بازرسی کنید و هی به اینجا بیایید و از من بازجویی کنید. از اینجا بروید. می شنوید که چه می گویم؟ از اینجا بیرون بروید.»

ند نمی خواست مشتش را به سمت آنها نشانه برود، ولی ناخودآگاه این کار را کرد و در اثر این حرکت، نوار زخم بندی روی دستش شل شد و آنها توانستند تاول ها و تورم دستش را ببینند.

کارسون آرام پرسید: «ند، نام دکتری که دستت را به او نشان دادی چه بود؟»

خواب خوب در شب به این معنا است که صبح روز بعد تمام قسمت‌های مغز با هم بیدار می‌شوند. چنین چیزی همیشه پیش نمی‌آید ولی وقتی روز اول ماه مه از خواب بیدار شدم و سرحال و قیراق بودم، از خداوند تشکر کردم و حس کردم آن روز، روز شانس است.

به حمام رفتم و بعد کتودامن خاکستری راه‌راهی را که آخر فصل گذشته خریده بودم، پوشیدم. پنجره را باز کردم تا کمی هوای تازه وارد شود. همچنین می‌خواستم بفهمم هوای بیرون چطور است. یک روز زیبای بهاری با نسیمی دلپذیر بود. گل‌های گلدان کنار پنجره‌ی همسایه سراز خاک برآورده بودند و بالای سرم آسمان آبی رنگ پر از ابرهایی بود که این طرف و آن طرف می‌رفتند.

از وقتی به خاطر داشتم، اول ماه مه در کلیسای ماونت کارمل^۱ در ریجوود جشنی برای تکریم مادر مقدس برگزار می‌کردیم و سرودی روحانی با این محتوا می‌خواندیم:

ای مریم مقدس، این تاج‌های گل را تقدیم تو می‌کنیم،
ای ملکه‌ی فرشته‌ها، ای ملکه‌ی ماه مه...

می‌دانستم چرا حالا دوباره آن سرود به ذهنم برگشته بود. وقتی ده سالم بود، مرا انتخاب کردند تا تاج گل را روی سر مجسمه‌ی مریم مقدس

1. Mount Carmel

بگذارم. هر سال این افتخار نصیب یکی از دختران یا پسران ده ساله می‌شد.

اگر پاتریک زنده بود، هفته‌ی آینده ده ساله می‌شد. واقعاً عجیب است که حتی بعد از مدتی طولانی که عزیزی را از دست داده‌اید و فقدان او را پذیرفته‌اید، وقتی با آن کنار آمده‌اید و به زندگی عادی برگشته‌اید، هر چند وقت یک بار چند لحظه‌ای تلنگری کوچک باعث می‌شود که دوباره زخم‌تان سر باز کند و تازه شود. سعی کردم این فکرها را از سرم بیرون بیندازم و به خود گفتم: کافی هست.

از خانه بیرون زدم و قدم زنان به سوی محل کارم رفتم. ساعت بیست دقیقه به نُه به محل کارم رسیدم. یک فنجان قهوه برای خودم ریختم و به اتاق کن رفتم. دان کارتر در آنجا روی صندلی نشسته بود. هنوز لب به قهوه‌ام نزده بودم که ناگهان خبری داغ به دستان رسید.

کارآگاه کلیفورد از پلیس بدفورد تماس گرفت و خبری داد که همه‌ی ما را شوکه کرد. من و کن و دان تلفن را روی پخش صدا گذاشتیم و هر سه نفر به گفته‌های کارآگاه گوش دادیم. او گفت که آنها ایمیل‌ها را ردیابی کرده‌اند، حتی آن ایمیلی را که پاک کرده ولی در مورد آن با آنها صحبت کرده بودم، همان ایمیلی که به من هشدار داده بود خود را برای روز داوری آماده کنم.

هر سه ایمیل از دستچستر فرستاده شده بود، دوتای آنها از کتابخانه‌ای در هاستینگز و دیگری از کتابخانه‌ای در کروتن. فرستنده از هاتمیل^۱ استفاده کرده بود که یک سرویس اینترنتی رایگان است ولی اطلاعاتی نادرست را به جای اطلاعات شخصی خود وارد کرده بود.

کن پرسید: «منظورتان چیست؟»

کلیفورد جواب داد: «فرستنده خودش را نیکولاس اسپنسر معرفی کرده و از نشانی منزل اسپنسر در بدفورد که هفته‌ی گذشته دچار حریق شد استفاده کرده.»

نیکولاس اسپنسر! هر سه نفر ما از تعجب خشکمان زده بود و به هم نگاه می‌کردیم. مگر چنین چیزی ممکن بود؟

کن گفت: «چند لحظه صبر کن. آنها چندین عکس جدید از نیکولاس اسپنسر در فایل‌های روزنامه دارند. شما چند تا از آنها را به کتابدار نشان دادید؟»

«بله، نشان دادیم. ولی هیچ‌کدام از آنها اسپنسر را به عنوان فردی که از کامپیوتر آنجا استفاده کرده باشد، شناسایی نکرد.»

دان گفت: «حتی در هاتمیل هم باید طرف یک رمز داشته باشد. فرستنده از چه رمزی استفاده کرده؟»

کلیفورد جواب داد: «او از نام یک خانم استفاده کرده؛ آنی.»

من دوان دوان سر میز خودم رفتم تا پرینت ایمیل‌ها را از دفتر کارم بیاورم. ایمیل آخری این بود: «وقتی سال گذشته همسرم برای شما ایمیل فرستاد حتی به خودتان زحمت ندادید تا به آن پاسخ بدهید و حالا او مرده است. شما آن قدرها هم باهوش نیستید. آیا فهمیده‌اید که قبل از آتش‌سوزی چه کسی در منزل لین اسپنسر بوده است؟»

گفتم: «شرط می‌بندم که نام همسر فرستنده‌ی ایمیل‌ها آنی بوده.»

کارآگاه کلیفورد گفت: «تنها یک نکته وجود دارد که می‌تواند برای ما جالب باشد. کتابدار هاستینگز می‌گفت فردی که از کامپیوتر آنجا استفاده کرده ظاهری ژولیده داشته و دست راستش به شدت دچار سوختگی بوده. البته او مطمئن نیست که آن فرد ایمیل‌ها را فرستاده باشد ولی ظاهرش به شدت نظر او را به خودش جلب کرده بوده.»

قبل از اینکه کلیفورد گوشی را بگذارد، به ما قول داد گره‌ی این معما را

باز کند و گفت که به دیگر کتابخانه‌های وستچستر اطلاع داده‌اند در صورتی که فردی پنجاه و سه چهار ساله با قدی در حدود یک متر و هشتاد سانتی متر و احتمالاً ظاهری ژولیده و با سوختگی روی دست راستش از کامپیوتر کتابخانه استفاده کرد، به پلیس خبر دهند.

سوختگی روی دست راست! مطمئن بودم کسی که در ایمیل برایم نوشته بود فردی را دیده بود که از منزل اسپنسر بیرون می‌دویده، همان کسی است که دست راستش دچار سوختگی شده بود. عجب اخبار هیجان‌انگیزی!

می‌بایست به مارتی و رودا بیکورسکی خبر می‌دادم تا کمی امیدوار شوند. بنابراین گوشی را برداشتم و به آنها تلفن زدم. آن‌طور که از صدای آنها مشخص بود، از شنیدن این موضوع که فرستنده‌ی ایمیل‌ها از نام نیکولاس اسپنسر استفاده کرده و دستش دچار سوختگی است، تعجب کردند.

مارتی پرسید: «آنها او را دستگیر می‌کنند، مگر نه، کارلی؟»
من محتاطانه جواب دادم: «ممکن است این فقط کار یک دیوانه باشد. ولی مطمئناً پلیس آن فرد را دستگیر می‌کند. آنها مطمئن هستند که او در آن اطراف زندگی می‌کند.»

مارتی گفت: «امروز یک خبر خوب دیگر هم شنیدیم که واقعاً ما را شوکه کرد. رشد تومور مگی در ماه گذشته کاهش پیدا کرده. آن تومور کاملاً از بین نرفته ولی سرعت رشدش کم شده و احتمالاً ما فرصت خواهیم داشت که یک کریسمس دیگر هم کنار فرزندان باشیم. رودا از همین حالا شروع کرده به نقشه کشیدن در مورد هدیه‌های روز کریسمس.»

سعی کردم بغضم را فرو بدهم و گفتم: «من هم از این خبر خیلی خوشحال شدم. باز هم با شما تماس می‌گیرم.»

دلم می‌خواست کمی بنشینم و از شادی و شغفی که در صدای مارتی بیکورسکی شنیده بودم، لذت ببرم. ولی لازم بود یک تلفن دیگر بزنم، تلفنی که می‌دانستم خیلی سریع این شادی را از بین می‌برد. نام آلن دزmond پدر ویویان پاورز در دفترچه‌ی راهنمای تلفن دانشگاه ماساچوست^۱ ثبت شده بود. سریع شماره‌اش را گرفتم.

تلفن او نیز مانند تلفن مارتی بیکورسکی روی پیام‌گیر بود و او هم مانند مارتی، قبل از اینکه تلفن را قطع کنم گوشی را برداشت.

خودم را روی پیام‌گیر این‌طور معرفی کردم: «آقای دزmond، من کارلی دیکارلو هستم و از مجله‌ی وال استریت ویکلی مزاحمتان می‌شوم. بعد از ظهر روزی که ویویان ناپدید شد من با او مصاحبه کردم. بسیار خوشحال می‌شوم اگر بتوانم شما را ببینم یا حداقل با شما صحبت کنم. اگر مایل بودید...»

در همان لحظه کسی گوشی تلفن را برداشت و با لحنی ناراحت ولی مؤدبانه گفت: «سلام، من جین خواهر ویویان هستم. می‌دانم که پدرم هم خیلی علاقه‌مند است با شما گفتگو کند. بابا در هتل هیلتون^۲ وایت پلینز اقامت دارد. شما می‌توانید در آنجا او را ببینید. من همین الآن با او حرف زدم.»

پرسیدم: «خیال می‌کنید پدرتان تلفن مرا جواب بدهد؟»
«شما شماره‌تان را بدهید، من خودم وادارش می‌کنم حتماً به‌تان تلفن بزند.»

کمتر از سه دقیقه‌ی بعد تلفنم زنگ زد. آلن دزmond پشت خط بود. او با صدایی واقعاً خسته گفت: «خانم دیکارلو، من همین الآن کنفرانس مطبوعاتی دارم. می‌شود بعداً با هم صحبت کنیم؟»

یک محاسبه‌ی سریع در ذهنم انجام دادم. ساعت نه‌ونیم بود و

می‌بایست چند تا تلفن می‌زدیم و قرار بود ساعت سه‌ونیم به دفتر جن-استون در پلیزنت وایل بروم تا با کارمندان آنجا مصاحبه کنم. پرسیدم: «اگر به آنجا بیایم وقت دارید ساعت یازده یکدیگر را ببینیم و یک فنجان قهوه با هم بخوریم؟» جواب داد: «بله، حتماً.»

با هم توافق کردیم که وقتی به آنجا رسیدم، از سرسرای هتل هیلتون با او تماس بگیرم.

باز هم یک محاسبه سریع در ذهنم انجام دادم. مطمئن بودم که مصاحبه‌ام با آلن دزمووند بیشتر از چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت طول نخواهد کشید. اگر ساعت دوازده از او خداحافظی می‌کردم، می‌توانستم ساعت یک در کاسپین باشم. حالا وقتش بود همسر دکتر برادریک را راضی کنم تا با من مصاحبه کند.

شماره‌ی تلفن مطب دکتر برادریک را گرفتم و فکر کردم بدترین اتفاقی که ممکن است بیفتد این است که او درخواست مصاحبه‌ام را نپذیرد. خانم وارد،^۱ مسئول پذیرش، مرا به خاطر داشت و خیلی صمیمی جوابم را داد.

او گفت: «خیلی خوشحالم از اینکه حال دکتر هر روز بهتر می‌شود. او همیشه ورزش می‌کرد و مردی قوی بود و الآن همین قضیه به او خیلی کمک می‌کند. خانم برادریک مطمئن است که حال همسرش خوب می‌شود.»

«من هم از این موضوع خوشحالم. تصور می‌کنید خانم برادریک الآن در خانه باشد؟»

«نه، الآن در بیمارستان است. ولی مطمئنم که قرار است بعد از ظهر به اینجا بیاید. او همیشه در مطب کار می‌کرد و الآن که حال دکتر بهتر شده،

هر روز چند ساعتی به اینجا می‌آید.»

«خانم وارد، من قصد دارم به کاسپین بیایم و برایم خیلی مهم است که با خانم برادر یک صحبت کنم. موضوع به تصادف دکتر مربوط می‌شود. پای تلفن نمی‌توانم بیشتر از این حرف بزنم، ولی احتمالاً می‌توانم حدود ساعت دو در مطب باشم و اگر او بتواند پانزده دقیقه از وقتش را به من بدهد، گمان می‌کنم به نفع خودش هم هست. من چند روز پیش شماره‌ی تلفن همراهم را به خانم برادر یک داده‌ام ولی بگذارید باز هم آن را به شما بدهم. اگر همسر دکتر برادر یک به هیچ وجه نپذیرفت که با من گفتگو کند، خوشحال می‌شوم که به من خبر بدهید.»

یک تلفن دیگر هم بود که می‌بایست می‌زدم، به مانوئل و رزا گومز. من آنها را در خانه‌ی دخترشان در کویینز پیدا کردم. مانوئل گفت: «ما خبر ناپدید شدن ویویان پاورز را خواندیم. واقعاً نگرانیم که مبادا بلایی سرش آمده باشد.»

پرسیدم: «پس به نظر شما او در سوئیس به آقای اسپنسر ملحق نشده؟»

«نه، خیال نمی‌کنم، خانم دِکارلو. البته من باید از کجا بدانم؟»
«مانوئل، شما آن مسیر سنگفرش را که درست پشت ستون سمت چپ در عمارت قرار دارد و به استخر خانه‌ی اسپنسر منتهی می‌شود به خاطر دارید؟»

«البته که به خاطر دارم.»

«آیا شخص خاصی بود که ماشینش را در آنجا پارک کند؟»
مانوئل جواب داد: «بله، آقای اسپنسر اغلب ماشینش را در آنجا پارک می‌کرد.»

«آقای اسپنسر!»

«بله، به‌خصوص در تابستان. وقتی آقای اسپنر از نیویورک

برمی‌گشت و می‌خواست برای دیدن جک به کانتیکت برود، برای عوض کردن لباس‌هایش به خانه می‌آمد و از آنجا که در تابستان دوستان خانم اسپنسر برای شنا در استخر به عمارت می‌آمدند، او ماشینش را در آنجا پارک می‌کرد تا با کسی مواجه نشود. بعد به طبقه‌ی بالا می‌رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.»

«بدون اینکه به خانم اسپنسر خبر بدهد؟»

«شاید او از برنامه‌های آقای اسپنسر خبر داشت. ولی آقا می‌گفت که اگر با کسی برخورد کند و مجبور بشود سلام و احوالپرسی کند، ممکن است هرگز به برنامه‌هایش نرسد.»

«ماشین آقای اسپنسر چه بود؟»

«یک بی‌ام‌و مشکی.»

«مانوئل، آیا هیچ‌کدام از دوستان خانم و آقای اسپنسر ماشینش را پشت آن ستون پارک می‌کرد؟»

مانوئل لحظه‌ای مکث کرد و بعد جواب داد: «آنها هرگز در طول روز این کار را نمی‌کردند، خانم دِکارلو.»

از چهره‌ی آلن دزموند می‌شد حدس زد که در سه شبانه روز گذشته پلک روی هم نگذاشته و حاضر بودم قسم بخورم که او یک لحظه هم نخوابیده است. او حدوداً شصت و هفت هشت ساله بود و چهره‌اش به شدت مثل موهایش رنگ‌پریده بود و به سفیدی می‌زد. او مردی لاغر اندام بود و با اینکه آن روز صبح به شدت خسته و مستأصل به نظر می‌رسید، باز هم کت و شلواری تمیز و مرتب به تن داشت. آقای آلن جزء آن دسته از افراد بود که به ندرت بدون لباس رسمی بیرون می‌رفت مگر در زمین گلف.

کافی شاپ هتل زیاد شلوغ نبود و ما یکی از میزهای کناری را انتخاب کردیم تا کسی نتواند گفتگوی ما را بشنود. بعد قهوه سفارش دادیم. از آنجا که مطمئن بودم آقای آلن از صبح چیزی نخورده است، بنابراین دلم را به دریا زدم و گفتم: «من می‌خواهم کیک دانمارکی سفارش بدهم ولی تنها در صورتی که شما هم موافق باشید.»

آقای دزموند گفت: «خانم دِکارلو، شما خیلی تیزبین هستید و همان‌طور که حدس زدید، من از صبح هیچ چیز نخورده‌ام. پس با کیک دانمارکی موافقم.»

به پیشخدمت گفتم: «لطفاً برای من کیک دانمارکی بیاورید.»

آقای آلن هم سرش را به علامت تأیید تکان داد.

سپس به من نگاه کرد و گفت: «شما ویویان را دوشنبه بعد از ظهر

دیدید؟»

«بله. من بارها به او تلفن زده بودم تا قبول کند من را ببیند ولی ویویان نپذیرفته بود. تصور می‌کنم به او گفته بودند که من مشغول نوشتن مطالبی کاملاً انتقادی در مورد نیکولاس اسپنسر هستم و قصد رسوایی اسپنسر را دارم، و او به هیچ وجه نمی‌خواست در چنین ماجرای نقش داشته باشد.»

دزموند پرسید: «چرا ویویان نمی‌خواست از فرصت استفاده کند و از اسپنسر دفاع کند؟»

جواب دادم: «چون متأسفانه قضیه همیشه آن طور که می‌خواهیم پیش نمی‌رود. باعث تأسف است ولی بخشی در رسانه‌ها وجود دارد که با حذف قسمتی از مصاحبه می‌توانند نظریات مثبتی را که در مورد فردی وجود دارد، به انتقادی تحقیرآمیز تبدیل کنند. به نظرم ویویان بابت خبرهای وحشتناکی که در مورد نیکولاس اسپنسر پخش شده بود، آزرده‌خاطر بود و به هیچ وجه نمی‌خواست در چنین خبرهایی نقش داشته باشد.»

پدر ویویان سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «ویویان همیشه انسانی وفادار بود.» با گفتن این جمله چهره‌اش از شدت درد و رنج چروکیده شد و اضافه کرد: «می‌شنوی چه می‌گویم، کارلی؟ من طوری در مورد ویویان حرف می‌زنم که گویی او دیگر زنده نیست. این موضوع به شدت مرا می‌ترساند.»

دلم می‌خواست حتی به دروغ هم شده چیزی بگویم که او را آرام کنم ولی نتوانستم. در عوض گفتم: «آقای دزموند، من مصاحبه‌ی شما را با رسانه‌ها خواندم که گفته بودید در این سه هفته‌ی اخیر بعد از سقوط هواپیمای نیکولاس اسپنسر دائماً با ویویان در تماس بودید. آیا شما می‌دانستید که دخترتان و آقای اسپنسر عاشق هم بودند؟»

او قبل از اینکه پاسخی بدهد، جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. احساس

نکردم که بخواهد از جواب دادن به سؤالم طفره برود؛ آقای دزموند فقط سعی می‌کرد نگاهی به گذشته بکند و پاسخ صادقانه‌ای بدهد.

بالاخره گفت: «همسرم می‌گوید که من هیچ‌وقت به سؤالی به‌طور مستقیم جواب نمی‌دهم. شاید همین‌طور باشد.» در این لحظه‌ی لبخندی روی لبانش آمد و به سرعت ناپدید شد. بعد ادامه داد: «بنابراین بهتر است برخی از اطلاعات را به شما بدهم. ویویان در بین چهار دختر ما کوچک‌ترین آنها است. او در دانشکده با جوئل آشنا شد و آنها نه سال پیش با هم ازدواج کردند. در آن زمان ویویان فقط بیست‌ودو سال داشت. متأسفانه همان‌طور که احتمالاً شما هم می‌دانید، جوئل حدود دو سال و خرده‌ای پیش به علت بیماری سرطان درگذشت. در آن زمان سعی کردیم ویویان را راضی کنیم به بوستون برگردد ولی او در شرکت نیکولاس اسپنسر مشغول به کار شده بود. او خیلی خوشحال بود که در شرکتی مشغول به کار شده بود که در راه یافتن واکسن سرطان قدم برمی‌داشت.» از ذهنم گذشت که نیک اسپنسر هم دو سال و خرده‌ای قبل از اینکه ویویان در شرکت او استخدام شود، بالین ازدواج کرده بود و در آن زمان زندگی زناشویی‌شان به شدت دچار مشکل بود.

آلن دزموند گفت: «کارلی، من می‌خواهم با تو صادق باشم. اگر ویویان عاشق نیکولاس اسپنسر شده بوده، این امر یکدفعه صورت نگرفته. البته من به چیزی که می‌گویم ایمان دارم. ویویان شش ماه بعد از مرگ جوئل در شرکت اسپنسر مشغول به کار شد. او برای تعطیلات آخر هفته حداقل ماهی یک بار به خانه سر می‌زد و من و مادر و خواهرهایم همیشه وقتی او به خانه می‌آمد، باهاش حرف می‌زدیم. در هر صورت همه‌ی ما نگران او بودیم چون به نظر می‌رسید همیشه در خانه است. ما به ویویان اصرار می‌کردیم در دوره‌هایی که مخصوص افراد داغدار برگزار می‌شد ثبت نام کند و شب‌ها هم درس بخواند تا بتواند مدرک کارشناسی ارشدش را

بگیرد. خلاصه هر کاری می‌کردیم تا ویویان از خانه بیرون بزند.»
 کیک دانمارکی رسید. لازم به گفتن نیست که ظاهر خیلی مطبوعی داشت و روی آن برجسی هشاردهنده دیده می‌شد با این مضمون: هزار کالری. مسدود شدن رگ‌ها. آیا تابه‌حال دریاره‌ی کلسترول خونتان فکر کرده‌اید؟

یک تکه از آن را برش دادم و آن را برداشتم. خدایا، من تقریباً هرگز از این زیاده‌روی‌ها نمی‌کردم. ولی آن کیک به قدری خوشمزه به نظر می‌رسید که نمی‌توانستم ازش بگذرم.
 گفتم: «به نظرم می‌خواهید بگویید حال و هوای ویویان از جایی شروع به تغییر کرد؟»

آلن دزmond با تکان دادن سر حرفم را تأیید کرد.
 از اینکه می‌دیدم او در حین پاسخ به سؤالات من حواسش پرت شده است و کیک می‌خورد، خوشحال بودم.
 او گفت: «باید بگویم که حال و هوای ویویان از اواخر تابستان سال گذشته کاملاً تغییر کرده بود. با اینکه بابت مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای که در مورد واکسن سرطان به وجود آمده بود خیلی نگران بود، در عین حال شادتر از قبل به نظر می‌آمد. از آنجا که ویویان چیزی نمی‌گفت، فهمیدم حتماً پای اطلاعاتی محرمانه در بین است. ولی او می‌گفت که نیکولاس اسپنسر به شدت نگران است.»

«آیا او هرگز به نوعی اشاره نمی‌کرد که بین آن دو علاقه‌ای شکل گرفته یا در حال شکل گرفتن است؟»

«نه، چیزی نمی‌گفت. ولی دختر دیگرم جین، همانی که تلفن شما را جواب داد، بو برده بود. او می‌گفت که ویویان به اندازه‌ی کافی دلشکسته هست و امیدوار بود خواهرش به اندازه‌ی کافی باهوش باشد که به رئیس متأهلش علاقه‌مند نشود.»

پرسیدم: «شما هرگز به طور مستقیم از ویویان نپرسیدید که آیا به نیکولاس اسپنسر علاقه مند شده یا نه؟»

جواب داد: «به شوخی از او می پرسیدم که آیا مردی درست و حسابی در اطرافش دارد یا نه. ویویان همیشه می گفت که طبیعتاً از ازدواج فراری نیست و اگر مورد مناسبی سر راهش قرار بگیرد، حتماً خیرم می کند.»
حس کردم که آلن دزموند می خواهد از من سؤالانی بکند. بنابراین پیشدستی کردم و پرسیدم: «اگر گزینه ی عشق را کنار بگذاریم، آیا ویویان هرگز درباره ی احساس خودش نسبت به نیکولاس اسپنسر چیزی به شما گفته بود؟»

آلن دزموند اخم کرد، بعد به چشم های من خیره شد و گفت: «در طول هفت هشت ماه گذشته وقتی از اسپنسر حرف می زد، تصور می کردی اسپنسر فرشته است، یک ناجی. به همین دلیل اگر نامه ای برای ما فرستاده بود و می گفت در سوئیس به اسپنسر ملحق شده، کارش را تأیید نمی کردم ولی با تمام وجودم احساس او را درک می کردم.»

دیدم که چشمان آقای آلن پر از اشک شد. بعد او گفت: «کارلی، اگر آن نامه همین الآن به من داده شود خیلی خوشحال می شوم. ولی می دانم که هرگز چنین اتفاقی نمی افتد. ویویان در هر جایی که هست، که امیدوارم زنده و سلامت باشد، نمی تواند با ما ارتباط برقرار کند چون اگر می توانست در اسرع وقت این کار را می کرد.»

می دانستم که حق با او است. همین طور که قهوه ی ما سرد می شد، در مورد ملاقاتم با ویویان و برنامه های او برای زندگی با والدینش تا زمانی که جایی برای زندگی پیدا کند، در مورد تلفنی که ویویان به من زد و گفت می تواند فردی را که یادداشت های اسپنسر را دزدیده شناسایی کند، با آقای آلن صحبت کردم.

او گفت: «و مدت کوتاهی بعد از آن تلفن ویویان ناپدید شد.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

هر دوی ما نیمی از یکمان را بیشتر نخوردیم. می دانستم که هر دو نفرمان تصویر آن ویویان جوان و زیبایی را جلوی چشممان داریم که خانه‌اش برای او محل امنی نبود.

با توجه به آن تصویر، فکری به ذهنم خطور کرد و پرسیدم: «آیا در ورودی منزل ویویان ایراد داشت؟»

آقای دزموند جواب داد: «چرا این را می پرسید؟»

«چون در ورودی طوری باز بوده که گویی صحنه سازی کرده اند تا همسایه‌ای را که از آنجا عبور می کرده کنجکاو کنند که زنگ در را بزند و ببیند مشکلی پیش آمده یا نه. البته همین طور هم شده. ولی اگر در باز نبود، ناپدید شدن ویویان حداقل تا یک روز بعد مشخص نمی شد.»

صحنه‌ای را که با اتومبیل از آنجا دور می شدم درحالی که ویویان جلوی در ایستاده بود، در ذهنم مجسم کردم.

آلن دزموند گفت: «حرف شما می تواند درست باشد. قفل در ورودی اش مشکل داشت و درست چفت نمی شد.»

گفتم: «بیا باید تصور کنیم که کسی به زور در را باز کرده، نه خود ویویان. آیا برگرداندن آباژور و میزها می تواند برای این باشد که ناپدید شدن او آدم ربایی یا دزدی به نظر برسد؟»

در جوابم گفت: «پلیس معتقد است که ویویان به عمد صحنه سازی کرده. خانم دِکارلو، او شنبه بعد از ظهر با شما تماس گرفت. چطور به نظر می رسید؟»

جواب دادم: «اعتراف می کنم که پریشان و نگران بود.»

قبل از اینکه افراد پلیس سر میزمان برسند، حضورشان را حس کردم. بازرس شاپیرو مردی عبوس بود و دیگری افسری اونیفورم پوش. آنها به طرف میز ما آمدند. بازرس شاپیرو گفت: «آقای دزموند، می خواهیم با

شما خصوصی صحبت کنیم.»

آقای دزموند با لحنی ملتمسانه گفت: «ویویان را پیدا کردید؟»
«باید بگویم رد او را به دست آوردیم. دوروتی باوز^۱، همسایه‌ی خانم ویویان که سه تا خانه آن طرف‌تر از خانه‌ی دخترتان زندگی می‌کند، یکی از دوستان صمیمی دخترتان است. او در تعطیلات بوده و کلید منزلش را به دخترتان داده بوده. باوز امروز صبح به خانه برگشته و متوجه شده که ماشینش در پارکینگ نیست. آیا دخترتان سابقه‌ی بیماری روانی نداشته؟»
من بلافاصله گفتم: «ویویان فرار کرده چون به شدت وحشت‌زده بوده. مطمئنم که فرار کرده.»

آلن دزموند پرسید: «ولی او کجا رفته؟ از چی این قدر ترسیده که فرار کرده؟»

به نظرم پاسخ سؤال او را می‌دانستم. ویویان به من گفته بود که شک ندارد تلفن نیکولاس اسپنسر را شنود می‌کردند. به نظرم وقتی به من تلفن زده و گفته بود می‌خواهد اطلاعاتی در مورد آن شخص در اختیارم بگذارد، متوجه شده بود که تلفن خودش نیز شنود می‌شود. این موضوع می‌توانست دلیل فرار ناگهانی‌اش باشد. ولی نمی‌فهمیدم چرا باید خانواده‌اش را از حال خودش بی‌خبر بگذارد. سپس در ذهنم سؤال پدرش را مرور کردم: او کجا رفته؟ آیا او را تعقیب می‌کرده‌اند؟

ورود بازرسان باعث شد تا من و آلن دزمووند به گفتگویمان خاتمه بدهیم. بنابراین من بیشتر از آن پیش آلن دزمووند نماندم. بازرس شاپیرو و افسر کلین چند دقیقه‌ای کنار ما نشستند تا من و آلن دزمووند حرف‌هایمان را جمع کنیم. ویویان به منزل دوستش رفته و با خودروی او فرار کرده بود. حداقل او توانسته بود خطر را احساس کند و از آنجا دور شود. لحظه‌ای که بازرس پاپیرو و افسر کلین به میز ما نزدیک شدند، من و پدر ویویان هر دو ترسیدیم که نکند آنها خبر بدی داشته باشند. حداقل هنوز امید وجود داشت.

ویویان روز جمعه در حدود ساعت چهار به من تلفن زده بود تا بگویم فردی را که یادداشت‌ها را از دکتر برادر یک سرقت کرده است، می‌شناسد. طبق گفته‌های آلن دزمووند، خواهر او جین حدود ساعت ده شب همان روز سعی کرده بود با ویویان تماس بگیرد ولی ویویان تلفن را برنداشته و خواهرش تصور کرده بود شاید او جایی رفته باشد. صبح زود همسایه‌ای که از آنجا عبور می‌کرد، متوجه باز بودن در منزل ویویان شده بود.

از بازرس‌ها پرسیدم آیا امکان دارد ویویان صدایی را از پشت خانه شنیده یا کسی را در آنجا دیده و وقتی خواسته فرار کند، با آباژور و میز برخورد کرده و آنها را واژگون کرده باشد؟ شاپیرو معتقد بود که هر

احتمالی وجود دارد و حتی می‌تواند تمام اینها صحنه‌سازی باشد. فهمیدن این حقیقت که ویویان با خودروی همسایه‌اش فرار کرده بود، احتمال صحنه‌سازی را از بین نمی‌برد.

متوجه شدم که اظهار نظر شاپیرو، آلن دزموند را عصبانی کرد ولی او چیزی نگفت. او نیز مانند بیکورسکی که خوشحال بود شاید بتواند یک کریسمس دیگر هم دخترش را کنار خود ببیند، خدا را شکر می‌کرد که حداقل دخترش به اختیار خودش به جایی فرار کرده بود.

می‌دانستم که به احتمال نود درصد خانم برادریک یا خانم وارد، مسئول پذیرش، با من تماس می‌گیرد و ملاقات با من را لغو می‌کند. ولی از آنجا که این کار را نکردند، آقای آلن دزموند را با بازرسان تنها گذاشتم ولی به هم قول دادیم که دائماً با هم در تماس باشیم.



آنت^۱ برادریک بانویی زیبا و پنجاه و خرده‌ای ساله با موهایی فرفری و جوگندمی بود. موهای مجعدش تا حدودی صورت استخوانی‌اش را می‌پوشاند. وقتی به آنجا رسیدم، از من خواست به طبقه‌ی بالای مطب برویم که محل زندگی‌اش بود.

آنجا خانه‌ی قدیمی واقعاً شگفت‌آوری بود که اتاق‌هایی بزرگ و سقفی بلند با گچ‌بری داشت. ما در اتاق مطالعه نشستیم. نور خورشید به داخل اتاق می‌تابید و فضای آن را با قفسه‌های کتاب و کاناپه‌هایی به سبک انگلیسی به جایی دنج‌تر تبدیل می‌کرد.

متوجه شدم که هفته‌ی گذشته را در جمع افرادی سپری کرده بودم که بسیار پریشان و تحت فشار بودند و از شرایطی که در انتظار آنها بود، وحشت داشتند. خانواده‌ی بیکورسکی، ویویان پاورز و پدرش، کارمندان شرکت جن-استون که امید و زندگی آنها به باد رفته بود، همگی تحت

فشار و استرس شدیدی بودند و نمی‌توانستم فکر هیچ‌یک از آنها را از ذهنم خارج کنم.

ناگهان به ذهنم رسید کسی که می‌بایست درباره‌اش فکر می‌کردم و نکرده‌ام، خواهرخوانده‌ام لین است.

آنت برادر یک از من پرسید قهوه می‌خورم یا آب، و من گفتم آب می‌خورم. او یک لیوان آب هم برای خودش ریخت و گفت: «حال فیلیپ دارد بهتر می‌شود. شاید خیلی طول بکشد ولی پزشکان می‌گویند که بهبود کامل پیدا می‌کند.»

قبل از اینکه به او بگویم چقدر از این خبر خوشحالم، گفتم: «صادقانه بگویم، من اولش تصور می‌کردم گفته‌های شما مبنی بر اینکه اتفاقی که برای فیلیپ افتاده تصادفی نبوده، یک ادعای ساختگی و دور از ذهن است. ولی الان من هم به این موضوع مشکوکم.»
سریع پرسیدم: «چرا؟»

او با عجله گفت: «وقتی فیلیپ از حالت اغما خارج شد سعی می‌کرد چیزی به من بگوید. تنها چیزی که از حرف‌هایش فهمیدم این بود که ماشین دور زد. با توجه به خط ترمز، پلیس معتقد است ماشینی که با فیلیپ تصادف کرده از مقابل آمده و دور زده و مخصوصاً به او زده.»

«پس پلیس هم به این نتیجه رسیده که یک نفر به عمد همسران را زیر گرفته؟»

«نه، آنها می‌گویند که راننده لایعقل بوده. پلیس در این منطقه مشکلات زیادی با نوجوانانی دارد که به سن قانونی نرسیده‌اند و در حالت ناهشیاری در اثر مصرف مواد رانندگی می‌کنند. آنها معتقدند راننده‌ی متخلف از خود بیخود بوده و در جهت اشتباه رانندگی می‌کرده و دور زده و زمانی فیلیپ را دیده که دیگر دیر شده بوده. کارلی، چرا شما خیال می‌کنید که این سانحه تصادف نبوده؟»

به خانم برادرلیک در مورد نامه‌ی گم شده‌ی کارولین سامرز به دکتر اسپنسر، سرقت مدارک پزشکی دخترش نه تنها از دکتر برادرلیک بلکه از بیمارستان کاسپین و بیمارستانی در اوهایو، گفتم.

او ناباورانه گفت: «یعنی شما می‌خواهید بگویید او باور داشته که داروی دکتر اسپنسر فرزندش را بهبود بخشیده، نه یک معجزه‌ی پزشکی؟»

گفتم: «نمی‌دانم. ولی شک من این است که فردی مطمئن بوده در یادداشت‌های اولیه‌ی دکتر اسپنسر مطالب امیدوارکننده‌ای وجود داشته. به همین دلیل آنها را دزدیده و دکتر برادرلیک می‌توانسته آن فرد را شناسایی کند. با توجه به جنجال‌هایی که در مورد دکتر اسپنسر وجود دارد، ممکن بوده همسر شما برای آنها دردسرساز بشود.»

خانم برادرلیک پرسید: «شما می‌گویید عکس‌های رادیولوژی از بیمارستان کاسپین و یک کپی از ام‌آر‌آی هم از بیمارستانی در اوهایو سرقت شده. یعنی سارق هر دوی آنها یک نفر بوده؟»

«من در این مورد تحقیق کردم. کارمندان چیزی یادشان نبود ولی مطمئن بودند که متوجه هیچ مورد غیرعادی در مردی که ادعا می‌کرده همسر کارولین سامرز است، نشده‌اند. از طرف دیگر، با توجه به اطلاعات به دست آمده شک ندارم دکتر برادرلیک می‌تواند فردی را که از طرف دکتر اسپنسر برای تحویل گرفتن یادداشت‌ها پیش او رفته، شناسایی کند.»

خانم برادرلیک گفت: «من آن روز در خانه بودم و اتفاقی از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم و متوجه آن مرد شدم که سوار ماشینش می‌شد.»

گفتم: «من نمی‌دانستم که شما هم آن مرد را دیده‌اید. دکتر چیزی در این مورد به من نگفت. شما می‌توانید او را شناسایی کنید؟»

جواب داد: «نه، اصلاً. ماه نوامبر بود و آن مرد به دلیل سرما یقه‌ی

کتش را بالا آورده بود و صورتش مشخص نبود. الآن که فکرش را می‌کنم، یادم می‌آید که موهای آن فردحنایی رنگ بود. همان‌طور می‌دانید رنگ حنایی زیر نور خورشید نارنجی به نظر می‌آید.»

گفتم: «وقتی با دکتر برادریک حرف زدم چیزی در این مورد به من نگفت.»

«دکتر برادریک از این جور حرف‌ها نمی‌زند، به‌خصوص اگر مطمئن هم نباشد.»

پرسیدم: «آیا دکتر برادریک از وقتی از حالت اغما خارج شده حرفی درباره‌ی آن تصادف زده؟»

خانم برادریک جواب داد: «دکتر الآن تحت تأثیر یک عالم آرام‌بخش قرار دارد. ولی هر وقت در حالت هشیاری است می‌خواهد بداند چه اتفاقی برایش افتاده. تا حالا که به نظر نمی‌رسد چیزی را به خاطر آورده باشد، به‌جز زمانی که از حالت اغما خارج شد و سعی کرد چیزی را به من بگوید.»

گفتم: «با توجه به مطالبی که دکتر برادریک به من گفت، او در گذشته تحقیقاتی را با دکتر اسپنسر انجام داده بوده و به همین دلیل هم نیک اسپنسر یادداشت‌های اولیه‌ی پدرش را پیش دکتر برادریک گذاشته بوده. دکتر برادریک به شما نگفت چند وقت با پدر دکتر اسپنسر کار می‌کرده؟»

«کارلی، احتمالاً موضوع کار کردن هم‌سر با دکتر اسپنسر خیلی برایش مهم نبوده که بخواهد درباره‌اش با من حرف بزند. ولی او عاشق تحقیق بود و باور داشت که دکتر اسپنسر نابغه است. به همین دلیل هم نیک اسپنسر یادداشت‌ها را پیش هم‌سر گذاشت. فیلیپ می‌خواست تحقیقاتش را با آن یادداشت‌ها ادامه بدهد ولی متوجه شد که این کار برایش بسیار وقت‌گیر است. و آنچه ذهن اسپنسر را به خودش مشغول کرده بود و برایش حیاتی تلقی می‌شد، از نظر شوهرم صرفاً یک سرگرمی

بود. فراموش نکنید که در آن زمان نیک اسپنسر یک شرکت تجهیزات پزشکی داشت، نه شرکت تحقیقاتی. ولی حدود سه سال پیش وقتی شروع به مطالعه‌ی یادداشت‌های پدرش کرد، فهمید که پدرش در حال تحقیق در مورد مطلب مهمی بوده که احتمالاً باعث درمان سرطان می‌شده. و با توجه به چیزهایی که همسر من در آن مورد به من گفته، می‌دانم که آزمایش‌های پیش‌بالینی بسیار امیدوارکننده بوده، مثل مرحله‌ی اول که آنها را روی افراد سالم آزمایش کردند. در طول آزمایش‌های بعدی بود که یکپو همه چیز به هم ریخت و این مسئله می‌تواند آدم را به این فکر بیندازد که پس چرا باید فردی مدارک دکتر اسپنسر را بدزدد.»

خانم برادریک سرش را به چپ و راست تکانی داد و اضافه کرد: «کارلی، من فقط خدا را شکر می‌کنم که همسر من هنوز زنده است.» مشتاقانه گفتم: «من هم همین‌طور.»

نمی‌خواستم به او بگویم که من خودم را مسئول تصادف دکتر برادریک می‌دانم. شک نداشتم دلیل سوء قصد به دکتر برادریک این بود که من آن روز بعد از مصاحبه با او یک‌راست به دفتر شرکت جن-استون در پلیزنت وایل رفته بودم و از کارکنان آنجا درباره‌ی شخصی موحنایی پرس‌وجو کرده بودم. به همین دلیل به هیچ‌وجه آن تصادف را غیرعمدی تلقی نمی‌کردم.

وقتش رسیده بود که آنجا را ترک کنم. از خانم برادریک تشکر کردم که وقت خود را در اختیار من قرار داده بود و بعد هم از او پرسیدم که آیا کارت مرا که شماره‌ی تلفنم را را روی آن نوشته بودم دارد یا نه. وقتی آنجا را ترک می‌کردم، متوجه شدم که او اصلاً قانع نشده بود که همسرش مورد سوء قصد واقع شده است و شاید هم هنوز بخواهند او را از میان بردارند. دکتر برادریک حداقل می‌بایست چند هفته در بیمارستان می‌ماند و مطمئناً آنجا برایش امن‌تر بود. تصمیم داشتم به محض مرخص شدن دکتر

برادر یک از بیمارستان، نزد او بروم و جواب برخی از سؤالاتم را از او بگیرم.



اگر هفته‌ی گذشته حال و هوای دفتر جن-استون غم‌انگیز بود، جو حاکم بر این ملاقات کاملاً ماتم زده بود. به‌خوبی مشخص بود که مسئول پذیرش گریه کرده بود. او گفت که آقای والینگفورد خواسته است من قبل از گفتگو با کارمندان سری به او بزنم. سپس مسئول پذیرش به منشی او تلفن زد تا آمدن مرا خبر دهد.

وقتی تلفن را قطع کرد، گفتم: «به نظر می‌آید خیلی ناراحت باشید. امیدوارم مشکلی نباشد که نشود آن را حل کرد.»

جواب داد: «امروز صبح نامه‌ی تسویه‌ی حسابم را به من دادند. بعد از ظهر در این شرکت را می‌بندند.»

گفتم: «از این بابت خیلی متأسفم.»

تلفن زنگ زد و او آن را برداشت. به نظرم تلفن از طرف یک خبرنگار بود زیرا مسئول پذیرش به او گفت که اجازه ندارد چیزی بگوید و همه‌ی این موارد را به وکیل شرکت ارجاع می‌دهد. وقتی تلفن را قطع کرد، منشی والینگفورد چند قدم آن طرف تر ایستاده بود. دلم می‌خواست کمی بیشتر با مسئول پذیرش حرف بزنم ولی چنین چیزی امکان نداشت. با توجه به ملاقات قبلی، نام منشی را به خاطر داشتم و پرسیدم: «شما خانم رایدر هستید، درست است؟»

او جزء آن دسته خانم‌هایی بود که مادر بزرگم آنها را «جین صاف و ساده» می‌نامید. رایدر لباسی به رنگ آبی سیر، جورابی ساقه بلند به رنگ قهوه‌ای و کفش‌های پاشنه کوتاه پوشیده و اصلاً آرایش نکرده بود. لبخندی مؤدبانه بر لب داشت ولی خسته به نظر می‌رسید. او جواب داد: «بله، خانم دِکارلو، درست است.»

درهای تمام دفترها در آن راهروی طولانی باز بودند و من همین طور که به دنبال خاتم رایدن می‌رفتم، نگاهی به آنها می‌انداختم. به نظر می‌رسید که همگی خالی باشند. ظاهراً کل ساختمان خالی بود و اگر فریاد می‌زدی، می‌توانستی انعکاس صدای خودت را بشنوی.

سعی کردم او را ترغیب کنم تا با هم حرف بزنیم. گفتم: «متأسفم که شرکت در حال منحل شدن است. از این به بعد می‌خواهید چه کار کنید؟» او گفت: «نمی‌دانم.»

متوجه شدم که والینگفورد به او اخطار داده است با من صحبت نکند و همین قضیه را جالب‌تر می‌کرد.

درحالی‌که سعی می‌کردم عادی به نظر برسم، از او پرسیدم: «شما چند وقت است که برای آقای والینگفورد کار می‌کنید؟» جواب داد: «ده سال است.»

پرسیدم: «بنابراین از آن زمان که او صاحب شرکت مبلان بود با او همکاری می‌کردید؟»

جواب داد: «بله، همین طور است.»

در دفتر والینگفورد بسته بود. بنابراین سعی کردم قلاب دیگری را داخل آب بیندازم تا شاید بتوانم اطلاعات بیشتری به دست بیاورم. گفتم: «بنابراین حتماً شما پسرانش را می‌شناسید. شاید در این مورد حق با آنها باشد که پدرشان نمی‌بایست کار خانوادگی آنها را منحل می‌کرد.»

او با یک دست در دفتر والینگفورد را زد و با دست دیگرش آن را باز کرد و با اوقات تلخی گفت: «ولی این موضوع به آنها این حق را نمی‌داد که پدرشان را مورد پیگرد قانونی قرار بدهند.»

عجب اطلاعات جالبی! پسران والینگفورد از پدر خودشان شکایت کرده و او را مورد پیگرد قانونی قرار داده بودند. خیلی دلم می‌خواست بدانم چه چیزی باعث شده بود آنها این کار را بکنند.

کاملاً مشخص بود که چارلز والینگفورد اصلاً از دیدن من خوشحال نشد ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد. وقتی وارد اتاق شدیم، او از جایش برخاست و در آن لحظه متوجه شدم که تنها نیست. مردی مقابل میز کار او نشسته بود. او نیز به محض ورود ما به اتاق بلند شد و وقتی مشغول سلام و احوالپرسی با والینگفورد بودم، متوجه شدم که آن مرد به دقت مرا زیر نظر گرفته است. به نظرم چهل و چهار - پنج ساله بود و موهایی جوگندمی و چشمانی عسلی رنگ داشت. او نیز مانند والینگفورد و آدریان گارنر فردی مقتدر به نظر می‌رسید و وقتی خودش را لاول درکسل یکی از اعضای هیئت مدیره‌ی جن-استون معرفی کرد، اصلاً تعجب نکردم.

لاول درکسل، چقدر این اسم به نظرم آشنا بود. بعد یادم آمد. این اسم را سر میز ناهار شنیده بودم، موقعی که والینگفورد با آدریان گارنر شوخی کرده و گفته بود سهامداری که ادعا می‌کرد نیک اسپنسر را دیده، از درکسل تقاضای کار کرده است.

درکسل با لحنی سرد گفت: «خانم دیکارلو، شنیده‌ام که شما مشغول نوشتن داستانی در مورد جن-استون برای وال استریت ویکلی هستید.» من گفتم او را به این شکل تصحیح کردم: «من با دو نفر دیگر برای نوشتن این داستان همکاری می‌کنم.» به والینگفورد نگاه کردم و ادامه دادم: «شنیدم که امروز شرکت را منحل می‌کنید. واقعاً از این موضوع متأسفم.»

او سرش را به علامت تأیید تکان داد و قاطعانه گفت: «این بار دیگر پولی برایم باقی نمانده که بخواهم بابت سرمایه‌گذاری‌اش در یک تجارت جدید نگران باشم. واقعاً بابت کارکنان و سرمایه‌داران این شرکت متأسفم. و درست است که آنها در ظاهر ما را دشمن خودشان می‌دانند، ولی امیدوارم درک کنند که ما هم به اندازه‌ی آنها متضرر شده‌ایم و موضع‌مان

با آنها یکی است.»

گفتم: «امیدوارم که قرار روز شنبه‌ی ما سر جای خودش باشد.»
او با حالتی که انگار دلیلی نداشت قرار لغو بشود، جواب داد: «بله، البته. ما به همه‌ی کارکنان به‌جز مسئول پذیرش و خانم رایدر گفتیم که می‌توانند امروز را هم بمانند یا به خانه بروند. انتخاب با خود آنها بود. بیشتر آنها به سرعت از اینجا رفتند.»

گفتم: «مشخص است. خوب، این موضوع باعث تأسف است. ولی شاید بتوانم از افرادی که هنوز اینجا هستند سؤالاتی بکنم.»
امیدوار بودم آنها از حالت چهره‌ی من نفهمند به این قضیه مشکوک شده‌ام که شاید منحل کردن شرکت با آمدن من به آنجا برای مصاحبه ارتباطی مستقیم داشته است.

درکسل گفت: «خانم دِکارلو، شاید من بتوانم به تمام سؤالات شما پاسخ بدهم.»

گفتم: «شاید این طور باشد، آقای درکسل. تاجایی که من فهمیده‌ام شما با شرکت دارویی گارنر کار می‌کنید.»

«من رئیس بخش حقوقی آنجا هستم. همان‌طور که احتمالاً شما هم می‌دانید، وقتی شرکت ما تصمیم گرفت در صورت تصویب سازمان غذا و دارو یک میلیارد دلار در جن-استون سرمایه‌گذاری کند، از آقای گارنر خواستند تا به هیئت مدیره بپیوندد. او در چنین مواردی به یکی از همکاران نزدیکش وکالت می‌دهد تا جانشینش باشد.»

گفتم: «آقای گارنر خیلی نگران است که جن-استون تأثیر بدی در وجهه‌ی شرکت دارویی گارنر گذاشته باشد.»

گفت: «بله، واقعاً نگران این موضوع است و شاید هم بخواهد خیلی سریع کاری در این مورد انجام بدهد. ولی من اجازه ندارم چیزی از این موضوع را فاش کنم.»

پرسیدم: «و اگر آقای گارنر هیچ کاری در این مورد نکند چه؟»
 «دارایی‌های شرکت جن-استون زیر نظر قاضی پرونده به فروش
 می‌رسد و درآمد حاصل از آن بین طلبکاران توزیع می‌شود.» او با دست
 به این‌ور و آن‌ور اشاره کرد و من متوجه شدم منظورش ساختمان شرکت
 و اثاثیه‌ی موجود در آن است.

پرسیدم: «می‌توانم امیدوارم باشم که اگر قرار شد اطلاعاتی داده
 شود، مجله‌ی ما این خبر داغ را منتشر کند؟»
 او جواب داد: «امید چندانی به این قضیه ندارم.» و لبخندی مصنوعی
 زد که نشان داد او واقعاً این کار را نمی‌کند.

لاول درکسل و آدریان گارنر هر دو مانند کوهی از یخ بودند. دست‌کم
 آقای والینگفورد در ظاهر صمیمی به نظر می‌رسید.

من از هر دوی آنها تشکر کردم و دنبال خانم رایدرا از اتاق بیرون رفتم.
 خانم رایدرا در اتاق آنها را بست و گفت: «هنوز چند تلفنچی، اپراتور
 کامپیوتر و مسئول بایگانی در اداره هستند. از کجا می‌خواهید شروع
 کنید؟»

گفتم: «به‌نظرم بهتر باشد با اپراتورهای کامپیوتر شروع کنم.»
 درحالی‌که او سعی می‌کرد مرا راهنمایی کند، پرسیدم: «خانم رایدرا، شما
 می‌توانید به چند سؤال من پاسخ بدهید؟»

او گفت: «دلم نمی‌خواهد از زبان من چیزی چاپ بشود.»
 گفتم: «حتی اگر موضوع به ناپدید شدن خانم ویویان پاورز مربوط
 باشد؟»

گفت: «ناپدید شدن یا فرار کردن او، خانم دیکارلو؟»
 پرسیدم: «شما معتقدید ناپدید شدن او صحنه‌سازی بوده؟»
 «به نظر من بعد از سقوط هواپیما تصمیم او برای ماندن در اینجا
 مشکوک بود. من هفته‌ی گذشته با چشم‌های خود دیدم که ویویان

پرونده‌هایی را از اداره بیرون می‌برد.

پرسیدم: «خانم رایدِر، چرا خیال می‌کنید او مدارک را به منزل برده؟»
گفت: «چون ویویان می‌خواست کاملاً مطمئن شود مدرکی وجود ندارد که بشود از طریق آن رد پول‌ها را گرفت.» مسئول پذیرش گریان بود ولی خانم رایدِر عصبانی به نظر می‌رسید. او ادامه داد: «احتمالاً الآن ویویان در کنار آقای اسپنسر در سوئیس است و به ریش همی می‌خندد. خانم دِکارلو، فقط حق و حقوق من برباد نرفته. من هم یکی از آن احمق‌هایی هستم که تمام پس‌انداز زندگی‌ام را در شرکت جن-استون سرمایه‌گذاری کرده‌ام. امیدوارم آقای اسپنسر واقعاً در آن سانحه‌ی هوایی کشته شده باشد. امیدوارم بابت این همه بدبختی که به بار آورده و بابت آن زبان چرب و نرمش در آخرت در آتش دوزخ قرار بگیرد.»

اگر می‌خواستم به دنبال عکس‌العمل کارکنان آنجا باشم، مطمئناً رفتار خانم رایدِر آن را به من نشان داد. سپس صورتش قرمز شد و گفت: «لطفاً اینها را چاپ نکنید. جک، پسر دکتر اسپنسر، معمولاً با پدرش به اینجا می‌آمد. جک همیشه پیش من می‌آمد و با من حرف می‌زد. برای خاطر او هم که شده دلم نمی‌خواهد کسی این مطالب را برایش بخواند.»

پرسیدم: «قبل از اینکه چنین اتفاقاتی بیفتد خیال می‌کردید دکتر اسپنسر چنین آدمی باشد؟»

«نه. همی ما معتقد بودیم آقای اسپنسر یک فرشته است، یک ناجی.»

این دقیقاً جمله‌ای بود که آلن دزموند هم وقتی می‌خواست نظر دخترش را نسبت به نیکولاس اسپنسر بیان کند، آن را به کار برده بود. البته خود من هم نسبت به او چنین طرز فکری داشتم.

پرسیدم: «خانم رایدِر، جدای از آن سوابق، شما چه نظری در مورد خانم ویویان پاورز دارید؟»

گفت: «من احمق نیستم و به نظرم بین او و آقای نیکولاس اسپنسر علاقه‌ای در حال شکل گرفتن بود. گمان می‌کنم که برخی از ما قبل از خود آقای اسپنسر به این موضوع پی بردیم. واقعاً نمی‌دانم که آقای اسپنسر در خانم لین چه دیده بود که حاضر شده بود با او ازدواج کند. ببخشید خانم دیکارلو، شنیده‌ام که او خواهرخوانده‌ی شما است. ولی آن خانم هر وقت اینجا بود، که البته زیاد هم به اینجا نمی‌آمد، طوری رفتار می‌کرد که انگار ما اصلاً وجود خارجی نداشتیم. از جلوی من رد می‌شد و بدون اینکه چیزی بگوید، به اتاق آقای والینگفورد می‌رفت. انگار به خودش حق می‌داد که هر کاری دلش می‌خواهد بکند.»

در دل گفتم: می‌دانستم بین لین و والینگفورد رابطه‌ای وجود دارد. پرسیدم: «وقتی او سرزده وارد دفتر کار آقای والینگفورد می‌شد، ایشان ناراحت نمی‌شدند؟»

«گمان می‌کنم خجالت می‌کشید. او مرد بسیار باوقاری است. ولی خانم لین رفتار بسیار شرم‌آوری داشت. وقتی موهای آقای والینگفورد را به هم می‌ریخت یا سرش را می‌بوسید و آقای والینگفورد می‌گفت 'نکن، لین' ایشان فقط می‌خندید. خانم دیکارلو، خانم لین از یک طرف به آدم‌ها بی‌اعتنایی می‌کرد و از طرف دیگر طوری رفتار می‌کرد که انگار مجاز بود هرکاری دلش می‌خواهد بکند یا هر حرفی را به زبان بیاورد.»

پرسیدم: «آیا شما به‌طور اتفاقی متوجه رابطه‌ای بین دکتر اسپنسر و ویویان پاورز نشدید؟»

خانم رایدِر سر درد دلش باز شده بود و خیلی راحت با من حرف می‌زد و این همان چیزی بود که هر روزنامه‌نگاری آرزویش را دارد.

خانم رایدِر از سر بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «دفتر کار آقای اسپنسر در آن طرف ساختمان است و در نتیجه من زیاد آنها را باهم نمی‌دیدم. ولی یک بار که داشتم به خانه می‌رفتم، آقای اسپنسر جلوی من

بود و خانم ویویان را به سمت ماشینش همراهی می‌کرد. آنها طوری به هم نگاه می‌کردند که فهمیدم باید رابطه‌ی خاصی بین آنها در حال شکل گرفتن باشد و در آن زمان به خود گفتم از این بابت خیلی خوشحالم چون آقای اسپنسر لیاقتش خیلی بیشتر از آن ملکه‌ی یخی است.»

به قسمت پذیرش رسیدیم. مسئول آنجا به ما نگاه می‌کرد و حالتش طوری بود بود که انگار می‌خواست از حرف‌های ما سر در بیاورد.

گفتم: «بیشتر از این وقتتان را نمی‌گیرم، خانم رایدر، و به شما قول می‌دهم که این مطالب را چاپ نکنم. فقط یک سؤال دیگر دارم. شما الآن گفتید که خانم ویویان در اداره مانده بود تا رد پول‌های سرقت شده را بگیرد. درست بعد از سقوط هواپیما شما حس نکردید که او واقعاً غمگین باشد؟»

خانم رایدر جواب داد: «همه‌ی ما غمگین و دلشکسته بودیم و نمی‌توانستیم اتفاقی را که افتاده بود باور کنیم. ما مثل آدم‌های احمق اینجا جمع شده بودیم و درحالی‌که گریه می‌کردیم، در مورد خوبی‌های آقای اسپنسر حرف می‌زدیم و از سر دلسوزی به ویویان نگاه می‌کردیم چون خیال می‌کردیم آنها عاشق یکدیگر بودند. ولی او هیچ حرفی نزد. فقط از جایش بلند شد و به خانه رفت.»

خانم رایدر ناگهان رویش را برگرداند و پرخاشگرانه گفت: «فایده‌ی حرف زدن درباره‌ی یک مشت سارق چیست؟» سپس با انگشت به مسئول پذیرش اشاره کرد و گفت: «بتی می‌تواند این اطراف را به شما نشان بدهد.»

همان‌طور که حدس زده بودم، هیچ‌یک از افراد باقی‌مانده در شرکت اطلاعات مفیدی در اختیار من نگذاشت. خیلی سریع متوجه شدم افرادی که در آنجا بودند چیزی درباره‌ی نامه‌ی کارولین سامرز که نوامبر سال گذشته آن را برای نیک اسپنسر فرستاده بود، نمی‌دانند. از مسئول

پذیرش در مورد آزمایشگاه پرسیدم: «آیا آزمایشگاه هم می‌تواند مثل بخش‌های دیگر یک‌شنبه تعطیل شود؟»

جواب داد: «اوه، نه. دکتر سلتاوینی و دکتر کندال و دستیاران آنها مدتی اینجا می‌مانند.»

پرسیدم: «دکتر سلتاوینی و دکتر کندال امروز آمده‌اند؟»

درنگی کرد و گفت: «دکتر کندال امروز هست.»

اسم دکتر کندال جزء اسامی فهرستم برای مصاحبه نبود ولی بتی با او تماس گرفت.



دکتر کندال پرسید: «خانم دِکارلو، می‌دانید که تصویب یک داروی جدید چقدر دشوار است؟ در حقیقت از پنجاه هزار داروی شیمیایی کشف شده فقط یکی از آنها که توسط دانشمندان کشف شده به بازار راه پیدا می‌کند. ده‌ها سال است که تحقیقات در مورد درمان سرطان به طور دائم در حال انجام است. وقتی نیکولاس اسپنسر این شرکت را تأسیس کرد، دکتر سلتاوینی خیلی به نتایج گزارش شده در پرونده‌های دکتر اسپنسر علاقه‌مند بود و از سمت خودش در یکی از مشهورترین تحقیقات آزمایشگاهی کشور استعفا کرد تا به دکتر اسپنسر بپیوندد، همان‌طور که من این کار را کردم.»

ما در دفتر او درست در طبقه‌ی بالای آزمایشگاه بودیم. هفته‌ی گذشته که خانم دکتر کندال را ملاقات کرده بودم، اصلاً جذاب به نظر نیامده بود. ولی حالا همین‌طور که او مستقیم به من نگاه می‌کرد، حس می‌کردم نگاهی پرجذبه دارد که من قبلاً متوجه آن نشده بودم. متوجه چهره‌ی جدی او شده بودم ولی به موهای سیاه رنگش که آنها را پشت گوشش داده بود و به برق چشمان سبز متمایل به خاکستری‌اش توجهی نکرده بودم. هفته‌ی گذشته حس کرده بودم که او بسیار باهوش است ولی

اکنون می‌دیدم که او خیلی هم جذاب است.

پرسیدم: «دکتر، شما قبل از ملحق شدن به شرکت اسپنسر در آزمایشگاه کار می‌کردید یا در داروخانه؟»

جواب داد: «من در مرکز تحقیقاتی هارتنس کار می‌کردم.»

این موضوع مرا شگفت‌زده کرد زیرا مرکزی تحقیقاتی بهتر از هارتنس وجود نداشت. تعجب می‌کردم چرا چنین موقعیتی را از دست داده بود تا به شرکتی جدید بپیوندد. خود او معتقد بود که از میان پنجاه هزار داروی جدید، تنها یکی از آنها می‌توانست وارد بازار شود.

با اینکه سؤال را به زیان نیاوردم، دکتر به آن پاسخ داد: «آقای نیکولاس اسپنسر جزء آن دسته افرادی بود که در استخدام و به کار گرفتن ثروت دیگران زیان چرب و نرمی داشت و می‌توانست دیگران را قانع کند.»

پرسیدم: «چند وقت است اینجا کار می‌کنید؟»

جواب داد: «کمی بیشتر از دو سال است.»

دیگر برای آن روز کافی بود. بنابراین از دکتر کنдал تشکر کردم و از آنجا بیرون آمدم. وقتی می‌خواستم آن اداره را ترک کنم، سر راهم از بتی تشکر کردم. سپس از او خواستم که اگر از اپراتورهای کامپیوتر به کسی دسترسی دارد، آنها را به من معرفی کند. او گفت: «پت^۱ نزدیک خانه‌ی ما زندگی می‌کند. او یک سال پیش اینجا را ترک کرد. با اندا^۲ و شارلوت^۳ هم زیاد صمیمی نبودم. ولی اگر می‌خواهید با لورا^۴ تماس بگیرید، می‌توانید این را از دکتر کنдал بخواهید. لورا خواهرزاده‌ی دکتر است.»

1. Pat

2. Enda

3. Charlotte

4. Laura

هیچ شکی وجود نداشت که پلیس‌ها برمی‌گشتند ولی ند نمی‌دانست چه موقع. او تمام روز درباره‌ی این موضوع فکر کرد. تفنگش را در جای امنی پنهان کرده بود ولی اگر آنها داخل وانت را می‌گشتند، می‌توانستند چیزهایی در آن بیابند که با آزمایش دی‌ان‌ای مشخص می‌شد متعلق به پگ است. وقتی سرپگ به داشبورد خورده بود، کمی از سرش خون آمده بود.

سپس آنها آن‌قدر می‌گشتند تا تفنگ را پیدا می‌کردند. خانم مورگان حتماً به آنها می‌گفت که ند زیاد به قبرستان می‌رود. بالاخره آنها موضوع را می‌فهمیدند.

ساعت چهار، ند تصمیم گرفت که دیگر بیشتر از این معطل نکند. قبرستان خلوت بود. ند خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا آنی نیز دلش برای او تنگ شده است؟ زمین هنوز آن‌قدر گلی بود که به راحتی می‌شد تفنگ و فشنگ‌ها را بیرون آورد. سپس او چند دقیقه‌ای کنار قبر آنی نشست. اصلاً برایش مهم نبود که لباس‌هایش گلی و خیس می‌شد. وقتی آنجا بود حس می‌کرد به آنی نزدیک است.

هنوز کسانی بودند که می‌بایست حسابش را با آنها تسویه می‌کرد، ولی بعد از آن دیگر کاری برای انجام دادن نداشت بنابراین می‌توانست به قبرستان بیاید و هرگز آنجا را ترک نکند. ند وسوسه شد که همین الآن کار

خودش را یکسره کند. او می‌دانست چطور این کار را انجام بدهد. فقط می‌بایست کفش‌هایش را در می‌آورد، لوله‌ی تفنگ را در دهانش می‌گذاشت و بعد هم شلیک می‌کرد.

ند به یاد آورد که یک بار با سلاحی خالی چنین کاری انجام داده بود فقط به این دلیل که آنی را اذیت کند، و از به یاد آوردن آن خاطرات شروع کرد به خندیدن. آنی داد و فریاد کرده و به زیر گریه زده بود. بعد هم به طرف ند دویده و موهایش را کشیده بود. ند ابتدا از این کار خودش خوشحال بود ولی بعد که متوجه شده بود آنی خیلی ترسیده است، از کارش پشیمان شده بود. آنی او را دوست داشت. آنی تنها کسی در دنیا بود که او را دوست می‌داشت.

ند به آرامی بلند شد. باز هم لباس‌هایش کثیف شده بود و می‌دانست به هر جا برود مردم به او خیره خواهند شد. بنابراین سوار وانتش شد، تفنگ را لای پتو پنهان کرد و به سمت آپارتمان‌ش به راه افتاد.

خانم مورگان اولین کسی بود که می‌بایست به حسابش می‌رسید. وقتی به خانه رسید، به حمام رفت و بعد صورتش را اصلاح کرد. سپس پیراهن سرمه‌ای‌اش را از کمد بیرون آورد و آن را روی تخت خواب گذاشت. آنی این پیراهن را چهار سال پیش در سالروز تولدش برای او خریده بود. ند آن را تنها چند بار پوشیده بود. ند اصلاً چنین رنگی را دوست نداشت ولی آن را پوشید و کراواتش را بست. او این کار را فقط برای خاطر آنی انجام داد.

ند به سمت میز آرایش رفت که هنوز هم وسایل آن همان‌طور بودند که آنی آنها را چیده بود. جعبه‌ی مرواریدی که به عنوان هدیه‌ی کریسمس به آنی هدیه داده بود، روی دراور قرار داشت. آنی آن را خیلی دوست داشت. می‌گفت که او نمی‌بایست این همه برای آن هزینه می‌کرد ولی با این حال آن جعبه را دوست داشت. ند جعبه را برداشت.

چشمان او دیده بود.

ند فقط از این متأسف بود که قبل از اینکه او شلیک کند، خانم مورگان چشم‌هایش را بست.

کسی نمی‌توانست تا فردا و شاید هم پس فردا خانم مورگان را پیدا کند. بنابراین ند فرصت داشت تا به کار بقیه رسیدگی کند.

ند کیف پول خانم مورگان را پیدا کرد و کلیدها و پول‌های او را برداشت. داخل کیف صدویست و شش دلار پول بود. ند نگاهی به خانم مورگان کرد و گفت: «متشکرم، خانم مورگان. حالا پسر ت می‌تواند کل خانه را صاحب بشود.»

او احساس آرامش و راحتی می‌کرد. در سرش صدایی را می‌شنید که به او می‌گفت باید چه کار کند: ند، وانت را بردار و آن را جایی بگذار که آنها تا مدتی نتوانند پیدایش کنند. بعد توپوتای مشکی زیبا و تمیز خانم مورگان را بردار چون هیچ‌کسی متوجه آن نخواهد شد.



یک ساعت بعد، ند با توپوتا از خانه بیرون رفت. او وانت را در پارکینگ بیمارستان گذاشته بود تا هیچ‌کس به آن شک نکند. مردم هفت روز هفته کل شبانه‌روز به آنجا رفت و آمد می‌کردند. سپس پیاده به خانه برگشته و به طبقه‌ی دوم نگاهی انداخته بود، و وقتی دربارهی خانم مورگان فکر کرده بود، احساس خوشحالی کرده بود. پشت چراغ قرمز که ایستاد، از آینه‌ی عقب توپوتا خودرویی را دید که مقابل خانه توقف کرد و بعد بازرسان از آن پیاده شدند. ند فکر کرد که آنها باز هم به سراغ او آمده‌اند. شاید هم برای دستگیری‌اش آمده بودند.

وقتی چراغ سبز شد و ند به سمت شمال به راه افتاد، در دل گفت: خیلی دیر آمده‌ید.

او هر کاری که می‌کرد فقط برای خاطر آنی بود. به یاد و خاطره‌ی آنی

ند می‌توانست صدای پای خانم مورگان را روی پله‌ها بشنود. او همیشه غر می‌زد که ند خیلی کثیف و شلخته است. او همیشه بابت وسایل ند در پارکینگ به آنی شکایت می‌کرد. او همیشه در مورد نحوه‌ی خالی کردن سطل زباله توسط ند غرولند می‌کرد و می‌گفت ند در کیسه‌ی زباله را نمی‌بندد و آشغال‌ها را در اطراف پخش می‌کند. او همیشه آنی را ناراحت می‌کرد و حالا که آنی مرده بود، خانم مورگان می‌خواست او را از این خانه بیرون بیندازد.

ند تفنگ را پر کرد، از پله‌ها بالا رفت و در آپارتمان را زد. خانم مورگان در را باز کرد ولی زنجیر در را برنداشت. ند می‌دانست که خانم مورگان از او می‌ترسد. ولی وقتی او ند را دید، لبخندی زد و گفت: «اوه خدایا. ند، خیلی خوش تیپ شده‌ای. حالت بهتر شده؟» ند جواب داد: «بله، بهترم و تا چند لحظه‌ی دیگر بهتر هم می‌شوم.» ند تفنگ را طوری نگه داشته بود که خانم مورگان نتواند از لای در آن را ببیند.

او گفت: «داشتم آپارتمانم را مرتب می‌کردم. آنی شما را خیلی دوست داشت و من دلم می‌خواهد مروریدهایش را به شما بدهم. می‌توانم بیایم داخل و آن را به شما بدهم؟»

ند می‌توانست تردید را در نگاه خانم مورگان ببیند و متوجه شد که او عصبی است زیرا طبق عادت همیشگی‌اش لبانش را گاز می‌گرفت. ولی بعد ند صدای برداشتن زنجیر در را شنید.

ند به سرعت در را باز کرد و خانم مورگان را به سمت عقب هل داد. او زمین خورد و وقتی ند تفنگ را به سمت خانم مورگان گرفت، همان نگاهی را که می‌خواست در چشمانش ببیند، دید؛ این نگاه که او می‌دانست تا لحظاتی دیگر کارش تمام می‌شود، نگاهی که وقتی آنی با اتومبیل از پارکینگ بیرون رفته و بعد هم با کامیون تصادف کرده بود، ند در

می‌خواست یک بار دیگر خانه‌ی مجلل و ویران شده‌ی اسپنسر را ببیند، همان خانه‌ای که همیشه به آنی قول می‌داد یکی شبیه آن را برایش می‌خرد. دست آخر آن رؤیا به کابوسی تبدیل شده بود که زندگی آنی را گرفته بود. به همین دلیل، ند هم زندگی را از آن خانه‌ی مجلل گرفته بود. همان‌طور که رانندگی می‌کرد، حس می‌کرد که آنی کنارش نشسته است. وقتی مقابل خانه‌ی ویران شده‌ی اسپنسر توقف کرد، گفت: «بین آنی، من حتی آنها را هم نابود کردم. خانه‌ی تو از بین رفت، خانه‌ی آنها هم نابود شد.»

حالا می‌خواست به گرین‌وود لیک برود. وقتش بود که او و آنی با خانواده‌ی هارنیکزو خانم شافلی هم خداحافظی کنند.

وقتی از پلیزنت وایل به سمت خانه می‌راندم، رادیو روشن بود ولی حتی یک کلمه از حرف‌هایی را که زده می‌شد، نمی‌شنیدم. نمی‌توانستم از این فکر بیرون بیایم که تعطیلی ناگهانی شرکت جن-استون رابطه‌ای مستقیم با قرار مصاحبه‌ی امروز من داشت. همچنین حس می‌کردم که آقای لاول درکسل فقط برای صحبتی کاری با والینگفورد آنجا نیامده بود، بلکه می‌خواست مرا هم ببیند.

ولی باز هم خوش شانسی آورده بودم که خانم بتی مسئول پذیرش به من گفته بود یکی از افرادی که ایمیل‌ها را بررسی می‌کردند و به آنها پاسخ می‌دادند، لورا خواهر زاده‌ی دکتر کندال است. یعنی اگر او واقعاً کسی بوده که به نامه‌ی خانم کارولین سامرز پاسخ داده، آیا این موضوع آن قدر برایش جالب نبوده است که آن را با خانم دکتر کندال در میان بگذارد؟

ولی اگر هم این طور بود، پس چرا به نامه جواب نداده بود؟ برطبق سیاست شرکت می‌بایست به تمام نامه‌ها پاسخ می‌دادند. ویویان می‌گفت نیکولاس اسپنسر از بعد از اینکه متوجه شده بود یادداشت‌های پدرش را به سرقت برده‌اند، قرارهایش را در تقویم نمی‌نوشت. اگر رابطه‌ی او و ویویان آن قدر نزدیک بود که حتی کارکنان شرکت هم به آن پی برده بودند، پس چرا نیکولاس اسپنسر دلیل نگرانی خود را به او نگفته بود؟

آیا او به ویویان اعتماد نداشت؟

شاید هم می‌خواست ویویان کمتر بداند تا جانش به خطر نیفتد.

«ویویان پاورز...»

ناگهان متوجه شدم که نه تنها من دریاره‌ی ویویان پاورز فکر می‌کنم، بلکه این نام را از رادیو هم شنیدم. صدای رادیو را بلند کردم و بعد درحالی‌که هر لحظه دلهره و اضطرابم بیشتر می‌شد، به اخبار گوش دادم. ویویان را بیهوش در خودروی همسایه‌اش پیدا کرده بودند. خودرو فقط یک کیلومتر آن طرف‌تر از خانه‌اش در بریارکلیف مانور بیرون جاده و در لابلاهی درختان پارک شده بود. به نظر می‌رسد که او قصد داشته خودکشی کند، به این دلیل که پلیس یک قوطی خالی قرص خواب‌آور زیر صندلی خودرو پیدا کرده بود.

خدایا، ویویان زمانی بین شنبه بعدازظهر و یکشنبه صبح ناپدید شده بود. یعنی تمام این مدت در آن خودرو بوده است؟ چند لحظه‌ای فکر کردم و بعد در اولین دوربرگردان دور زدم و به طرف وستچستر برگشتم. چهل و پنج دقیقه بعد کنار پدر ویویان پشت درِ اتاق مراقبت‌های ویژه بیمارستان بریارکلیف مانور نشسته بودم. او گریه می‌کرد و گریه‌اش هم بابت خوشحالی از این بود که ویویان پیدا شده بود و هم به دلیل ترس از اینکه پزشکان نتوانند او را نجات دهند.

او گفت: «ویویان دائم به هوش می‌آید و از هوش می‌رود و چیزی به یاد نمی‌آورد. آنها از او پرسیدند چند سال دارد و ویویان گفته شانزده سال. ویویان خیال می‌کند شانزده سال دارد. او چه بلایی سر خودش آورده؟»

همان‌طور که سعی می‌کردم به او دل‌داری بدهم، در دل گفتم شاید هم کسی دیگر این بلا را سر او آورده باشد. بعد به پدر ویویان گفتم: «ویویان زنده است. این معجزه است که بعد از پنج روز که در ماشین بوده، هنوز

زنده است.»

بازرس شاپیرو هم آنجا بود و گفت: «آقای دزمووند، ما با دکترها حرف زدیم. آنها گفتند به هیچ وجه امکان ندارد که دخترتان تمام این پنج روز را در ماشین بوده باشد. ما می دانیم که ویویان در دو روز گذشته مرتب با تلفن همراه نیک اسپنسر تماس گرفته. آیا شما می توانید او را راضی کنید که حقیقت را به ما بگوید؟»

من حدود چهار ساعت در کنار آلن دزموند ماندم تا دخترش جین که از بوستون با هواپیما می‌آمد، به بیمارستان برسد. او یکی دو سال بزرگ‌تر از ویویان و آن‌قدر به او شبیه بود که وقتی وارد اتاق انتظار شد، از تعجب خشکم زد.

هر دوی آنها اصرار کردند که وقتی جین با ویویان حرف می‌زند، آنجا باشم. آلن دزموند گفت: «شما شنیدید که پلیس چه گفت. کارلی، شما روزنامه‌نگارید. می‌توانید نظر بدهید.»

من با جین وارد اتاق شدم و کنار تخت ویویان ایستادم. جین پیشانی خواهرش را بوسید و گفت: «هی ویویان، می‌دانی چه کار کردی؟ همه‌ی ما نگران بودیم.»

به ویویان سرم وصل بود و دستگاهی فشار خون و ضربان قلبش را ثبت می‌کرد. رنگ صورت او مانند گچ سفید بود و موهای سیاهش با ملاقه‌ی تخت و چهره‌اش کاملاً در تضاد بود. وقتی ویویان چشم‌هایش را باز کرد، دوباره توانستم چشم‌های میشی رنگش را ببینم.

ویویان گفت: «جین؟» طنین صدایش متفاوت بود.

«من اینجا هستم، ویویان.»

ویویان به اطراف نگاه کرد و بعد نگاهش روی صورت پدرش میخکوب شد. با حالتی متعجب گفت: «چرا بابا گریه می‌کند؟»

فکر کردم ویویان چقدر جوان به نظر می‌رسد.

ویویان همان‌طور که چشم‌هایش را می‌بست، گفت: «بابا، گریه نکن.»
جین دزموند صورت خواهرش را نوازش کرد و درحالی که سعی می‌کرد کاری کند که ویویان نخوابد، گفت: «چه اتفاقی برایت افتاد، ویویان؟»

کاملاً مشخص بود که ویویان تلاش می‌کرد حواسش را جمع کند و گفت: «برای من؟» دوباره حالتی از تعجب در چهره‌اش نمایان شد. «هیچ اتفاقی برای من نیفتاده. من فقط از مدرسه به خانه رفتم.»

چند لحظه بعد که از اتاق خارج شدم، پدر ویویان و جین همراه من تا کنار آسانسور آمدند. جین با لحنی عصبانی پرسید: «آیا پلیس خیال می‌کند ویویان دارد نقش بازی می‌کند؟»

من قاطعانه پاسخ دادم: «اگر هم این‌طور باشد، آنها اشتباه می‌کنند. ویویان نقش بازی نمی‌کند.»



ساعت ۴ بود که بالاخره به خانه رسیدم و در آپارتمانم را باز کردم. کیسی ساعت چهار، ساعت شش و ساعت هشت روی پیغام‌گیر تلفن برایم پیغام گذاشته بود و همگی آنها یکی بودند. «کارلی، هر وقت به خانه رسیدی حتماً به من زنگ بزن. اصلاً مهم نیست چه ساعتی باشد. موضوع مهمی پیش آمده.»

کیسی از منزل تماس گرفته بود. به او تلفن زدم و با لحنی به نشانه‌ی عذرخواهی گفتم: «من همین الان رسیدم. چرا با تلفن همراهم تماس نگرفتی؟»

گفت: «چرا، زنگ زدم، آن هم چند بار.»

من برای رعایت قوانین بیمارستان تلفنم را خاموش کرده و بعداً فراموش کرده بودم آن را روشن کنم و به پیام‌هایم گوش بدهم.

کیسی گفت: «پیغامت را در مورد گفتگو با اقوام همسر نیکولاس اسپنسر به وینس دادم. می‌بایست به طریقی آنها را قانع می‌کردم و همین کار را هم کردم. یا شاید هم شنیدن اخبار مربوط به ویویان پاورز آنها را تحریک کرد. تو می‌توانی هر زمانی که برایت مناسب باشد با آنها قرار بگذاری. کارلی، گمان می‌کنم خبر مربوط به ویویان پاورز را شنیده باشی؟»

به او گفتم که در بیمارستان بودم و اضافه کردم: «کیسی، روزی که رفتم باهاش صحبت کنم می‌بایست متوجه حالت آشفته‌اش می‌شدم.» از لحن صدایم متوجه شدم که هر لحظه امکان دارد بغضم بترکد و بزخم زیر گریه. ادامه دادم: «گمان می‌کنم آن روز ویویان می‌خواست چیزی به من بگوید ولی می‌ترسید به من اعتماد کند. بنابراین وقتی بالاخره به این نتیجه رسید که می‌تواند به من اعتماد کند، برایم پیغام گذاشت. ویویان چه مدت در خانه‌ی همسایه مخفی شده بوده؟ آیا کسی متوجه حضور او در آنجا شده؟»

من آن قدر تند حرف می‌زدم که گاهی کلمه‌ای را جا می‌انداختم. «چرا ویویان برای کمک گرفتن از تلفن همسایه استفاده نکرده؟ یعنی او خودش سوار ماشین شده یا کسی به زور او را داخل ماشین کشانده؟ کیسی، به نظر من ویویان به شدت وحشت زده بود. هر جایی که بوده سعی کرده تا با تلفن همراه نیکولاس اسپنسر تماس بگیرد. یعنی او این خبر را که نیکولاس اسپنسر در سوئیس دیده شده، باور کرده بوده؟ قسم می‌خورم روزی که من با ویویان حرف زدم، او باور کرده بود که نیکولاس اسپنسر مرده. ویویان نمی‌توانسته پنج روز را در آن ماشین سپری کند. چرا من به او کمک نکردم؟ من که حس کرده بودم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.»

کیسی حرف مرا قطع کرد و گفت: «صبر کن، صبر کن، کارلی. به نظر می‌آید که خیلی پریشان و مضطرب هستی. من تا بیست دقیقه‌ی دیگر

آنجا هستم.»

کیسی دقیقاً بیست و سه دقیقه‌ی بعد در آپارتمان مرا زد. وقتی در را باز کردم، با دیدن او حداقل لحظه‌ای بار غم و اندوه سنگین این موضوع که نتوانسته بودم به ویویان کمک کنم، از روی دوشم برداشته شد. گمان می‌کنم این همان لحظه‌ای بود که دیگر مانع عشق خودم نسبت به کیسی نشدم و ایمان آوردم که او عاشق من است. از همه‌ی اینها گذشته، مگر بزرگ‌ترین مدرک برای ابراز عشق این نیست که وقتی به کسی نیاز داری در کنارت باشد؟

ند گفت: «آنی، اینجا استخر آنها است که الآن رویش را پوشانده‌اند، ولی تابستان گذشته که من باغبان اینجا بودم این استخر باز بود. میزهایی روی آن تراس‌ها گذاشته بودند. باغچه‌ها واقعاً زیبا بودند. به همین دلیل بود که می‌خواستم یکی مثل آن را برایت بخرم.»

آنی به او لبخند زد. او فهمیده بود که ند نمی‌خواسته با فروختن خانه به او آسیب بزند.

ند به اطراف نگاهی کرد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. او به هیچ‌وجه قصد نداشت وارد عمارت بشود ولی تابستان گذشته با نگاه کردن به دست باغبان، رمز دروازه را یاد گرفته بود. موقعی هم که عمارت را به آتش کشیده بود، با استفاده از همان رمز وارد عمارت شده بود. دروازه در سمت چپ املاک و پشت باغی با طراحی انگلیسی قرار داشت. آن آدم‌های متمول چشم دیدن خدمه‌شان را نداشتند. آنها دوست نداشتند خودروهای درب‌وداغان مسیر اتومبیل‌روی آنها را کثیف کند.

ند گفت: «آنی، به همین دلیل آنها منطقه‌ی خودشان را محصور می‌کنند. آنها فقط به این دلیل درخت می‌کارند که مجبور نباشند ورود و خروج ما را ببینند. ما می‌توانیم در خانه‌ی آنها رفت‌وآمد کنیم بدون اینکه آنها بفهمند.»

ند وجب‌به‌وجب آن خانه را می‌شناخت زیرا در آنجا کار کرده بود و به

گیاهانش کود داده و گل‌هایی در اطراف استخر کاشته بود.

وقتی او با خودرو داخل می‌شد، برای آنی توضیح می‌داد:

«وقتی اینجا کار می‌کردم، از این دروازه وارد می‌شدم. بین روی آن تابلو نوشته‌اند ورودی خدمتکاران. بیشتر افراد و کسانی که برای کاری به اینجا می‌آمدند، می‌بایست سرایدار را صدا می‌زدند تا رمز عبور را بزند و آنها بتوانند وارد شوند، به جز باغبان، منظورم همان آدم مزخرفی است که با او دعوا کردم، همان فردی که رمز عبور را داشت. ما هر روز بیرون این گاراژ پارک می‌کردیم. آنها از اینجا فقط برای انبار وسایل چمن‌زنی و چیزهایی از این قبیل استفاده می‌کردند. بین آنی، خیال نمی‌کنم آنها بتوانند تا یک سال دیگر از اینجا استفاده کنند. هیچ‌کس نمی‌خواهد در چنین جایی زندگی کند چون خانه ویران شده و همه جا کثیف و به هم ریخته است.»

«حمام و دستشویی کوچکی پشت این گاراژ قرار دارد که افرادی مثل من از آن استفاده می‌کردند. آنها هرگز به ما اجازه نمی‌دانند داخل ساختمان شویم، حتی داخل محوطه‌ی استخر. هرگز نمی‌توانستی تصورش را هم بکنی که اجازه‌ی ورود به ساختمان و محوطه‌ی استخر را پیدا کنی، آنی.»

«آقا و خانمی که اینجا را تمیز می‌کردند آدم‌های خوبی بودند. اگر با آنها برخورد کنیم به آنها می‌گوییم من فقط به این دلیل به اینجا آمدم که تأسفم را از آتش گرفتن این خانه ابراز کنم. امروز حس می‌کنم که حال خوب است، بنابراین مشکلی پیش نمی‌آید. ولی حس می‌کنم که با آنها روبه‌رو نمی‌شویم و به نظرم همین‌طور هم باشد. در حقیقت به نظر می‌رسد که آنها از اینجا رفته‌اند. هیچ ماشینی اینجا نیست. لامپ‌های خانه‌ی آنها خاموش است. پرده کرکره‌ی منزلشان پایین است. الآن دیگر هیچ خانه‌ی بزرگی در اینجا وجود ندارد که آنها بخواهند از آن مراقبت

کنند. آن زن و شوهر هم مجبور بودند از دروازه‌ی خدمتکاران استفاده کنند.

«آنی، من چند سال قبل که اینجا کار می‌کردم، شنیدم اسپنسر پای تلفن می‌گفت که می‌داند این واکسن مؤثر واقع می‌شود و دنیا را تغییر می‌دهد. بعد سال گذشته در طول همان چند هفته‌ای که اینجا بودم، شنیدم افرادی می‌گفتند که سهام شرکت او را خریده‌اند و قیمت این سهام بالا رفته و همچنان هم بالا می‌رود.»

ند به آنی نگاه کرد. گاهی او را به‌طور واضح می‌دید و گاهی هم مثل همین الآن، فقط سایه‌ای از او را می‌دید.

ند گفت: «به هر حال فقط می‌خواستم برایت تعریف کنم که کل ماجرا به چه شکل بود.»

ند برگشت تا دستان آنی را بگیرد ولی با اینکه می‌دانست آنی روبه‌رویش ایستاده است، نتوانست گرمای دستانش را حس کند. ند ناامید بود ولی نمی‌خواست آن را بروز بدهد. احتمالاً آنی هنوز هم کمی از دست او ناراحت بود.

بالاخره ند گفت: «آنی، دیگر باید برویم.»

ند از کنار استخر، باغ انگلیسی و منطقه‌ی پوشیده از درخت تا جاده‌ی فرعی و از مقابل گاراژی که وسایل چمن‌زنی را در آن انبار می‌کردند، گذشت.

«آنی، می‌خواهی قبل از اینکه از اینجا برویم نگاهی به داخل گاراژ بیندازی؟»

در گاراژ باز بود. احتمالاً یادشان رفته بود در آنجا را قفل کنند. ولی این موضوع اهمیتی نداشت. ند می‌توانست به راحتی از پنجره وارد شود. ند وارد گاراژ شد. وسایل چمن‌زنی آنجا انبار شده بود ولی هنوز جای خودروی سرایدارها خالی بود.

«بین آنی، تو حتی دوست داشتنی گاراژی برای خدمتکارانت داشته باشی، تمیز و زیبا.»

ند به آنی لبخند زد. آنی می دانست که ند او را دست انداخته است.
«بسیار خوب عزیزم، الآن بهتر است به گرین وود لیک برویم و حق
آنهايي را که با تو رفتاری خبیثانه داشتند، کف دستشان بگذاریم.»



گرین وود لیک در نیوجرسی واقع بود و یک ساعت و ده دقیقه طول
می کشید تا ند به آنجا برسد. در اخبار چیزی در مورد خانم مورگان گفته
نشد. بنابراین پلیس هنوز او را پیدا نکرده بود. ولی چندین بار در خبرها
اعلام شد که دوست دختر نیکولاس اسپنسر پیدا شده است.

ند در دل گفت: یک همسر و یک دوست دختر. از آدمی مثل اسپنسر
توقعی غیر از این نمی رفت.

ند به آنی گفت: «عزیزم، حال دوست دخترش خیلی بد است.»
ند نمی خواست خیلی زود به گرین وود لیک برسد. خانواده ی هارنیکز
و خانم شافلی بعد از اخبار ساعت ده می خوابیدند و او نمی خواست قبل
از این ساعت آنجا باشد. بنابراین جلوی رستورانی توقف کرد و یک
همبرگر خورد.

رأس ساعت ده او مقابل خانه ای که قبلاً خانه ی خود آنها بود، پارک
کرد.

چراغ های منزل شافلی روشن بود ولی خانه ی خانواده ی هارنیکز
تاریک بود و معلوم بود کسی در خانه نیست. ند به آنی گفت: «عزیزم،
برویم دوری در این اطراف بزنیم.»

اما نیمه شب شد و هارنیکزها هنوز به خانه نیامده بودند. ند
نمی توانست خطر کند و بیشتر از این منتظر بماند. اگر او تفنگ را از پنجره
به سمت خانم شافلی نشانه می گرفت، می توانست به سمت او شلیک کند

و کار او را تمام کند، ولی بعداً نمی‌توانست دوباره برگردد و کار هارنیکزها را هم تمام کند.

ند به آنی گفت: «عزیزم، مجبوریم منتظر بمانیم. خوب، حالا کجا برویم؟»

ند شنید که آنی به او گفت: «دوباره به خانه‌ی مجلل اسپنسر برگرد. ماشینت را داخل گاراژ بگذار و روی آن نیمکت‌های بلند تخت‌خوابی زیبا برای خودت درست کن. در آنجا در امان خواهی بود.»

۴۰

من اولین نفری بودم که روز جمعه به دفتر وال استریت ویکی رسیدم. با کن و دان قرار گذاشته بودیم که ساعت هشت یکدیگر را ملاقات کنیم و مطالبی را که باید در مصاحبه‌ی ساعت نه‌ونیم از آدریان گارنر بپرسیم، مرور کنیم. آنها چند دقیقه بعد از من رسیدند. ما قهوه‌مان را با خود به اتاق کن بردیم و مشغول کار شدیم. به نظرم با توجه به شرایط موجود همه‌ی ما حس می‌کردیم که روند وقایع تغییر کرده است و دلیل آن فقط تعطیلی جن-استون نبود. همه‌ی ما می‌دانستیم که تحولات به سرعت صورت می‌گیرد و ما باید بتوانیم آنها را اداره کنیم.

ابتدا با این موضوع شروع کردم که بعد از شنیدن خبر پیدا شدن ویویان پاورز، سریع خودم را به بیمارستان رساندم و بعد در مورد حال و روز او توضیحاتی دادم. سپس متوجه شدم که کن و دان نیز با نگاهی تازه تحقیقات را مطالعه می‌کنند ولی نتیجه‌گیری آنها کاملاً با من متفاوت بود. کن گفت: «سناریویی در حال شکل‌گیری است که تازه دارم آن را می‌فهمم و البته ماجرای خوشایندی نیست. دکتر سلتاوینی دیروز بعد از ظهر با من تماس گرفت و از من خواست که اگر می‌توانم شب به منزل او بروم.» کن لحظه‌ای مکث کرد، به ما نگاه کرد و بعد ادامه داد: «دکتر سلتاوینی با جامعه‌ی علمی ایتالیا ارتباط خوبی دارد. او چند روز قبل نامه‌ای محرمانه دریافت کرده که شخصی ناشناس چندین آزمایشگاه

تأسیس کرده و به نظر می‌رسد که آنها هم مثل شرکت جن-استون برای کشف واکسن سرطان کارهایی می‌کنند.»

به او خیره شدم و گفتم: «چه کسی آنها را تأسیس کرده؟»

جواب داد: «نیکولاس اسپنسر.»

با لحنی متعجب گفتم: «نیکولاس اسپنرا؟»

«البته او در آنجا از نام اسپنسر استفاده نکرده. اگر این موضوع صحت داشته باشد، احتمالاً نیکولاس اسپنسر از سرمایه‌ی جن-استون برای تحقیقات در آزمایشگاه‌های مجزا استفاده کرده و بعد ناپدید شدنش را صحنه‌سازی کرده. جن-استون ورشکست می‌شود، نیک هویت جدیدی برای خودش دست و پا می‌کند و شاید هم تغییر قیافه می‌دهد و خودش فروشنده‌ی انحصاری واکسن می‌شود. از همه‌ی اینها گذشته، شاید واکسن در حال به ثمر نشستن بوده ولی خود او عمداً نتایج را دستکاری کرده تا شرکت را از بین ببرد.»

فکرم را با صدای بلند بر زبان آوردم: «بعد هم او را در سوئیس دیده‌اند؟» نمی‌توانستم این حرف‌ها را باور کنم. به هیچ وجه.

کن گفت: «به نظر من که نه تنها امکان چنین چیزی وجود دارد، بلکه باور کردنی هم هست.»

به حالت اعتراض صحبت او را قطع کردم و گفتم: «ولی کن، من مطمئنم که ویویان پاورز مرگ نیکولاس اسپنسر را باور کرده بوده و به نظر من رابطه‌ی آنها واقعاً جدی بوده.»

کن گفت: «کارلی، تو گفتی که او پنج روز گم شده ولی پزشکان می‌گویند که ویویان تمام این مدت را در ماشین نبوده چون این امکان ندارد. پس چه اتفاقی برای او افتاده؟ جواب‌های متعددی برای همه‌ی اینها وجود دارد. یا او بازیگر ماهری است یا همان‌طور که به نظر می‌رسد، مشکل روانی دارد و چند شخصیتی است و به همین دلیل هم گاهی

بیهوش می‌شود و وقتی به هوش می‌آید ادعا می‌کند شانزده ساله است. مثل آدمی شده بودم که در وسط بیابان با صدای بلند فریاد می‌زد و صدایش به گوش هیچ کس نمی‌رسید. گفتم: «سناریویی که مد نظر من است کاملاً فرق دارد. بیایید از یک دیدگاه متفاوت به موضوع نگاه کنیم، موافقید؟ فردی عکس‌های رادیولوژی و نتایج ام‌آر‌آی دختر کارولین سامرز را دزدیده. اگر حرف‌های ویویان را باور کنیم، نامه‌ی کارولین سامرز به نیک اسپنسر گم شده و پاسخی که کارولین منتظر دریافتش بوده، هرگز به دست او نرسیده. ویویان به من گفت که نامه را به یکی از کارمندان داده تا به آن رسیدگی کند. او در این مورد کاملاً مطمئن بود.»

من تازه گرم شده بودم و ادامه دادم: «ویویان همچنین گفت که بعد از ناپدید شدن یادداشت‌ها، نیک اسپنسر در مورد قرار ملاقات‌هایش بسیار مرموز شده و گاهی چند روز در دفتر پیدایش نمی‌شده.»

کن به آرامی گفت: «کارلی، تو در واقع با حرف‌هایت روی نظر من صحه می‌گذاری. معلوم شده نیک اسپنسر اواسط فوریه تا چهارم آوریل که هواپیمایش سقوط کرده، دو سه بار به اروپا سفر کرده بوده.»

گفتم: «ولی شاید هم نیک اسپنسر به چیزی در شرکت خودش مشکوک بوده. به حرف‌های من تا آخر گوش بدهید. لورا کاکس خواهرزاده‌ی بیست ساله‌ی دکتر کندال منشی شرکت جن-استون بوده. دیروز بتی مسئول پذیرش این موضوع را به من گفت. من از او پرسیدم که آیا همه از رابطه‌ی خویشاوندی بین آن دو خبر داشتند؟ بتی گفت نه. خود او هم یک روز اتفاقی متوجه شده بوده که نام کوچک لورا کاکس و دکتر کندال یکی است و لورا گفته که دکتر کندال خاله‌ی او است. ولی بعداً پشیمان شده و کلی به بتی التماس کرده چیزی در این مورد به کسی نگوید. مشخص است که دکتر کندال نمی‌خواسته کسی به ارتباط خویشاوندی آنها پی ببرد.»

دان با صراحت گفت: «چرا؟ فهمیدن این قضیه از طرف دیگران چه ضرری می‌توانسته به حال آنها داشته باشد؟»

جواب دادم: «بتی گفت قانون شرکت این است که نباید اعضای خانواده‌ی کارکنان در آنجا استخدام شوند. مطمئناً دکتر کندال از این موضوع اطلاع داشته.»

دان با حالتی که گفته‌ی مرا تأیید می‌کرد، گفت: «شرکت‌های تحقیقات پزشکی نمی‌خواهند دست راستشان از دست چپ آنها باخبر شود. بنابراین وقتی دکتر کندال خواهرزاده‌ی خودش را به عنوان منشی وارد شرکت کرده، قوانین را زیر پا گذاشته. خیال می‌کردم حرفه‌ای‌تر از اینها باشد.»

گفتم: «دکتر کندال به من گفت قبل از اینکه به شرکت جن-استون ملحق شود با مرکز تحقیقاتی هارت‌نس همکاری می‌کرده. کسی از میزان اعتبار و وجهه‌ی او در آن شرکت خبر دارد؟»

کن این موضوع را یادداشت کرد و گفت: «من در این مورد تحقیق می‌کنم.»

گفتم: «در حین تحقیقات هرگز این نکته را فراموش نکن که ممکن است تمام اتهاماتی که به نیکولاس اسپنر می‌زنی مبنی بر اینکه او عمداً کاری کرده تا شرکت خودش ورشکست بشود و واکسن را انحصاری خودش کند، کار کسی دیگر باشد.»

کن گفت: «مثلاً چه کسی؟»

جواب دادم: «برای شروع مثلاً چارلز والینگفورد. شما واقعاً چه چیزی در مورد او می‌دانید؟»

کن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «یک اشراف‌زاده که خیلی هم به اصل و نسب خودش افتخار می‌کند. اجداد او فقط به دلیل اهداف بشردوستانه شرکت مبلمان‌سازی را تأسیس کردند تا پناهندگان بتوانند در آن استخدام

شوند. ولی چارلز فقط به فکر تجارت بود. دارایی‌های خانواده‌اش در مناطق دیگر کاهش پیدا کرد ولی تجارت مبل‌مان خیلی پر رونق بود. پدر والینگفورد این تجارت را توسعه داد و وقتی از دنیا رفت، والینگفورد کارها را به عهده گرفت و ورشکست شد.»

گفتم: «دیروز وقتی در دفتر جن-استون بودم منشی والینگفورد می‌گفت که پسران او به دلیل فروش شرکت از پدرشان شکایت کرده‌اند و او را مورد پیگرد قانونی قرار داده‌اند.»

دان کارتر با شنیدن این موضوع خیلی سعی کرد خودش را آرام نشان بدهد ولی چشمانش با شنیدن این اطلاعات گرد شد و گفت: «خیلی جالب است، کارلی. بگذار ببینم در این مورد چه اطلاعاتی می‌توانم به دست بیاورم.»

کن دوباره مشغول خط خطی کردن کاغذ مقابلش بود. امیدوار بودم حالا سناریویی دیگر درباره‌ی شرکت جن-استون در ذهنش شکل گرفته باشد.

از او پرسیدم: «تو توانستی نام بیماری را که از آسایشگاه سنت‌آن ترخیص شده، پیدا کنی؟»

کن چهره در هم کشید و گفت: «رابط من در سنت‌آن هنوز تلاش می‌کند تا این موضوع را بفهمد. احتمالاً نام آن فرد قبلاً جزء اسامی فوت شده‌ها بوده.»

به ساعت نگاه کردم و گفتم: «من دیگر باید بروم. نباید آدریان گارنر بانفوذ را منتظر بگذارم. شاید بتوانم از زیر زبانش حرف بکشم و بفهمم چطوری می‌خواهند راه فراری از شرایط موجود پیدا کنند.»

دان پیشنهاد داد: «بگذار من آن را حدس بزنم. بخش روابط عمومی شرکت گارنر با به پا کردن معرکه‌ای بزرگ به مردم اطلاع می‌دهد که شرکت دارویی گارنر مدیریت جن-استون را به عهده می‌گیرد و برای

نشان دادن حسن‌نیت، به کارکنان و سهامداران درصدی از پول از دست رفته‌شان را به آنها برمی‌گرداند. آنها رسماً اعلام می‌کنند که در سراسر جهان مبارزه‌ای پایان‌ناپذیر را بر علیه سرطان شروع می‌کنند تا خدمات وارد بر آن را از بین ببرند. و همین‌طور به تبلیغات برای خودشان ادامه می‌دهند.»

بلند شدم و گفتم: «به‌تان خبر می‌دهم این سناریو تا چه اندازه می‌تواند درست باشد.»

لحظه‌ای درنگ کردم ولی نتوانستم حرف‌هایی را که آمادگی گفتن آنها را نداشتم، به زبان بیاورم؛ از جمله اینکه نیک اسپنسر، زنده یا مرده، قربانی توطئه‌ای از طرف یکی از اعضای شرکت خودش شده است و دکتر فیلیپ برادر یک و ویویان پاورز نیز به همراه او قربانی این توطئه شده‌اند.



دفتر مدیران شرکت دارویی گارنر در ساختمان کرایسلر واقع بود، ساختمانی قدیمی و حیرت‌برانگیز در لگزینگتون^۱ و خیابان چهل و دوم نیویورک. ده دقیقه زودتر از موعد مقرر سر قرارم رسیدم ولی مسئول پذیرش مرا به دفتر شخصی آدریان گارنر راهنمایی کرد. از اینکه دیدم لاول درکسل قبل از من آنجا نشسته است، هیچ تعجبی نکردم ولی اصلاً انتظار دیدن نفر سوم را در آنجا نداشتم: چارلز والینگفورد.

او درحالی‌که رفتارش واقعاً دوستانه به نظر می‌رسید، گفت: «صبح به‌خیر، خانم کارلی. من مهمان نامتظر این جلسه هستم. قرار ملاقات ما برای بعد بود ولی آدریان آن قدر لطف داشت که از من دعوت کرد من هم در همین جلسه با شما گفتگو کنم.»

ناگهان به یاد مطالبی افتادم که روز قبل منشی‌اش در مورد رفتار

زننده‌ی لین با والینگفورد گفته بود. من همیشه حس می‌کردم که چارلز والینگفورد آدم سبکی باشد ولی با آنچه دیروز شنیده بودم، باورم به این حس بیشتر شده بود. اگر لین به‌راستی با والینگفورد رابطه داشت، هیچ شکی باقی نمی‌ماند که او ریگی به کفش دارد.

نیازی به گفتن نیست که دفتر آدریان گارنر بزرگ و مجلل بود. دفتر او رو به ایست ریور^۱ و رودخانه‌ی هادسن^۲ بود و قسمت اعظم مرکز شهر نیویورک را زیر پا داشت. مبلمان زیبای اتاق واقعاً چشم‌مرا گرفته بود و حاضرم قسم بخورم که میز و صندلی او اثر هنری توماس چیپندال^۳ بود. طراحی میز به سبک راگنسی^۴ بود و سر مجسمه‌های مصری در ستون‌های مرکز و کناری دقیقاً شبیه به میزی بود که در موزه‌ای در انگلستان دیده بودم.

دلم رابه دریا زدم و از آدریان گارنر پرسیدم که آیا حدسم در این مورد درست است یا نه. او درحالی که اصلاً تعجب نکرده بود که من در مورد اثاثیه‌ی عتیقه اطلاعاتی داشتم، گفتم: «بله، خانم کارلی، توماس چیپندال پسر.»

لاول درکسل لبخندی زد و گفت: «خانم دِکارلو، شما خیلی تیزبین هستید.»

گفتم: «امیدوارم این طور باشد. شغلم اقتضا می‌کند که نیزبین باشم.»
اثاثیه‌ی دفتر کار گارنر درست مثل دفتر همه‌ی مدیران ارشد امروزی شامل یک کاناپه و صندلی‌هایی بود که با فاصله از هم گذاشته شده بودند. گارنر پشت میز کار توماس چیپندال نشست و درکسل و والینگفورد نیز در صندلی‌های دسته‌دار چرمی که به شکل نیم دایره روبه‌روی میز گارنر قرار داشتند، نشستند. بعد درکسل به من اشاره کرد که روی صندلی بین آنها

1. East River

2. Hudson

3. Thomas Chippendale

4. Regency

بنشینم.

آدریان گارنر بدون هیچ‌گونه حاشیه‌پردازی سریع رفت سر اصل مطلب و گفت: «خانم دِکارلو، من قرار ملاقاتمان را لغو نکردم ولی مطمئنم که می‌توانید درک کنید تصمیم دیروز ما در ارتباط با تعطیلی جن-استون باعث شده وقت برای مان خیلی ارزشمند باشد چون باید درباره‌ی مسائل زیادی تصمیم‌گیری کنیم.»

از حرف‌هایش مشخص بود که قصد ندارد مصاحبه‌ای طولانی و عمیق با من داشته باشد. پرسیدم: «آقای گارنر، می‌توانم بدانم که چه تصمیماتی باید بگیرید؟»

او مستقیماً به من نگاه کرد و من ناگهان انرژی خیره‌کننده‌ای را از سمت آدریان گارنر حس کردم. چارلز والینگفورد هزاران بار خوش قیافه‌تر از او بود ولی در آن اتاق گارنر قدرت و انرژی واقعی بود. من این موضوع را هفته‌ی گذشته سر میز ناهار حس کرده بودم ولی حالا در آن اتاق خیلی خیلی بیشتر آن را حس می‌کردم.

گارنر به لاول درکسل نگاهی انداخت. درکسل گفت: «خانم دِکارلو، اجازه بدهید من پاسختان را بدهم. از آنجا که شرکت دارویی گارنر اعلام کرده بود که یک میلیارد دلار در شرکت جن-استون سرمایه‌گذاری می‌کند، آقای گارنر نسبت به هزاران نفری که پول خودشان را در این شرکت سرمایه‌گذاری کرده‌اند احساس مسئولیت می‌کند. آقای گارنر از لحاظ قانونی هیچ تعهدی نسبت به این ماجرا ندارد ولی پیشنهادی داده که گمان می‌کنیم استقبال چشمگیری از آن بشود. شرکت دارویی گارنر ده درصد از هر دلاری را که نیکولاس اسپنر از کارکنان و سهامداران کلاهبرداری کرده، به آنها برمی‌گرداند.»

این همان مسئله‌ای بود که دان کارتر انتظارش را داشت با این تفاوت جزئی که گارنر این کار را به لاول درکسل واگذار کرده بود.

سپس نوبت والینگفورد بود. گفت: «کارلی، این خبر روز دوشنبه اعلام می شود. بنابراین گمان می کنم درک کنید که چرا می خواهم مصاحبه با من را به عقب بیندازید. البته حتماً در تاریخی دیگر با شما قرار ملاقات می گذارم.»

در دل گفتم: آن مصاحبه دیگر به درد من نخواهد خورد. شما سه نفر می خواهید هر چه سریع تر این ماجرا را فیصله بدهید.

قصد نداشتم در آن گفتگو محتاطانه رفتار کنم. بنابراین گفتم: «آقای گارنر، من مطمئنم که این سخاوت شرکت شما قابل تقدیر است. من از طرف خودم صحبت می کنم. از حرف های شما این طور فهمیدم که من به جای بیست و پنج هزار دلاری که از دست داده ام، چکی به مبلغ دو هزار و پانصد دلار تحویل می گیرم.»

درکسل گفت: «همین طور است، خانم دِکارلو.»
به او توجهی نکردم و به آدریان گارنر خیره شدم. او نیز به من خیره شد و سرش را به علامت تأیید تکان داد. سپس گفت: «خانم دِکارلو، اگر سؤال دیگری ندارید...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «آقای گارنر، به نظر شما موضوع دیدن اسپنسر در سوئیس حقیقت دارد؟ فقط می خواهم نظرتان را بنویسم.»
«من تا در مورد مسئله ای واقعاً مطمئن نباشم چیزی نمی گویم که ثبت شود. در این مورد همان طور که می دانید، من خودم شخصاً او را ندیدم.»
پرسیدم: «آیا تابه حال ویویان پاورز منشی نیکولاس اسپنسر را دیده اید؟»

جواب داد: «نه، ندیده ام. ملاقات های ما با نیکولاس اسپنسر در این دفتر برگزار می شد، نه در پلیزنت وایل.»

به سمت درکسل برگشتم و گفتم: «ولی آقای درکسل، شما عضو هیئت مدیره بودید. ویویان پاورز منشی شخصی نیکولاس اسپنسر بود. پس

مطمئناً شما یکی دو بار او را دیده‌اید. شما باید ویویان را به خاطر داشته باشید. او خانم بسیار زیبایی است.»

درکسل گفت: «خانم دِکارلو، هر مدیری که من می‌شناسم حداقل یک منشی قابل اعتماد دارد و بیشتر آنها زیبا هستند. ولی من عادت ندارم با آنها آشنا شوم.»

پرسیدم: «شما حتی کنجکاو نیستید که بدانید چه اتفاقی برای آن خانم افتاده؟»

درکسل جواب داد: «شنیده‌ام که خودکشی کرده. با توجه به شایعات موجود، این خانم به نیکولاس اسپنسر علاقه‌مند بوده. بنابراین پایان رابطه‌ای عاشقانه به هر طریقی که باشد می‌تواند به افسردگی شدید منتهی شود.» درکسل از جایش بلند شد و ادامه داد: «خانم دِکارلو، باید ما را ببخشید. ما پنج دقیقه‌ی بعد در اتاق کنفرانس جلسه داریم.»

حس کردم که اگر یک کلمه‌ی دیگر حرف بزنم، مرا از اتاق بیرون می‌اندازد. گارنر حتی به خودش زحمت نداد از جایش بلند شود و گفت: «خداحافظ، خانم دِکارلو.»

والینگفورد هم بعد از خداحافظی به من توصیه کرد که بیشتر با لین ارتباط داشته باشم زیرا او تنها و غمگین است. بعد هم لاول درکسل مرا تا بیرون بدرقه کرد.

روی بلندترین دیوار قسمت پذیرش، نقشه‌ای از جهان نصب کرده بودند تا دلیلی باشد بر اینکه شرکت دارویی گارنر در سراسر دنیا فعالیت دارد، و کشورها را هم با آثار باستانی‌شان علامت‌گذاری کرده بودند: برج‌های دوقلو، برج ایفل، فوروم، تاج محل، قصر باکینگهام. تصویر بی‌نظیری بود و به هر کسی که به آن نگاه می‌کرد می‌فهماند که شرکت دارویی گارنر تمام جهان را زیر چتر خود گرفته است.

جلوی آن تصویر ایستادم و به لاول درکسل گفتم: «هنوز هم نگاه کردن

به تصویر برج‌های دوقلو رنج آور است. گمان می‌کنم این قضیه تا ابد دردآور باشد.»

درکسل گفت: «موافقم.» پاسخی کوتاه به نشانه‌ی اینکه هرچه سریع‌تر گورم را گم کنم.

عکسی روی دیوار نزدیک در بود که به‌نظرم رسید نشانه‌ی موفقیت‌های شرکت دارویی گارنر است. اگر هم می‌خواستم، فرصت نداشتم کمی بیشتر به آن عکس دقت کنم. حتی فرصت نیافتم چند تا از نوشته‌هایی را که روی میز دسته شده بود، بردارم. درکسل مرا کشان کشان تا راهرو همراهی کرد و برای اینکه مطمئن شود از ساختمان بیرون می‌روم، آنجا ایستاد تا سوار آسانسور شوم.

درکسل دکمه‌ی آسانسور را زد و از اینکه در همان لحظه در آسانسور باز نشده بود، عصبی به نظر می‌رسید. بعد هم به محض باز شدن در آسانسور گفت: «خدا حافظ، خانم دِکارلو.»

«خدا نگهدار، آقای درکسل.»

آسانسور سریع‌السير بود و من در طبقه‌ای که سالن انتظار در آن بود، پیاده شدم. پنج دقیقه صبر کردم و بعد دوباره سوار همان آسانسور شدم و برگشتم.

این بار در کمتر از چند ثانیه در طبقه‌ی دفتر مدیران شرکت دارویی بودم. خیلی آهسته به مسئول پذیرش گفتم: «بیخشید، آقای گارنر از من خواستند سر راهم برخی از این نوشته‌ها را بردارم.» به او چشمکی زدم و اضافه کردم: «لطفاً به ایشان نگویید که من فراموش کرده بودم.»

او زنی جوان بود. همان‌طور که من دسته‌ای از آن نوشته‌ها را برمی‌داشتم، با لحنی جدی گفت: «قول می‌دهم.»

می‌خواستم عکس گردهمایی مدیران را نگاه کنم ولی در راهرو صدای والینگفورد را شنیدم و به سرعت از آنجا دور شدم. در هر حال این

بار به سمت آسانسور رفتم، بلکه به سرعت خود را در گوشه‌ای پنهان کردم و منتظر ماندم.

یک دقیقه‌ی بعد محتاطانه نگاهی انداختم و والینگفورد را دیدم که بی‌صبرانه دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌داد. در دل گفتم: چارلز، این هم از جلسه‌ی مهمی که در اتاق کنفرانس داری! البته اگر هم واقعاً جلسه‌ای در کار باشد، تو به آن راه نداری.

به هر حال می‌توانم بگویم صبح جالبی را گذراندم.



مثل اینکه قرار بود شبش جالب‌تر هم باشد. وقتی در تاکسی نشسته بودم و به سمت دفترم می‌رفتم، به پیامک‌های تلفن همراهم نگاهی انداختم. یکی از آنها از طرف کیسی بود. شب قبل که به آپارتمان من آمده بود، فکر کرده بود دیگر دیروقت است که با خانواده‌ی بارلو، اقوام همسر سابق نیکولاس اسپنسر در گرینویچ تماس بگیرد. ولی امروز صبح با آنها صحبت کرده بود. آنها ساعت پنج در منزل بودند و از من خواسته بودند که اگر برایم مقدور است، در آن ساعت آنجا باشم. کیسی نوشته بود: «امروز بعد از ظهر بیکارم و اگر مایل باشی می‌توانم تو را برسانم. وقتی تو با خانواده‌ی بارلو صحبت می‌کنی، من می‌توانم به منزل همسایه‌شان وینس بروم و با او قهوه بخورم و گفتگو کنم. بعد هم برای شام با هم بیرون می‌رویم.»

به نظرم عقیده‌ی خیلی خوبی بود. گاهی نیازی نیست آنچه را در دلمان می‌گذرد به زبان بیاوریم، ولی حسم این بود از لحظه‌ای که شب قبل در را به روی کیسی باز کرده بودم، همه چیز بین ما تغییر کرده بود. هر دوی ما می‌دانستیم که رابطه‌مان به کجا منتهی خواهد شد و از این بابت خوشحال بودیم.

تلفنی کوتاه به کیسی زدم و از او خواستم ساعت چهار دنبالم بیاید و به

دفترم برگشتم تا تصاویری را که از نیکولاس اسپنسر به دست آورده بودم، کنار هم بگذارم. می‌خواستم زیر عکسش که قرار بود در روزنامه چاپ بشود، بنویسم: قربانی یا کلاهبردار.

به جدیدترین عکس‌هایی که قبل از سقوط هواپیما از نیکولاس اسپنسر گرفته شده بود، نگاهی انداختم و به نظرم آمد عکس‌های خیلی خوبی هستند. آن عکس‌ها از فاصله‌ی نزدیک گرفته شده بود و در چشم‌های نیکولاس می‌توانستی جدیت و متفکر بودن را ببینی. این تصویر مردی به شدت نگران ولی قابل اعتماد بود.

بله. بهترین واژه برای توصیف او این بود: قابل اعتماد. من نمی‌توانستم در نگاه مردی که آن روز سر میز شام او را دیده بودم، یا در نگاه مردی که الآن از توی عکس به من خیره شده بود، دروغ و حقه‌بازی و کلاهبرداری را ببینم. نمی‌توانستم مردی را ببینم که خودش سقوط هواپیمایش را صحنه‌سازی کرده بود تا دیگران را فریب دهد که مرده است.

این فکر راه فکری دیگر را به رویم باز کرد که آن را بدون هیچ تحقیقی پذیرفته بودم. می‌دانستم که نیکولاس اسپنسر قبل از اینکه ارتباطش با برج مراقبت قطع شود، موقعیت خود را به مسئول برج مراقبت در پورتوریکو خبر داده بود. به دلیل طوفان شدید، کسانی که خیال می‌کردند نیکولاس مرده، می‌گفتند که هواپیمای او گرفتار صاعقه و گردباد بوده است. کسانی هم که معتقد بودند نیکولاس زنده است، می‌گفتند از آنجا که خودش هواپیما را دستکاری کرده بود، قبل از سقوط به نحوی از آن بیرون پریده است.

آیا در این مورد توضیح دیگری وجود داشت؟ نقشه‌ی نیکولاس تا چه اندازه خوب پیش رفته بود؟ آیا قبل از پرواز هیچ اثری از بیماری در نیکولاس اسپنسر وجود داشت؟ انسان حتی در اوایل چهل سالگی در

شرایطی که تحت استرس شدید قرار بگیرد، ممکن است دچار حمله‌ی قلبی ناگهانی شود.

زمان آن رسیده بود که ملاقاتی خصوصی با خواهرخوانده‌ام لین داشته باشم. به همین دلیل تلفن را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم، گفتم که باید او را ببینم و اضافه کردم: «لین، می‌خواهم فقط خودمان دو نفر باشیم.»

او بیرون بود و صدایش مضطرب به نظر می‌آمد. گفتم: «کارلی، من تعطیلات آخر هفته را در ساختمان مهمانان در بدفورد می‌گذرانم. می‌توانی یکشنبه بعدازظهر اینجا باشی؟ اینجا جای دنج و ساکتی است و ما می‌توانیم به راحتی با هم صحبت کنیم.»

ند در راه برگشت به بدفورد در پمپ بنزین توقف کرد تا باک اتومبیلش را پر کند. سپس از مغازه‌ی کوچکی که کنار پمپ بنزین بود، چند بطری نوشابه‌ی گازدار، نان و کره‌ی بادام زمینی خرید که معمولاً موقع تماشای تلویزیون یا مواقعی که آنی بیرون بود و او غذایی نداشت، آنها را می‌خورد. آنی به‌جز برنامه‌ی چرخ سرنوشت زیاد اهل تماشای تلویزیون نبود. او معمولاً قبل از اینکه رقبای شرکت‌کننده پاسخ سؤال را بگویند، آن را حدس می‌زد.

ند همیشه به او می‌گفت: «تو باید برای این برنامه نامه بنویسی و در مسابقه‌ی آنها شرکت کنی. تو می‌توانی در این مسابقه برنده شوی.»

آنی می‌گفت: «من اگر آنجا بایستم و بدانم آن همه آدم دارند مرا نگاه می‌کنند، حتی نمی‌توانم یک کلمه حرف بزنم.»

ند همیشه می‌گفت: «مطمئنم که تو از پس این کار برمی‌آیی.»

آنی می‌گفت: «ولی من مطمئنم که نمی‌توانم.»

در این اواخر ند فقط درباره‌ی آنی فکر می‌کرد، گویی آنی داشت با او حرف می‌زد. مثلاً وقتی از مغازه‌ی کنار پمپ بنزین خوراکی می‌خرید، شنید که آنی به او گفت شیر و برشتوک هم بخرد: «ند، تو باید غذای سالم بخوری.»

ند از اینکه آنی در مورد سلامت او حساس بود و سر این مسئله با او

اوقات تلخی می‌کرد، خوشش می‌آمد.

تمام مدتی که در پمپ بنزین توقف کرد و بنزین زد و بعد هم خوراکی خرید، حضور آنی را در کنار خود حس می‌کرد ولی در بقیه‌ی راه به سمت بدفورد دیگر چنین حسی نداشت. حتی دیگر نمی‌توانست سایه‌ی آنی را ببیند، شاید به این دلیل که هوا تاریک شده بود. وقتی به املاک اسپنسر رسید، قبل از اینکه رمز ورودی خدمتکاران را وارد کند، دقت کرد که کسی آن اطراف نباشد. وقتی می‌خواست خانه را آتش بزنند دستکش پوشیده بود تا اثر انگشتش باقی نماند. الآن دیگر این موضوع مهم نبود. زمانی که اینجا را برای ابد ترک می‌کرد، دیگر همه او را می‌شناختند و می‌دانستند که چه کار کرده است.

ند همان‌طور که نقشه کشیده بود، اتومبیل را در گاراژ خدمتکاران پارک کرد. گاراژ لامپ داشت ولی با اینکه ند می‌دانست کسی نمی‌تواند از بیرون متوجه او شود، ترجیح داد آن را روشن نکند. ند از داخل اتومبیل خانم مورگان چراغ قوه‌ای پیدا کرد ولی وقتی چراغ اتومبیل را خاموش کرد، متوجه شد که به چراغ قوه نیاز ندارد. نور مهتاب از پنجره وارد می‌شد و او می‌توانست اثاثیه‌ای را که آنجا انبار شده بود، ببیند. ند یکی از صندلی‌های راحتی را برداشت آن را بین خودرو و دیوار تاقچه‌دار قرار داد.

این نوع وسایل اسم خاصی داشت که نه صندلی بود و نه کاناپه. او پرسید: «آنی، به اینها چه می‌گفتند؟»

آنی جواب داد: «عسلی.»

ند می‌توانست صدای آنی را در ذهنش بشنود.

بالشتک‌هایی روی تاقچه قرار داشت و ند سعی کرد یکی از آنها را پایین بیاورد. آنها سفت و سنگین بودند ولی ند یکی از آنها را روی عسلی گذاشت و آن را امتحان کرد. ند حس کرد که زیاد هم بد نیست و تقریباً

شبیهِ صندلی او در آپارتمان‌اش است. او هنوز خوابش نمی‌آمد بنابراین در بطری نوشابه‌اش را باز کرد و مشغول خوردن آن شد.

وقتی می‌خواست بخوابد، هوا کمی سرد بود. به همین دلیل در تویوتا را باز کرد، تفنگ را از لای پتو بیرون آورد و آن را بغل دستش گذاشت و پتو را روی خود کشید. از اینکه، تفنگ کنارش بود احساس خوبی داشت. بنابراین کمی از پتو را روی آن کشید.

می‌دانست که در آنجا در امان خواهد بود. بنابراین با خیالی راحت خوابید. آنی زیر گوشش می‌گفت: «ند، تو باید بخوابی.»

وقتی از خواب بیدار شد، از روی سایه‌ها می‌توانست بگوید که اواخر بعدازظهر است. او تمام روز را خوابیده بود. ند از جایش بلند شد و به سمتی رفت که دستشویی آنجا قرار داشت.

در آنجا آینه‌ای وجود داشت. ند خودش را در آینه نگاه کرد و چشمان قرمزش را دید و متوجه ته ریش خود شد. تقریباً یک روز قبل صورتش را اصلاح کرده بود. دیشب قبل از اینکه بخوابد دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرده بود. الان لباس‌هایش چروک و نامرتب بودند.

ند از خودش پرسید: ولی مگر فرقی هم می‌کند؟

مشتی آب سرد روی صورتش پاشید و دوباره به آینه نگاه کرد. تصویر درون آینه تار و مبهم بود. این بار به جای صورت خودش، چشم‌های مورگان و پگ را می‌دید که وحشت‌زده به او خیره شده بودند، مانند وقتی که فهمیدند او می‌خواهد آنها را بکشد.

سپس تصویر خانم شافلی و هارنیکزها را دید که کم‌کم از گوشه‌ی آینه وارد می‌شدند. چشم‌های آنها نیز وحشت‌زده بود، انگار که می‌دانستند قرار است اتفاقی برای‌شان بیفتد. انگار فهمیده بودند ند قصد دارد به سر وقتشان برود و حسابشان را برسد.

هنوز خیلی زود بود که به سمت گرینویچ لیک حرکت کند. در حقیقت

ند تصمیم داشت که تا ساعت ده شب گاراژ را ترک نکند و اگر آن ساعت بیرون می‌زد، تقریباً ساعت یازده و ربع می‌توانست آنجا باشد. دیشب کار درستی نکرده بود که در آن اطراف چرخیده بود تا شاید هارنیکزها پیدایشان شود. ممکن بود پلیس او را ببیند.



نوشابه‌اش گرم شده بود ولی برایش مهم نبود. کمی از خوراکی‌هایی را که دیشب خریده بود، خورد و بعد رادیوی اتومبیل را روشن کرد تا به اخبار گوش بدهد. در اخبار ساعت نه و بعد هم نه‌ونیم، هیچ خبری از پیدا شدن جنازه‌ی آن خانم فضول در یانکرز پخش نشد. ند فکر کرد احتمالاً پلیس زنگ منزل او را زده و وقتی دیده کسی در را باز نمی‌کند و خودروی خانم مورگان هم آنجا نیست، خیال کرده که او برای دیدن کسی از شهر بیرون رفته است.

ولی احتمالاً فردا روزی پر سروصدا می‌شد. فردا پسر خانم مورگان نگران می‌شد که چرا خبری از مادرش نیست. ولی این اتفاق فردا می‌افتاد و الآن جای هیچ‌گونه نگرانی نبود.

یک ربع به ده، ند در گاراژ را بالا برد. هوای بیرون سرد بود ولی چون او در تمام طول روز در آن گاراژ گرم مانده بود، آن هوا به نظرش خیلی هم مطبوع آمد. ند تصمیم گرفت چند دقیقه پیاده‌روی کند.

او در مسیری که به سمت باغ انگلیسی می‌رفت، پیاده‌روی کرد تا اینکه به آنجا رسید. استخر پشت آن باغ بود.

ناگهان ایستاد و گفت: «آن چیست؟» پرده‌های ساختمان مهمانان پایین بودند ولی در زیر آنها نوری پیدا بود. کسی آنجا بود.

ند می‌دانست هر کسی داخل ساختمان است، از افرادی که آنجا کار می‌کردند نیست زیرا اگر آنها بودند، ماشین خود را داخل گاراژ می‌آوردند. او طوری که دیده نشود، از کنار استخر گذشت و به سمت

ساختمان مهمانان رفت. می‌توانست ببیند کسی که سایه‌اش از پشت پنجره دیده می‌شد، از جایش بلند شد. ید مانند زمانی که سنجاب شکار می‌کرد، تا جایی که می‌توانست سعی کرد سروصدایی از خود در نیاورد و از پنجره به داخل آن اتاق نگاهی انداخت.

در داخل اتاق، لین اسپنسر روی کاناپه نشسته بود و فنجان قهوه در دستش بود. همان مردی که در شب آتش‌سوزی از میر ورودی اتومبیل‌ها فرار کرده بود، روبه‌رویش نشسته بود. ید متوجه حرف‌های آنها نمی‌شد ولی معلوم بود که به شدت نگران بودند.

اگر آنها خوشحال بودند، بدون شک ید سریع به سراغ تفنگش می‌رفت و کار هر دوی آنها را همان‌جا یکسره می‌کرد. ولی از اینکه می‌دید آنها به شدت نگران و مضطرب هستند، بدجور احساس شادی می‌کرد. ید آرزو می‌کرد می‌توانست حرف‌های آنها را بشنود.

از ظاهر لین معلوم بود قصد دارد مدتی در آنجا بماند. او لباسی غیررسمی به تن داشت. شلوار راحتی و پلیور پوشیده بود. آنی عادت داشت در مورد لباس‌های غیررسمی مطلب بخواند و بخندد و بگوید: «ند، لباس‌های من واقعاً غیررسمی هستند. من اونیفورم غیررسمی می‌پوشم تا آشپزی کنم، من برای نظافت تی‌شرت و شلوار لی غیررسمی می‌پوشم. وقتی هم که در باغچه مشغول رسیدگی به گل و گیاه هستم، چیزی ندارم به جز لباسی غیررسمی.»

این افکار دوباره ید را غمگین کرد. بعد از اینکه خانه‌ی خود را در گرینویچ لیک از دست داده بودند، آنی دستکش‌ها و ابزار باغبانی خود را در سطل زیاله انداخته بود. وقتی ید به او قول داده بود که خانه‌ی جدیدی برایش می‌خرد، آنی به حرف‌های او توجهی نکرده و فقط گریه کرده بود. ید از پنجره دور شد. الآن دیر وقت بود و ید مطمئن بود که لین امشب از آنجا نخواهد رفت. لین فردا هم همان‌جا بود. او از این موضوع اطمینان

داشت. حالا وقتش بود که به گرینویچ لیک برود و به کار خودش برسد. او در گاراژ را بدون سروصدا باز کرد. باز کردن در ورودی خدمتکاران هم هیچ سروصدایی نداشت. افرادی که در ساختمان مهمانان بودند، اصلاً تصورش را هم نمی‌کردند که او اینجا باشد.



سه ساعت بعد وقتی ید به عمارت بدفورد برگشت، خودرو را داخل گاراژ برد و دوباره همان جای دیشبی دراز کشید و تفنگ را کنار خود گذاشت. تفنگ بوی باروت سوخته می‌داد، بویی تقریباً دلچسب مانند زمانی که شومینه‌ی منزل روشن بود. ید تفنگ را بغل گرفت، پتو را روی خودش و تفنگ کشید و چمباتمه زد تا بالاخره احساس گرما و امنیت کرد.

رید و سوزان بارلو در خانه‌ی آجری سفیدی به سبک فدرال زندگی می‌کردند که در قسمت زیبایی از املاک حاشیه‌ی لانگ‌آیلند^۱ قرار داشت. کیسی دقیقاً ساعت پنج مرا جلوی درِ منزل خانواده‌ی بارلو پیاده کرد. من برای مصاحبه با خانم و آقای بارلو رفتم و او به منزل همسایه‌ی آنها رفت تا دوستش وینس آلکات^۲ را ببیند و قرار شد من نیز بعد از پایان گفتگویم پیش آنها بروم.

رید بارلو در راه به رویم گشود و مؤدبانه با من احوالپرسی کرد. سپس گفت که همسرش منتظر من است. وقتی در راهرو به دنبال او می‌رفتم، گفت: «اینجا منظره‌ای دلنشین رو به آب دارد.»

وقتی وارد اتاق شدیم، سوزان داشت سینی حاوی یک پارچ چای سرد را به همراه سه لیوان بلند روی میز می‌گذاشت. سپس خودمان را معرفی کردیم و من از آنها خواستم مرا کارلی صدا بزنند. خیلی برایم عجیب بود که آنها این قدر جوان بودند. مطمئناً بیشتر از پنجاه و هفت هشت سال نداشتند. موهای رید جوگندمی و موهای خانم سوزان بلوند تیره بود و تارهایی سفید لابه‌لای آن به چشم می‌خورد. آنها زوجی بلندقد و خوش‌سیما و هر دو لاغر بودند که چشمانشان زیبایی صورت آنها را بیشتر کرده بود. چشم‌های آقای رید قهوه‌ای بود و چشم‌های سوزان

خاکستری متمایل به آبی، ولی در چشمان هر دوی آنها غم و اندوه موج می‌زد. برایم سؤال بود که غم و اندوه آنها به این دلیل بود که دو سال پیش دخترشان را از دست داده بودند یا برای خاطر از دست دادن دامادشان اندوهگین بودند.

اتاق آفتابگیر بود. نور خورشید کاملاً آن را فرا گرفته بود و نور زرد رنگ آن حتی درخشان‌تر از گل‌های زرد روکش مبلمان و صندلی‌ها بود. دیوارها و کفپوش اتاق از چوب بلوط سفید بودند و پنجره‌ی اتاق که از کف تا سقف کشیده شده بود، کاری کرده بود که روشنایی داخل کمتر از بیرون نباشد.

آنها اصرار کردند من روی کاناپه‌ای بنشینم که چشم‌اندازش به سمت لانگ‌آیلند ساند بود. دو صندلی دسته دار روبه‌روی آن به حالت میزگرد قرار داشتند و آقا و خانم بارلو روی آنها نشستند. وقتی به من جای سرد تعارف کردند، با روی خوش آن را پذیرفتم و بعد چند لحظه‌ای هر سه نفرمان ساکت ماندیم و یکدیگر را ورنه‌انداز کردیم.

ابتدا از اینکه وقت خود را در اختیارم قرار داده بودند از آنها تشکر کردم و بعد هم پیشاپیش به آنها گفتم اگر برخی از سؤالات فضولی به نظر می‌رسند یا آنها را ناراحت می‌کنند، عذرخواهی مرا بپذیرند.

یک لحظه فکر کردم که نکند مشکلی پیش بیاید و نتوانم با آنها کنار بیایم. آنها با هم نگاه‌هایی ردوبدل کردند و بعد آقای ریدر بلند شد و درِ حال را بست.

وقتی دوباره سر جایش برگشت، گفت: «شاید جک بیاید خانه و ما متوجه نشویم. دوست ندارم حرف‌های ما را بشنود.»

سوزان بارلو سریع گفت: «جک عمداً استراق سمع نمی‌کند. او سرگردان و آشفته است. جک عاشق پدرش بود. او برای پدرش عزاداری می‌کرد و تا حدودی این موضوع را پذیرفته بود. ولی ناگهان همه چیز به

هم ریخت. حالا می‌خواهد باور کند که پدرش زنده است ولی این سؤال
برایش پیش آمده که اگر نیک زنده است پس چرا با او تماس نگرفته. «
تصمیم گرفتم قدم به قدم پیش بروم. بنابراین از آنها پرسیدم: «شما خبر
دارید که من و لین اسپنسر خواهرخوانده هستیم.»
هر دوی آنها سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. حاضر بودم قسم
بخورم وقتی نام لین اسپنسر را شنیدند، نفرت از سر و روی آنها می‌بارید.
ولی شاید هم به این دلیل چنین تصویری کردم چون که از قبل این انتظار را
داشتم.

گفتم: «در حقیقت من چند بار بیشتر لین را ندیده‌ام. من نه از او
حمایت می‌کنم و نه از او بد می‌گویم. من فقط به‌عنوان روزنامه‌نگار به
اینجا آمده‌ام تا اگر شما بتوانید به من کمک کنید چیزهایی در مورد
نیکولاس اسپنسر بفهمم.» بعد به آنها گفتم نیک را اولین بار کجا دیدم و
چه نظری راجع به او دارم.

ما بیشتر از یک ساعت با هم حرف زدیم. کاملاً مشخص بود که آنها
نیکولاس اسپنسر را دوست داشتند. نیکولاس و دخترشان ژانت در طول
شش سالی که با هم زندگی کرده بودند، زندگی ایده‌آلی داشتند. وقتی
اسپنسر فهمیده بود که ژانت به سرطان مبتلا شده است، تصمیم گرفته بود
که شرکت تجهیزات پزشکی‌اش را به شرکتی در زمینه‌ی تحقیقات
دارویی تبدیل کند.

سوزان درحالی‌که صدایش بیشتر شبیه زمزمه بود، گفت: «وقتی نیک
فهمید که ژانت به سرطان مبتلا شده و شانس زیادی برای زنده ماندن
ندارد، به کل به هم ریخت.»

سوزان دستش را داخل جیبش برد، عینک آفتابی‌اش را بیرون آورد و
چیزی در مورد نور زیاد اتاق گفت. ولی گمان می‌کنم نمی‌خواست
اشکهایش را ببینم. او ادامه داد: «پدر نیکولاس سعی کرده بود واکسینی

برای سرطان بسازد. مطمئنم که شما از این موضوع اطلاع دارید. نیک آخرین یادداشت‌های پدرش را برداشت و شروع به مطالعه‌ی آنها کرد. نیکولاس در آن زمان به دلیل علاقه‌ی زیاد به میکروب شناسی معلومات زیادی داشت. او حس می‌کرد که پدرش در آستانه‌ی موفقیت بوده. به همین دلیل تصمیم گرفت شرکت جن-استون را تأسیس کند. «

پرسیدم: «شما هم در جن-استون سرمایه‌گذاری کردید؟»
رید بارلو گفت: «بله و باز هم این کار را خواهم کرد. هر اشتباهی که پیش آمده من مطمئنم که نیکولاس نمی‌خواسته ما یا هیچ‌کس دیگر را فریب بدهد.»

پرسیدم: «بعد از مرگ دخترتان، آیا باز هم رابطه‌ای نزدیک با دامادتان داشتید؟»

«قطعاً. اگر هم مشکلی بین ما به‌وجود آمد بعد از ازدواج او با لین شروع شد. قسم می‌خورم که شباهت ظاهری لین به ژانت باعث شد که نیکولاس با او ازدواج کند. اولین باری که نیکولاس او را اینجا آورد، از تعجب خشکمان زد. تأثیر خوبی در جک هم نداشت.»

پرسیدم: «آن موقع جک شش سال داشت؟»

«بله، جک خاطره‌ی کاملاً روشنی از مادرش داشت. جک همراه پدرش بعد از ازدواج او با خانم لین گهگاهی به اینجا می‌آمد و به ما سر می‌زد، اما کم‌کم دیگر چندان میلی نداشت به خانه برگردد. بالاخره نیک به ما پیشنهاد داد که جک را در مدرسه‌ای در اینجا ثبت نام کنیم.»

پرسیدم: «چرا نیکولاس از لین جدا نشد؟»

سوزان بارلو گفت: «گمان می‌کنم دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. ولی نیکولاس آن‌قدر در ساختن واکسن سرطان غرق شده بود که به چیزی توجه نمی‌کرد و این موضوع به تعویق افتاد. نیکولاس مدتی خیلی نگران جک بود ولی از وقتی که جک با ما زندگی کرد، کاملاً شاد و سرحال شده

بود و تنها نگرانی او فقط واکسن سرطان بود.»
«آیا شما تابه حال ویویان پاورز را دیده‌اید؟»
رید بارلو گفت: «نه. البته ما مطالبی در مورد او خوانده‌ایم ولی نیک هیچ وقت حرفی در مورد او به ما نزده بود.»
«آیا نیک هرگز اشاره‌ای به این موضوع نکرد که در روند آزمایش‌های واکسن سرطان مشکلی پیش آمده و فراتر از این حقیقت است که بسیاری از داروهای نویدبخش در آخرین مراحل آزمایشگاهی با شکست روبه‌رو می‌شوند؟»

«بی شک نیکولاس در طول سال گذشته به شدت با مشکل روبه‌رو بود.» رید درحالی‌که این را می‌گفت، به همسرش نگاه کرد و او نیز گفته‌ی رید را با حرکت سر تأیید کرد. بعد ادامه داد: «نیکولاس به من گفت که مجبور شده علاوه بر سهم خودش در جن-استون مقداری پول قرض بگیرد چون حس می‌کند که باید تحقیقات بیشتری انجام بدهد.»

به سرعت پرسیدم: «علاوه بر سهم خودش، نه سرمایه‌ی شرکت؟»
رید گفت: «بله. ما از نظر مالی وضعیت خوبی داریم و نیک یک ماه قبل از سقوط هواپیما می‌گفت که می‌خواهد برای تحقیقات بیشتر از ما قرض بگیرد.»

«شما این پول را به او دادید؟»

رید جواب داد: «بله، دادم. مقدار آن را به شما نمی‌گویم. و به همین دلیل است که می‌گویم نیک تمام سرمایه‌ی شرکت را برای تحقیقات هزینه کرده، نه برای اینکه می‌خواسته آن پول‌ها را به جیب بزند.»
پرسیدم: «شما گمان می‌کنید که نیک مرده؟»

رید بارلو جواب داد: «بله. نیکولاس آدم فریبکاری نبود و امکان نداشت از پسرش دست بکشد.» ناگهان دستش را بالا برد و اضافه کرد: «به نظرم جک دارد از پله‌ها پایین می‌آید. او بعد از اینکه از تمرین فوتبال

برگشت، خوابید.»

صدای پایی را در راهرو شنیدم که تا پشت در بسته آمد و آنجا ایستاد. پسر بچه‌ای از پنجره داخل را نگاه کرد و بعد دستش را بالا برد تا در بزند. رید بارلو با دست به او اشاره کرد که داخل شود و پسر بچه وارد اتاق شد و به آغوش رید پرید. جک پسر را غر اندام با چشمانی آبی رنگ و موهای پریشان بود. جک با دیدن مادر بزرگ و پدر بزرگش سر از پا نمی‌شناخت ولی وقتی ما را به هم معرفی کردند، از خجالت سرش را پایین انداخت و فقط لبخندی زد و گفت: «خانم دِکارلو، از دیدنتان خیلی خوشحالم.»

حسن کردم بغض راه گلویم را بسته است. یادم آمد که نیکولاس اسپنسر می‌گفت جک بچه‌ای فوق‌العاده است. حق با نیکولاس بود. هر کسی جک را می‌دید حتماً همین نظر را داشت. اگر پاتریک من هم زنده بود، الآن همسن و سال جک بود.

جک گفت: «پدر بزرگ، بابی^۱ و پیترا^۲ مرا دعوت کردند امشب به خانه‌ی آنها بروم. از نظر شما ایرادی ندارد؟ قرار است امشب شام با هم پیتزا بخوریم. مادرشان اصرار کرده من هم حتماً بروم.»

رید و سوزان به یکدیگر نگاه کردند. سوزان گفت: «اگر قول بدهی که شب تا دیر وقت بیدار نمانی، ایرادی ندارد. فراموش نکن که فردا صبح زود تمرین فوتبال داری.»

جک ذوق زده گفت: «قول می‌دهم. متشکرم. به آنها گفتم به محض اینکه شما اجازه بدهید فوری به آنها زنگ می‌زنم و خبرشان می‌کنم.» سپس رو به من کرد و گفت: «خانم دِکارلو، خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم.»

او تا جایی که می‌توانست آرام از جلوی ما رد شد و تا بیرون اتاق رفت،

ولی وقتی آنجا رسید از صدای پایش مشخص بود که شروع به دویدن کرد.

به پدر بزرگ و مادر بزرگش نگاه کردم. هر دوی آنها لبخند می زدند. رید بارلو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «کارلی، همان طور که می بینی گویی خدا فرصتی دوباره به ما داده. جالب است بدانی بابی و پیترو دوقلو هستند و والدین آنها فقط چند سال از ما کوچک ترند.»

حس کردم که باید حرف دلم را بزنم. گفتم: «برخلاف تمام اتفاقاتی که برای جک افتاده، به نظر می رسد او شخصیت متعادلی دارد و مطمئناً این موضوع را مدیون هر دوی شما است.»

رید بارلو به آرامی گفت: «جک روزهای واقعاً سختی را پشت سر گذاشته. البته با وجود رابطه‌ی نزدیکی که با پدرش داشت، انتظاری جز این نمی رفت. ولی شک و تردید می تواند او را از پا در بیاورد. جک پسر باهوشی است. عکس نیکولاس و ماجرای او عنوان اصلی تمام روزنامه ها و خبرهای تلویزیونی است. جک یک روز تلاش می کند تا با قضیه‌ی مرگ پدرش کنار بیاید و روز بعد به او می گویند که پدرش را در سوئیس دیده اند. بعد او شروع به رویاپردازی می کند که پدرش قبل از سقوط هواپیما با چتر نجات از آن بیرون پریده.»

ما چند دقیقه‌ی دیگر هم با هم حرف زدیم و بعد من از جایم برخاستم و گفتم: «شما خیلی مهربان هستید و به شما قول می دهم که اگر حیثاً باز هم مرا روز یکشنبه دیدید، فقط مهمان باشم، نه روزنامه نگار.»

سوزان بارلو گفت: «خیلی خوشحالم که توانستیم در آرامش با هم گفتگو کنیم. ما حس می کردیم که باید موضع ما در برابر نیکولاس اسپنسر در اذهان مردم مشخص شود. نیکولاس اسپنسر مردی صادق و دانشمندی فداکار بود.» او لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد: «بله، درست شنیدید. من او را دانشمند می نامم، حتی با اینکه مدرک دکترای میکروب

شناسی نداشت. هر مشکلی که در جن-استون پیش آمده مقصر آن نیکولاس نبوده.»

هردوی آنها تا دم در مرا بدرقه کردند. وقتی رید بارلو در را برایم باز کرد، همسرش گفت: «کارلی، تازه یادم آمد من در مورد لین نپرسیدم. او حالش کاملاً خوب شده؟»

جواب دادم: «خیلی بهتر شده.»

«من می‌بایست با لین تماس می‌گرفتم و احوالش را می‌پرسیدم. واقعیش این است که من از همان اول از او بدم می‌آمد ولی همیشه خودم را مدیون و ممنون او می‌دانم. لین به شما نگفته که نیکولاس قصد داشت جک را همراه خودش به سفر پورتوریکو ببرد و این لین بود که او را از این کار منصرف کرد؟ جک خیلی ناراحت شد که پدرش برنامه‌اش را عوض کرد و او را همراه خودش نبرد. ولی تصورش را بکنید، اگر جک همراه پدرش می‌رفت او هم در آن سانحه‌ی هوایی کشته می‌شد.»

از همان لحظه‌ای که دوستان کیسی، وینس و جولی آلکوت^۱ را دیدم، از آنها خوشم آمد. وینس و کیسی در دانشکده‌ی پزشکی جانز هاپکینز^۲ همکلاس بودند. وینس با خنده گفت: «نمی‌دانم من و جولی چگونه جرئت کردیم وقتی هنوز دانشجو بودیم با هم ازدواج کنیم. نمی‌توانم باور کنم که همین یکشنبه دهمین سالگرد ازدواج ما است.»

آنها مرا به یک فنجان قهوه دعوت کردند. رفتار آنها بسیار مؤدبانه و سنجیده بود و هیچ سؤالی در مورد ملاقات من با همسایه‌شان نکردند. تنها چیزی که من گفتم این بود که خانواده‌ی بارلو چقدر خوب هستند و از اینکه جک را دیدم بسیار خوشحالم.

گمان می‌کنم کیسی فهمید که من اصلاً حالم خوب نیست، زیرا بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد و گفت: «ما دیگر باید برویم. کارلی باید در مورد ستونی که در روزنامه به او اختصاص دارد کار کند. ما مشتاقانه منتظریم تا یکشنبه‌ی بعد دوباره شما را ببینیم.»

به سمت منهتن به راه افتادیم و در تمام طول راه تقریباً هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. ولی ساعت هفت و ربع درحالی‌که به مرکز شهر نزدیک می‌شدیم، کیسی گفت: «تو باید یک چیزی بخوری، کارلی. دوست داری چه بخوریم؟»

اگرچه در این فکر نبودم، یکدفعه حس کردم که خیلی گرسنه هستم و گفتم: «همبرگر می خورم. نظرت چیست؟»

پی جی کلارک^۱ رستورانی معروف و قدیمی در خیابان سوم نیویورک بود که به تازگی بعد از تعمیرات کلی دوباره افتتاح شده بود. جلوی رستوران پارک کردیم و غذایمان را سفارش دادیم.

کیسی گفت: «کارلی، به نظر می رسد که از موضوعی ناراحت هستی. می خواهی در مورد آن حرف بزنیم؟»

جواب دادم: «فعلاً نه، ذهنم الآن خیلی شلوغ است.»

پرسید: «دیدن جک باعث شده به هم بریزی؟»

لحن کیسی مهربان بود. او می دانست که دیدن بچه‌ای همسن و سال پاتریک می توانست همچون خنجری به قلب من فرو برود.

جواب دادم: «هم آره و هم نه. جک واقعاً دوست داشتنی است.»

همبرگر را که سر میز آوردند، گفتم: «شاید بهتر باشد بعد از اینکه از رستوران بیرون رفتیم راجع به این موضوع حرف بزنیم. می دانی، الآن دارم توی ذهنم اطلاعات را دو دوتا چهارتا می کنم و باید بگویم که دارم به نتایج تلخ و در ضمن وحشتناکی می رسم.»

شنبه صبح ید رادیوی اتومبیل را روشن کرد. اخبار ساعت هفت تازه شروع شده بود. همین طور که به اخبار گوش می داد، شروع کرد به لبخند زدن. سه نفر از ساکنان قدیمی گرینویچ لیک نیوجرسی موقع خواب هدف اصابت گلوله قرار گرفته و کشته شده بودند. طبق اظهارات پلیس بین کشته شدن آنها و خانم الوا مورگان اهل یانکرز ارتباطی وجود داشت. ید مستأجر خانم مورگان قبلاً در گرینویچ لیک خانه‌ای داشت و گفته می شد که این اواخر او قربانیان را تهدید می کرده است. همچنین پلیس در قتل خانم پگ رایس کارمند داروخانه که چهار شب پیش هدف گلوله قرار گرفته و کشته شده بود، به ید کوپر مظنون بود. پلیس احتمال می داد که کوپر با یک وانت فوردهای مدل هشت سال پیش یا تویوتای مشکی مدل جدید در حال فرار باشد. او مسلح و خطرناک در نظر گرفته شده بود. ید در دل گفت: دقیقاً همین طور هستم؛ مسلح و خطرناک.

سپس از خود پرسید آیا هنوز وقتش نرسیده که به ساختمان مهمانان برود و لین اسپنسر و مرد همراهش را بکشد؟ نه، شاید هنوز وقتش نرسیده بود. او اینجا در امان بود. می بایست صبر می کرد چون هنوز دنبال راهی برای پیدا کردن کارلی دیکارلو خواهرخوانده‌ی لین اسپنسر بود.

بعد از این او و آنی می توانستند برای همیشه آرام بگیرند و فقط یک کار دیگر باقی می ماند، اینکه کفش ها و جوراب هایش را در بیاورد و روی

قبر آنی دراز بکشد و تفنگ را کنارش بگذارد.
این شعری بود که آنی همیشه دوست داشت آن را زمزمه کند: «دور
آخر را برای من بگذار.»
ند مقدار نان و کره‌ی بادام زمینی را از داخل اتومبیل در آورد و
همچنان که ساندویچی برای خودش درست می‌کرد، آن شعر را زیر لب
زمزمه کرد: «دور آخر را برای من بگذار.»
وقتی آنی هم همراه او مشغول خواندن این ترانه شد، ند لبخندی زد.

۴۵

صبح روز شنبه تا ساعت هشت صبح خوابیدم و وقتی از خواب بیدار شدم، از آنجا که هفته‌ای پر مشغله را پشت سر گذاشته بودم و به استراحت نیاز داشتم، احساس بهتری داشتم. ذهنم هم آرام شده بود ولی کمکم نکرد تا دریاره‌ی مطالبی که به آنها پی برده بودم، احساس بهتری داشته باشم. با تمام وجودم از خداوند می‌خواستم آنچه فهمیده بودم درست نباشد.

درحالی‌که قهوه‌ام را درست می‌کردم، تلویزیون را روشن کردم تا به اخبار گوش کنم و متوجه شدم در عرض چند روز گذشته پنج نفر به قتل رسیده‌اند.

سپس ناگهان نام جن-استون را شنیدم و با وحشت بیشتری گوشم را تیز کردم تا از ماجرا سردر بیاورم. شنیدم که ید کوپر ساکن بانکرز خانه‌ی خود را در گرینویچ لیک بدون اطلاع همسرش فروخته و پول آن را در شرکت جن-استون سرمایه‌گذاری کرده بود. همسر ید در روزی که فهمیده بودند سهام این شرکت هیچ ارزشی ندارد، در تصادف اتومبیل مرده بود.

بعد هم عکسی از ید کوپر را به مردم نشان دادند. در دل گفتم: من این مرد را می‌شناسم، بله، درست است، من او را می‌شناسم. من به تازگی این مرد را جایی دیده‌ام. آیا او در جلسه‌ی سهامداران حضور نداشت؟ شاید،

ولی مطمئن نیستم.

خبرنگار گفت که همسرِ نِد کوپر در بیمارستان سنت آن در مونت‌کیسکو کار می‌کرده و نِد بارها برای مشکلات روانی در آن بیمارستان تحت درمان قرار گرفته است.

بیمارستان سنت آن، بله، درست است. من او را آنجا دیدم. ولی کی؟ من سه بار در سنت آن بودم: روز بعد از آتش‌سوزی، چند روز بعد و وقتی با رئیس آسایشگاه حرف زدم.

صحنه‌ی محصور شده‌ی جنایتی را که در گرینویچ لیک رخ داده بود، در تلویزیون پخش کردند. گزارشگر اعلام کرد: «خانه‌ی کوپر بین خانه‌ی خانواده‌ی هارنیکز و خانم شافلی قرار داشته. طبق اظهارات همسایه‌ها، نِد دو روز قبل اینجا بوده و قربانیان را متهم کرده که آنها می‌دانستند اگر همسرش از این موضوع خبردار می‌شده، نمی‌گذاشته او خانه را بفروشد و آنها در این ماجرا دست داشته‌اند.»

بعد هم صحنه‌ی جرم‌بانکرز پخش شد و گزارشگر ادامه داد: «پسر الوا مورگان گریه‌کنان به پلیس گفته که مادرش به او گفته بود از نِد کوپر می‌ترسد و از او خواسته که اول ژوئن آپارتمان را تخلیه کند.»

هنگام پخش این گزارش‌ها، عکس نِد کوپر در گوشه‌ای از صفحه‌ی تلویزیون قرار داشت. من دائماً به آن نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم: من کی نِد را در سنت آن دیدم؟

گوینده‌ی تلویزیونی ادامه داد: «سه شب پیش کوپر نفر یکی مانده به آخری بود که قبل از بسته شدن داروخانه‌ی براون به آنجا مراجعه کرده بود. بر طبق اظهارات ویلیام گارت، دانشجویی که پشت سر نِد ایستاده بود، نِد کوپر مقداری پماد و دارو برای سوختگی دست راستش خریده و وقتی پگ رایس کارمند داروخانه در مورد دستش از او سؤال کرده، نِد خیلی مضطرب و به هم ریخته شده. گارت مطمئن است که وقتی پگ

ساعت ده از داروخانه بیرون رفته، ید کوپر بیرون داروخانه در ماشینش نشسته بوده.»

سوختگی دست راستش! دست راست کوپر سوخته بوده! من لین را اولین بار روز بعد از آتش سوزی در بیمارستان دیده بودم. خبرنگار کانال چهار مشغول مصاحبه با من بود. درست است. من کوپر را آنجا دیده بودم. او بیرون ایستاده بود و مرا تماشا می کرد. مطمئنم که همین طور بود.

دست راستش سوخته بود!

حسی به من می گفت یک بار دیگر هم او را دیده ام، ولی فعلاً فهمیدن آن اهمیتی نداشت.

من جودی میلر^۱، یکی از تهیه کنندگان کانال چهار را می شناختم و با او تماس گرفتم. به او گفتم: «جولی، من گمان می کنم که ید کوپر را روز بعد از آتش سوزی منزل اسپنسر بیرون بیمارستان سنت آن دیده ام. آیا هنوز فیلم مصاحبه ای را که روز بیست و دوم آوریل با من شد، داری؟ احتمال دارد کوپر در آن فیلم باشد.»

بعد به دفتر بازررس بخش جنایی و سترچر تلفن زدم و از آنها خواستم مرا به کارآگاه کرسنت در بخش آتش سوزی های عمدی وصل کنند.

وقتی علت تماسم را با کرسنت در میان گذاشتم، گفتم: «ما در مورد بیمارهای بخش اورژانس بیمارستان سنت آن تحقیق کردیم. ید کوپر در آنجا تحت درمان قرار نگرفته، ولی در آن بیمارستان همه ید را می شناسند. شاید او به بخش اورژانس مراجعه نکرده باشد. کارلی، در صورتی که اطلاعات جدیدی به دست بیاوریم حتماً آن را با شما در میان خواهیم گذاشت.»

دائماً کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کردم و به اخبارهای مختلفی که پخش می‌شد، گوش می‌دادم تا اطلاعات بیشتری در مورد یند کوپر و همسرش آنی به دست بیاورم. طبق گزارش‌ها، خانم آنی بعد از فروش خانه‌شان در گرینویچ لیک بیار دلشکسته و غمگین شده بود. این سؤال برایم پیش آمد که خبر بی ارزش شدن سهام شرکت جن-استون چقدر با تصادف او در ارتباط بوده است. آیا این اتفاقی بود که تصادف و مرگ آنی با پخش خبر سقوط سهام شرکت جن-استون همزمان شده بود؟

ساعت نه‌ونیم، جولی با من تماس گرفت و گفت: «کارلی، حق با تو بود. در فیلم مصاحبه با تو، یند کوپر بیرون بیمارستان ایستاده بوده.»

ساعت ده کارآگاه کرست به من تلفن زد و گفت: «دکتر رایان صبح روز سه شنبه کوپر را در سالن انتظار بیمارستان سنت آن دیده و متوجه سوختگی شدیدی روی دستش شده. کوپر ادعا کرده بوده که موقع آشپزی دستش سوخته. دکتر رایان برای او دارو تجویز کرده.»

دلم برای قربانیان کوپر می‌سوخت ولی از طرف دیگر برای خود او نیز متأسف بودم. یند کوپر و همسرش خود قربانی ورشکستگی جن-استون شده بودند.

ولی حداقل این وسط یک نفر دیگر بیشتر از این قربانی نمی‌شد و آن هم کسی نبود به جز مارتی بیکورسکی.

به کارآگاه کرست گفتم: «مارتی بیکورسکی هرگز هیچ نقشی در آتش‌سوزی منزل اسپنسر نداشته.»

او گفت: «بهتر است بین خودمان بماند، ما تحقیقات را در این زمینه از سر گرفته‌ایم. فردا صبح اطلاعاتی در این مورد پخش می‌شود.»

به‌تندی گفتم: «این موضوع را علناً اعلام کنید. چرا به طور مستقیم نمی‌گویید که مارتی بیکورسکی هیچ نقشی در آتش‌سوزی نداشته؟»

بعد از اینکه کارآگاه تلفن را قطع کرد، با مارتی تماس گرفتم. او خبرها

را از تلویزیون شنیده و با وکیلش صحبت کرده بود. از صدایش می‌شد هیجان و امید را تشخیص داد. گفت: «کارلی، این آدم خل و دیوانه دستش سوخته. پس من می‌توانم تقاضای تجدیدنظر بدهم. وکیل‌م هم با من هم‌مقبده است. وای خدایا، کارلی، می‌دانی این یعنی چه؟»

گفتم: «بله، می‌دانم.»

«تو خیلی آدم خوبی هستی، ولی من خوشحالم که به توصیه‌ی تو گوش ندادم و به پلیس نگفتم که شب آتش‌سوزی در بدفورد بوده‌ام. وکیل‌م هنوز معتقد است که اگر پلیس بفهمد من شب حادثه آنجا بودم، یقین پیدا می‌کند که آتش‌سوزی کار من بوده.»

گفتم: «من هم از این موضوع خوشحالم.»

ولی به او نگفتم که دلیل من برای اینکه به پلیس بگویم شب آتش‌سوزی جلو خانه‌ی اسپنسر نبوده است با دلیل او فرق می‌کند. من می‌خواستم قبل از اینکه موضوع وجود خودرویی در داخل دروازه فاش شود، بالین صحبت کنم.

ما به هم قول دادیم که با یکدیگر در تماس باشیم و بعد هم من موضوعی را که از مطرح کردن آن می‌ترسیدم، از او پرسیدم: «مگی چطور است؟»

مارتی جواب داد: «غذا خوردن مگی بهتر شده. به همین دلیل انرژی بیشتری دارد. چه کسی می‌داند، شاید دخترمان بیشتر از آنچه پزشکان گفته‌اند دوام بیاورد. ما فقط دعا می‌کنیم که معجزه شود و مگی ما شفا پیدا کند. مطمئنم که شما هم برای او دعا می‌کنید.»

«شک نکن، مارتی.»

مارتی گفت: «شاید اگر مگی کمی بیشتر دوام بیاورد، روزی پزشکان بتوانند او را درمان کنند.»

گفتم: «مارتی، مطمئناً همین‌طور خواهد شد.»

وقتی تلفن را قطع کردم، به سمت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. آپارتمانم چشم‌اندازی زیبا نداشت و وقتی به بیرون نگاه می‌کردی، یک مشت آپارتمان دیگر آن طرف خیابان می‌دیدي. من فقط به ساختمان‌ها نگاه می‌کردم ولی در اصل چیزی نمی‌دیدم. تصور مگی چهار ساله و این فکر وحشتناک که برخی از افراد به دلیل منافع شخصی خود تولید واکسن سرطان را به تعویق انداخته بودند، تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

ند کوپر از رادیوی اتومبیل به تمام خبرهایی که روز شنبه پخش شد، گوش داد. او خوشحال بود که آنی مجبورش کرده بود مقداری خوراکی بخرد. الآن دیگر برای ند خطرناک بود که برای خرید بیرون برود. او مطمئن بود که تصویرش از طریق تلویزیون و اینترنت در همه جا پخش شده است. مسلح و خطرناک. این چیزی بود که آنها در مورد او می‌گفتند.

گاهی بعد از شام که آنی روی کاناپه دراز می‌کشید و می‌خوابید، ند بالای سرش می‌رفت و تا روی کاناپه خم می‌شد، ناگهان آنی از خواب می‌پرید، بعد به او لبخند می‌زد و می‌گفت: «ند، تو خیلی خطرناکی.»

ولی آن موقع با حالا خیلی فرق داشت.

از آنجا که او یخچال نداشت، شیر فاسد شده بود ولی می‌توانست برشتوک‌ها را خالی خالی بخورد. از وقتی به سمت پگ شلیک کرده بود، اشتهايش برگشته بود. انگار با شلیک به او سنگ بزرگی که توی شکمش احساس می‌کرد از بین رفته بود. اگر نان و کره‌ی بادام زمینی و برشتوک را نداشت، بی‌پرو برگرد به ساختمان مهمانان می‌رفت و لین اسپنسر را می‌کشت و غذاهای داخل یخچال او را برمی‌داشت. او حتی می‌توانست با خودروی لین فرار کند بی‌آنکه کسی متوجه شود.

ولی اگر دوست لین اسپنسر برمی‌گشت و جسد او را پیدا می‌کرد،

آن وقت پلیس می فهمید خودروی او به سرقت رفته است و همه جا دنبال او می گشت. خودروی لین اسپنسر مدل بالا و گران قیمت بود و پلیس به راحتی می توانست آن را پیدا کند.

ند صدای آنی را شنید که به او می گفت: «ند، صبر کن. مدتی اینجا بمان. نباید عجله کنی.»

ند نجواکنان گفت: «می دانم.»

ساعت سه، بعد از اینکه ند چند ساعتی در حالت خواب و بیداری بود، تصمیم گرفت که بیرون برود. در گاراژ برای راه رفتن فضای کمی وجود داشت و ند حس می کرد که گردن و پاهایش خشک شده است. ند به آرامی در گاراژ را باز کرد و گوش داد تا مطمئن شود کسی آن اطراف نباشد. ولی اوضاع روبه راه بود. کسی در این سمت املاک نبود. ند مطمئن بود که لین اسپنسر هیچ وقت آنجا پیدایش نخواهد شد. ولی فقط محض اطمینان تفنگش را با خود برداشت.

ند به قسمت پشت استخر رفت که به دلیل وجود درختان کسی نمی توانست از سمت ساختمان مهمانان او را ببیند. حتی اگر کسی از آن ساختمان به این سمت نگاه می کرد، با اینکه تمام برگ های درختان ریخته بود، باز هم نمی توانست او را ببیند.

ولی او از لابه لای شاخه ها می توانست آنجا را دید بزند. کمرکرها های ساختمان مهمانان بالا بودند و چند پنجره ی آن نیز باز بود. اتومبیل کروکی نقره ای رنگ لین اسپنسر هم در ورودی اتومبیل قرار داشت و سقف آن بسته بود. ند چهارزانو روی زمین نشست. زمین مرطوب بود ولی از نظر او ایرادی نداشت.

از آنجا که زمان برای او مهم نبود، نمی دانست چه مدت آنجا نشسته بود که ناگهان در خانه باز شد و لین اسپنسر از آن بیرون آمد. ند او را زیر نظر داشت که در خانه را بست و به سمت اتومبیلش رفت. لین یک بلوز

مشکی و سفید و شلواری مشکی به تن داشت. لباس‌هایش شیک و مرتب بود. شاید با کسی برای شام قرار ملاقات داشت. لین سوار اتومبیلش شد و آن را روشن کرد. صدای موتور خودرو آن قدر کم بود که به سختی می‌توانستی آن را بشنوی. سپس اتومبیل از کنار خرابه‌های عمارت زیبا و مجلل اسپنسر عبور کرد و از آنجا بیرون رفت.

یَند سه - چهار دقیقه صبر کرد تا مطمئن شود که لین از آنجا رفته است. سپس به سرعت به سمت ساختمان رفت. از آنجا که کرکره‌ها بالا بودند، او از تک‌تک پنجره‌ها به داخل نگاه کرد و متوجه شد هیچ‌کس در خانه نیست. یَند سعی کرد پنجره‌های کناری را باز کند ولی آنها قفل بودند. اگر می‌خواست وارد ساختمان شود می‌بایست دل را به دریا می‌زد و از پنجره‌ی جلویی به داخل می‌رفت. ولی اگر سروکله‌ی کسی از راه ورودی اتومبیل پیدا می‌شد، می‌توانست او را ببیند.

یَند کف کفش‌هایش را روی زمین کشید تا روی لبه‌ی پنجره یا داخل خانه گل و لایی باقی نماند. سپس در یک چشم به هم زدن پنجره‌ی سمت چپ را هل داد و خود را به سمت بالا کشید. وقتی یک پایش را روی لبه گذاشت، دستش را دراز کرد و تفنگ را برداشت و وقتی داخل خانه شد، پنجره را ناجایی که قبلاً بود پایین کشید تا کسی متوجه ورودش نشود.

یَند دقت کرد که روی لبه‌ی پنجره یا روی فرش و کف اتاق هیچ خاک و گلی باقی نمانده باشد. بعد نگاهی سریع به دوروبر خانه انداخت. دو اتاق خواب طبقه‌ی بالا خالی بودند. مطمئناً او در خانه تنها بود ولی با اینکه لین اسپنسر قبل از بیرون رفتن کلی به سرو وضعش رسیده بود، یَند نمی‌توانست مطمئن باشد که او دیر وقت به منزل خواهد آمد. هر لحظه ممکن بود لین برگردد. حتی شاید او چیزی را جا گذاشته بود و همین الآن برای برداشتن آن برمی‌گشت.

یَند داخل آشپزخانه بود که ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد و یَند

ناخودآگاه دستش را روی ماشه‌ی تفنگش گذاشت. قبل از اینکه تلفن روی پیغام‌گیر برود، سه بار زنگ خورد. ید درحالی‌که به پیغامی که ضبط می‌شد گوش می‌داد، در کشورهای قفسه‌ها را باز و بسته می‌کرد. بعد صدای خانمی را از آن طرف خط شنید که گفت: «سلام، لین. کارلی‌ام. امشب پیش‌نویس داستانم را تهیه می‌کنم و می‌خواهم چند موضوع را ازت بپرسم. باز هم باهات تماس می‌گیرم و اگر این بار خانه نبودی، فردا ساعت سه تو را در بدفورد می‌بینم. اگر برنامه‌ات را تغییر داده‌ای و می‌خواهی زودتر به نیویورک برگردی، با تلفن همراهم تماس بگیر و به من اطلاع بده. شماره‌ی تلفن همراهم ۸۴۲۰-۵۵۵-۹۱۷ است.»

ید با خود گفت: کارلی دکارلو فردا به اینجا می‌آید. پس برای همین آنی به ام‌گفت صبر کنم و مدتی اینجا بمانم. ازت ممنونم، آنی. ید تصمیم گرفت به گاراژ برگردد ولی قبل از رفتن می‌بایست چیزی را پیدا می‌کرد.

در دل گفت: بیشتر مردم کلیدهای یدکی خود را در مترل می‌گذارند.

بالاخره توانست کلیدهای یدکی را در کشوی آخری پیدا کند. آنها در پاکتی قرار داشتند. احتمالاً سرایدارها این کلیدها را داشتند. دو دسته کلید در دو پاکت جداگانه قرار داشت. روی یک پاکت نوشته شده بود. ساختمان مهمانان و روی دیگری محوطه‌ی استخر. ید کاری به محوطه‌ی استخر نداشت بنابراین آنها را سر جایشان گذاشت و دسته کلید دیگر را برداشت.

ید کلیدها را روی در پشتی امتحان کرد تا مطمئن شود که به آن می‌خورند. چند کار دیگر بود که می‌بایست قبل از برگشتن به گاراژ انجام می‌داد. شش بطری کوکاکولا، یک بطری آب گازدار و شش بطری آب معمولی داخل یخچال بود. ید می‌خواست همه‌ی آنها را بردارد ولی فکر

کرد که حتماً زن اسپنسر متوجه می‌شود محتویات یخچال به سرقت رفته است. ولی در قفسه‌های بالایی بسته‌های بیسکویت، چیپس و مقداری آجیل پیدا کرد که فکر کرد اگر آنها را بردارد، لین اسپنسر متوجه نمی‌شود. یکی از قفسه‌ها پر از بطری‌هایی بود که همگی از یک مارک بودند. ید یکی از بطری‌های پشتی را برداشت. آدم می‌بایست همه‌ی آن قفسه را خالی می‌کرد و محتویات آن را در می‌آورد تا متوجه گم شدن یکی از آنها بشود.

با اینکه هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر نبود که وارد عمارت شده بود، یکدفعه احساس کرد که انگار مدتی طولانی از وقتی داخل ساختمان شده است، می‌گذرد. هنوز یک کار کوچک دیگر مانده بود که می‌بایست انجامش می‌داد. از آنجا که ممکن بود دفعه‌ی بعد که می‌خواست وارد خانه بشود کسی در آشپزخانه باشد، محض اطمینان قفل پنجره‌ی کناری اتاق تلویزیون را هم باز گذاشت.

همان‌طور که با عجله از هال عبور می‌کرد، به عقب نگاه کرد تا مطمئن شود هیچ اثری از ردپایش به جا نمانده است. آنی همیشه به او می‌گفت: «بند، تو می‌توانی تمیز باشی، فقط باید اراده کنی.»

بند با گام‌هایی بلند به آشپزخانه برگشت و درحالی‌که بطری و جعبه‌ی بیسکویت‌ها را زیر بغلش زده بود، از در پشتی بیرون رفت و قبل از اینکه در را ببندد، دوباره نگاهی به داخل خانه انداخت. چراغ چشمک‌زن پیام‌گیر تلفن نظر او را به خود جلب کرد و به آرامی گفت: «فردا می‌بینمت، کارلی.»

تمام صبح صدای تلویزیون کم بود به جز زمانی که خبرهایی در مورد نِد کویر و قربانیانش پخش می شد. قضیه ی همسر نِد، آنی، خیلی غم انگیز بود. همکارانش در بیمارستان می گفتند که آنی بسیار پرانرژی بوده و مهربانانه با بیمارانش برخورد می کرده و هروقت به او نیاز بوده، تمام شب را از سر رضایت خاطر به بیماران رسیدگی می کرده است.

هر قدر اطلاعات بیشتری در مورد آنی به دست می آوردم، بیشتر دلم برایش می سوخت. آن زن پنج یا شش روز هفته را تمام مدت کار می کرد و سپس به خانه اش می رفت که آپارتمانی اجاره ای در محله ای فقیرنشین بود و او با شوهر نامتعادل و پریشان احوالش در آن زندگی می کرد. دلخوشی آنی خانه اش در گرینویچ لیک بود. اینها اظهارات یکی از پرستاران بود. او می گفت: «آنی آن قدر آنجا را دوست داشت که بی صبرانه منتظر بهار می ماند تا گل ها و گیاهانش را بکارد. آنی عکس آنجا را برای ما می آورد. واقعاً جای زیبایی بود و هر سال با سال قبل فرق می کرد. ما همیشه سر به سر او می گذاشتیم و می گفتیم که دارد وقتش را توی بیمارستان هدر می دهد. به او می گفتیم که باید به جای اینجا در یک گلخانه کار کند.»

آنی به هیچ کس در بیمارستان نگفته بود که شوهرش آن خانه را فروخته است. ولی یکی از همسایه ها که با او مصاحبه می شد، گفت که نِد

خیلی به خودش می‌بالید که سهام شرکت جن-استون را خریده بود و لاف می‌زد که می‌خواهد برای آنی عمارتی شبیه به عمارت رئیس جن-استون در بدفورد بخرد.

این حرف باعث شد سریع گوشی را بردارم و دوباره به جولی تلفن بزنم و از او بخواهم یک کپی از آن مصاحبه و یکی هم از مصاحبه‌ی خودم را برایم بفرستد. اظهارات همسایه باعث شد احساس کنم ارتباط بیشتری بین آتش‌سوزی عمارت اسپنسر و ید کوپر وجود دارد. همان‌طور که مقاله‌ی ستونم را برای روزنامه ایمیل می‌زدم، درباره‌ی آنی فکر می‌کردم. مطمئن بودم که پلیس کتابخانه‌ها را بازرسی می‌کند و عکس ید کوپر را به مسئولان آنجا نشان می‌دهد تا مطمئن شود او همان کسی است که ایمیل‌ها را برای من فرستاده بود. در این صورت او با پای خودش به دام می‌افتاد زیرا در ایمیل‌هایش به حضورش در صحنه‌ی آتش‌سوزی اعتراف کرده بود. تصمیم گرفتم با بازرس کلیفورد در اداره‌ی پلیس بدفورد تماس بگیرم. کلیفورد کسی بود که هفته‌ی گذشته در مورد ایمیل‌ها با او صحبت کرده بودم.

او گفت: «خانم دِکارلو، خودم همین الان می‌خواستم با شما تماس بگیرم. مسئولان کتابخانه‌ها تأیید کردند ید کوپر همان کسی است که از کامپیوتر آنها استفاده کرده و ما در مورد آن ایمیلی که به شما هشدار داده خودتان را برای روز قضاوت آماده کنید، بسیار نگرانیم. در یکی از ایمیل‌هایش به پاسخ ندادن شما به نامه‌ی همسرش در ستونتان اشاره کرده بود. به همین دلیل ما معتقدیم او دنبال انتقام از شما است.» لازم به گفتن نیست که خود من هم از این موضوع نگران بودم.

بازرس کلیفورد به من توصیه کرد: «بهتر است تا وقتی که ما این مرد را دستگیر می‌کنیم از پلیس بخواهید برای شما محافظ بگذارد. هرچند باید بگویم یک ساعت پیش یک راننده‌ی کامیون تویونای مشکی رنگی را در

استراحتگاه ماساچوست دیده که احتمال می‌رود راننده‌ی آن یند کوپر باشد. او مطمئن است که پلاک ماشین متعلق به نیویورک بوده ولی شماره‌ی آن را نمی‌داند. بنابراین این قضیه می‌تواند سرنخ خوبی باشد.»

به سرعت گفتم: «من به محافظ نیاز ندارم. یند کوپر نمی‌داند که من کجا زندگی می‌کنم. در ضمن من بیشتر امروز و فردا را بیرون هستم.»

کلیفورد گفت: «ما برای محکم کاری به خانم اسپنسر در نیویورک تلفن زدیم. قرار است تا وقتی یند کوپر را دستگیر می‌کنیم او در ساختمان مهمانان عمارت بماند. به او گفتیم که امکان ندارد یند به آنجا برگردد ولی با این حال در اطراف املاک اسپنسر مراقب گذاشته‌ایم.»

او قول داد در صورتی که خبری قطعی در مورد یند به دست بیاورد، با من تماس بگیرد.

پرونده‌ی ضخیمی را که حاوی اطلاعاتی راجع به نیکولاس اسپنسر بود، با خودم از دفتر به خانه آورده بودم تا در تعطیلات آخر هفته به آن بپردازم. بنابراین به محض اینکه تلفن را قطع کردم، به سراغ آن رفتم. موردی که نظر مرا به خود جلب می‌کرد مقاله‌های مفصل مربوط به سقوط هواپیما بود که کم‌کم رنگ باخته و به مقالاتی جزئی درباره‌ی واکسن و سهام تبدیل شده بود.

همان‌طور که مطالب را می‌خواندم، روی موضوعات مهم مازیک می‌کشیدم. گزارش‌ها روشن و واضح بودند. خلبان باسابقه نیکولاس اسپنسر روز جمعه چهارم آوریل ساعت دو بعدازظهر با هواپیمای شخصی‌اش از فرودگاه وستچستر به مقصد سن‌خوزه در پورتوریکو از زمین بلند شده بود. اوقصد داشت در همایشی کاری که آخر هفته در آنجا برگزار می‌شد، شرکت کند و شب یکشنبه برگردد. هواشناسی بارش مختصری را در منطقه‌ی سن‌خوزه پیش‌بینی کرده بود. همسر نیکولاس اسپنسر برای بدرقه‌ی او به فرودگاه رفته بود.

هواپیمای اسپنسر پانزده دقیقه قبل از فرود در فرودگاه سن خوزه از صفحه‌ی رادار ناپدید شده بود. هیچ نشانه‌ای از اینکه او با مشکلی روبه‌رو شده باشد وجود نداشت ولی بارش باران در منطقه به طوفانی سهمگین به همراه رعد و برق زیاد تبدیل شده بود. این احتمال وجود داشت که هواپیمای او دچار صاعقه شده باشد. روز بعد تکه‌هایی از لاشه‌ی هواپیمای اسپنسر در ساحل پیدا شده بود.

دومینیک سالویو^۱ مکانیکی بود که قبل از پرواز هواپیما را معاینه‌ی فنی کرده بود. بعد از سانحه او گفته بود که نیکولاس اسپنسر خلبان ماهری بود که قبلاً در شرایط جوی بسیار نامناسب هم پرواز کرده بود ولی اصابت صاعقه‌ی مستقیم می‌توانسته باعث سقوط هواپیما بشود.

بعد از رسوایی و ورشکستگی شرکت جن-استون، شک و تردید در مورد آن سانحه عنوان اصلی روزنامه‌ها شده بود. چرا نیکولاس اسپنسر طبق معمول از هواپیمای شرکت جن-استون استفاده نکرده بود، همان‌طور که معمولاً در سفرهای کاری مربوط به شرکت این کار را می‌کرد؟ چرا هفته‌ی قبل از سقوط هواپیما تعداد تماس‌هایی که با او گرفته شده بود، یا تماس‌های خود او، به میزانی چشمگیر کاهش یافته بود؟ بعد وقتی جنازه‌ی اسپنسر پیدا نشده بود، سؤال‌ها تغییر کرده بود. آیا سقوط هواپیما صحنه‌ی سازی بوده است؟ آیا وقتی هواپیما سقوط کرده اسپنسر واقعاً در آن بوده است؟ اسپنسر همیشه با اتومبیل خودش به فرودگاه می‌رفت. روزی که او می‌خواست به مقصد پورتوریکو پرواز کند، از همسرش خواسته بود او را به فرودگاه برساند. چرا؟

با فرودگاه وستچستر تماس گرفتم. دومینیک سالویو سرکار بود. با او صحبت کردم و فهمیدم که ساعت دو کارش تمام می‌شود. او از سر اکراه موافقت کرد مدت پانزده دقیقه در فرودگاه با من گفتگو کند.

سالویو گفت: «خانم دیکارلو، فقط پانزده دقیقه. فرزندم امروز مسابقه دارد و من می‌خواهم برای تماشای مسابقه‌اش بروم.»
 به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه بود و من هنوز لباس راحتی به تن داشتم. یکی از بزرگ‌ترین دلخوشی‌های من در روزهای شنبه این بود که مجبور نبودم با عجله حمام کنم و لباس بپوشم. ولی حالا می‌بایست تکانی به خودم می‌دادم. نمی‌دانستم اوضاع ترافیک چطور است و تصمیم گرفتم یک ساعت ونیم زودتر راه بیفتم تا به موقع به فرودگاه و ستچستر برسم.

یک ربع بعد به دلیل صدای سشوار تقریباً هیچ صدایی را نمی‌شنیدم، ولی یکدفعه متوجه صدای زنگ تلفنم شدم و آن را جواب دادم. کن پیج پشت خط بود. گفت: «کارلی، من آن بیمار سرطانی را پیدا کردم.»

پرسیدم: «چه کسی است؟»

گفت: «دنيس هولدن^۱، مهندس سی‌وهشت ساله‌ای که در آرمونک^۲ زندگی می‌کند.»

پرسیدم: «حال و روزش چطور است؟»

گفت: «او پشت تلفن حرفی نزد. حتی مایل نبود با من صحبت کند. ولی من اصرار کردم و بالاخره او پذیرفت و مرا به خانه‌اش دعوت کرد.»
 پرسیدم: «پس من چی؟ کن، تو به‌ام قول داده بودی که...»

گفت: «دندان روی جگر بگذار تا حرفم را بزنم. راضی کردنش سخت بود ولی بالاخره او را راضی کردم که تو را هم ببیند. انتخاب با خودمان است. یا امروز، یا فردا ساعت سه. برای من فرقی نمی‌کند. هروقت که برای تو امکان دارد می‌توانیم به آنجا برویم. من باید به او خبر بدهم.»
 فردا قرار بود ساعت سه لین را ببینم و نمی‌خواستم که آن قرار را لغو کنم. بنابراین به کن گفتم: «امروز خوب است.»

«مطمئنم خبرهایی را که در مورد آن یارو کوپر پخش شد، دیده‌ای. پنج نفر به دلیل اینکه سهام شرکت جن-استون سقوط کرده، کشته شده‌اند.»
من گفتم او را تصحیح کردم: «شش نفر. همسرِند هم قربانی همین مسئله بوده.»

کن گفت: «آره، حق با توست. باشد. من با هولدن تماس می‌گیرم و به او می‌گویم که امروز به منزلش می‌رویم. از او نشانی را می‌گیرم و بعد هم به تو خبر می‌دهم.»

کن چند دقیقه بعد دوباره تماس گرفت و نشانی و شماره‌ی تلفن دنیس هولدن را به من داد. بعد از خشک کردن موهایم آرایش مختصری کردم و بعد کت و شلواری را که تابستان گذشته از حراجی فصلی خریده بودم، پوشیدم و بیرون زدم.

وقتی در خروجی را باز کردم، با توجه به تمام مطالبی که در موردِند کوپر شنیده بودم، به دقت به اطراف نگاه کردم. ساختمان‌های آجری قدیمی و بلند اطراف به قدری پیچ و خم داشت که اگر کسی می‌خواست به راحتی می‌توانست مخفی شود و مرا هدف قرار دهد. در پیاده‌رو عده‌ی زیادی از مردم در حال آمدورفت بودند و کسی را هم در خودروهای پارک شده در نزدیک خانه ندیدم. حس کردم که خطری تهدیدم نمی‌کند. با این حال به سرعت از پله‌ها پایین دویدم و به سمت پارکینگ که سه بلوک آن طرف‌تر بود، رفتم. همین‌طور که به سمت پارکینگ می‌رفتم، به حالت زیگزاگ از لابلای مردمی که به آرامی راه می‌رفتند، حرکت می‌کردم و تمام مدت بابت این کارم احساس گناه می‌کردم. اگرِند کوپر جایی در آن اطراف در کمین من نشسته بود، با این کار جان بقیه را هم به خطر می‌انداختم.



فرودگاه و سنچستر در حاشیه‌ی شهر گرینویچ قرار داشت که من کمتر

از بیست و چهار ساعت قبل آنجا بودم و روز بعد هم قرار بود به همراه کسی برای شرکت در مهمانی دوستانش به آنجا برگردم. می دانستم که آن فرودگاه ابتدا به عنوان فرودگاهی دنج برای آسایش ساکنان ثروتمند مناطق اطراف تأسیس شده بود. ولی الآن فرودگاهی اصلی بود که هزاران مسافر ترجیح می دادند از آنجا پرواز کنند و فقط مختص قشر ثروتمند نبود.

من و دومینیک سالویو ساعت دو و چهل دقیقه در سالن انتظار فرودگاه با هم ملاقات کردیم. او مردی خوش اخلاق و قوی هیکل با چشمانی قهوه‌ای رنگ بود. کارت شناسایی‌ام را به دومینیک نشان دادم و خواهش کردم مرا کارلی صدا بزنند.

او گفت: «پس مارسیا دِ کارلو و دومینیک سالویو تبدیل شدند به کارلی و سال^۱. توهم مرا سال صدا بزن.»

از آنجا که زیاد وقت نداشتم و زمان هم به سرعت از دست می رفت، یک دقیقه را هم به حاشیه رفتن هدر ندادم و سریع رفتم سر اصل مطلب. به دومینیک گفتم که در حال نوشتن داستانی هستم و نیکولاس اسپنسر را قبلاً ملاقات کرده‌ام. سپس به طور مختصر ارتباطم را با لین توضیح دادم. به او گفتم که باور نمی کنم و نخواهم کرد که نیکولاس اسپنسر از سانحه‌ی سقوط هواپیما جان سالم به در برده و الآن در سوئیس پنهان شده است و به همه‌ی ما می خندد.

سال و کارلی در این مورد کاملاً با یکدیگر هم عقیده بودند. سال بی صبرانه گفت: «نیکولاس اسپنسر نخبه بود. در این دنیا کسی بهتر از او هرگز وجود نخواهد داشت. دلم می خواهد تمام آن دروغگوهای را که به او تهمت کلاهبرداری می زنند، خفه کنم و زیانشان را دور گردنشان بیچانم.»

گفتم: «من هم با شما موافقم، ولی آنچه می‌خواهم بدانم این است که نیک اسپنسر در روز پرواز چطور به نظر می‌رسید. شما می‌دانید که او فقط چهل و دو سال داشت ولی با توجه به مطالبی که در مورد او به دست آورده‌ام، به خصوص اتفاقاتی که در ماه آخر برایش افتاده بود، استرس زیادی را تحمل می‌کرد. حتی افراد جوان‌تر از او هم با توجه به فشار چنین استرسی قبل از اینکه فرصت پیدا کنند تا به نحوی واکنش نشان بدهند، دچار حمله‌ی قلبی می‌شوند و جانشان را از دست می‌دهند.»

گفت: «می‌فهمم چه می‌گویید. البته چنین امکانی وجود دارد. ولی موضوعی که مرا دیوانه کرده این است که آنها طوری رفتار می‌کنند گویی اسپنسر یک خلبان تازه‌کار بوده. او خلبان ماهر و باهوشی بود. اسپنسر در شرایط جوی نامساعد پرواز کرده بود و می‌دانست چطور در چنین مواقعی هواپیما را کنترل کند، مگر اینکه صاعقه به هواپیما خورده باشد، که کنترل چنین شرایطی برای همه دشوار است.»

پرسیدم: «شما آن روز قبل از پرواز اسپنسر را دیدید، یا با او صحبت کردید؟»

سال جواب داد: «همیشه خودم به هواپیمایش رسیدگی می‌کردم و آن روز هم شخصاً او را دیدم.»

پرسیدم: «می‌دانم که خانم لین برای بدرقه‌ی او آمده بود. شما او را ندیدید؟»

گفت: «چرا، دیدمش. آنها در کافی‌شاپی نزدیک محل نگهداری هواپیمای شخصی اسپنسر نشسته بودند. بعد لین او را تا هواپیما همراهی کرد.»

پرسیدم: «رفتار آنها با هم محبت‌آمیز بود؟» لحظه‌ای درنگ کردم و بعد خیلی صریح گفتم: «سال، خیلی مهم است که وضعیت روحی نیکولاس اسپنسر را قبل از پرواز بدانیم. اگر او به دلیل اتفاقی که بین آن دو

افتاده بوده پریشان یا ناراحت بوده، می‌توانسته در وضعیت جسمی و قدرت تمرکزش تأثیر بگذارد.»

سال نگاهی به من انداخت. حس کردم کلمات را در ذهنش سبک و سنگین می‌کند و بیشتر از آنکه محتاط باشد، سعی دارد صادق باشد. او نگاهی به ساعتش انداخت. زمان تعیین شده برای گفتگو به سرعت به پایان می‌رسید.

بالاخره گفت: «کارلی، من فقط می‌توانم بگویم آن دو تا هیچ وقت با هم شاد نبودند.»

مصرانه پرسیدم: «آن روز چیز خاصی در رفتار آنها مشاهده نکردی؟»
«شما چرا با مارج^۱ حرف نمی‌زنید؟ او پیشخدمتی است که روز پرواز در کافی شاپ از آنها پذیرایی کرد.»

پرسیدم: «این خانم امروز سرکار است؟»
جواب داد: «مارج از جمعه تا دوشنبه اینجا کار می‌کند. الآن هم سرکار است.»

سال مرا به کافی شاپی برد که آن خانم در آن کار می‌کرد. او به زنی جاافتاده و حدوداً شصت ساله اشاره کرد و گفت: «آن خانم مارج است.»
بعد به او اشاره کرد و خانم مارج لبخند زنان به سمت ما آمد.

وقتی سال به او گفت چرا به آنجا رفته‌ایم، لبخند از روی صورت خانم مارج محو شد و گفت: «آقای اسپنسر مرد نازنینی بود. همسر اولش خیلی دوست‌داشتنی بود ولی همسر دوم آقای اسپنسر آدم خودخواهی است. این خانم آن روز واقعاً آقای اسپنسر را ناراحت کرده بود و مدام از او معذرت‌خواهی می‌کرد. ولی آقای اسپنسر حسابی از دست او عصبانی شده بود. من نمی‌توانستم حرف‌هایشان را بشنوم ولی موضوع در مورد این بود که آن خانم نظرش را برای اینکه با آقای اسپنسر به پورتوریکو

برود تغییر داده بود و آقای اسپنسر می‌گفت اگر زودتر از این موضوع اطلاع پیدا می‌کرد، جک را با خودش می‌برد. جک پسر آقای اسپنسر است.»

پرسیدم: «آنها چیزی سفارش ندادند؟»

جواب داد: «هر دوی آنها چای سرد سفارش دادند. خیلی خوب شد که نه آن خانم و نه جک در آن هواپیما نبودند. ولی ای کاش آقای اسپنسر هم شانس می‌آورد و سوار آن هواپیما نمی‌شد.»

از مارج تشکر کردم و به همراه سال از آنجا بیرون آمدم. او گفت: «زن اسپنسر قبل از رفتن خدا حافظی گرمی با شوهرش کرد. من خیال می‌کردم آقای اسپنسر بیچاره دست‌کم از این ازدواجش راضی است، ولی بعد مارج می‌گوید که چنین حرف‌هایی شنیده. بنابراین شاید آن روز اسپنسر واقعاً غمگین و ناراحت بوده و این موضوع در او تأثیر منفی گذاشته. این اتفاق حتی برای بهترین خلبانان هم ممکن است بیفتد. گمان می‌کنم ما هرگز به این موضوع پی نخواهیم برد.»

من زودتر از موعد به آرمونک رسیدم و جلوی منزل دنیس هولدن در اتومبیل منتظر کن پیچ نشستم. سپس خودبه‌خود شماره‌ی تلفن لین را در بدفورد گرفتم. می‌خواستم خیلی صریح از او بپرسم چرا نگذاشته نیک اسپنسر پسرش را با خودش به پورتوریکو ببرد و بعد هم خودش از همراهی با او منصرف شده است. آیا کسی به او گفته بود که سوار شدن به آن هواپیما کار عاقلانه‌ای نیست؟

لین یا بیرون بود یا اینکه در منزل بود ولی نمی‌خواست تلفن را جواب بدهد. کمی که فکر کردم، دیدم بهتر شد که لین تلفن را جواب نداد زیرا اگر رو در رو این را از او می‌پرسیدم، می‌توانستم عکس‌العملش را ببینم. او از ازدواج مادرم با پدر خودش سوءاستفاده می‌کرد تا جلوی اذهان عمومی مرا سخنگو و مدافع بی‌جیره و مواجش بکند. او بیوه‌ای غمگین، نامادری‌ای رها شده و همسر سرگردان مردی بود که مشخص شده بود کلاهبردار است. حقیقت این بود که لین برای نیکولاس اسپنسر و پسرش جک نگران نبود و احتمالاً تمام مدت را با چارلز والینگفورد می‌گذراند.

کن رسید و اتومبیلش را پشت سر من پارک کرد و هر دوی ما با هم به داخل خانه رفتیم. منزلی زیبا بود با گچ‌بری‌های سلطنتی و محوطه‌ای بزرگ. درختانی پر از شکوفه، درختچه‌های گران‌قیمت و چمن‌های سبز رنگ همگی گواه این بودند که دنیس هولدن یا مهندسی موفق بود یا

ارثیه‌ی خانوادگی هنگفتی به او رسیده بود.

کن زنگ در را زد و مردی لاغر اندام با موهایی بسیار کوتاه به رنگ قهوه‌ای و چشمانی میشی و چهره‌ای همانند پسر بچه‌ها، در را باز کرد و گفت: «من دنیس هولدن هستم. بفرمایید.»

داخل منزل هولدن همان قدر زیبا بود که از بیرون به نظر می‌رسید. او ما را به داخل اتاق پذیرایی دعوت کرد که دو کاناپه‌ی شیری رنگ روبه‌روی هم در دو طرف شومینه قرار داشت. فرش عتیقه و زیبا که زمینه‌ی آن به رنگ‌های مختلف قرمز، آبی، زرد و لاک‌ی بود، کف اتاق پهن شده بود. وقتی کنار کن روی کاناپه نشستم، این فکر به ذهنم خطور کرد که چند ماه قبل دنیس هولدن این خانه‌ی مجلل را گذاشته و با این تصور که دیگر به این خانه بر نمی‌گردد، به آسایشگاه رفته بود. وقتی دوباره به این خانه برگشته بود چه حسی داشت؟ می‌توانستم تصور کنم که در درونش چه غوغایی به پا بوده است.

کن کارتس را به هولدن داد. من هم داخل کیفم به دنبال کارتم گشتم و آن را به هولدن دادم. او آنها را به دقت بررسی کرد و به کن گفت: «دکتر پیج، شما به کار طبابت مشغولید؟»

«نه، من تمام مدت در مورد تحقیقات پزشکی مطلب می‌نویسم.» سپس هولدن رو به من کرد و گفت: «مارسیا دیکارلو، شما همانی نیستید که ستون توصیه‌های اقتصادی را هم می‌نویسید؟»
گفتم: «بله.»

هولدن گفت: «همسرم این ستون را می‌خواند و خیلی به آن علاقه‌مند است.»

گفتم: «خوشحالم.»

به کن نگاه کرد و گفت: «دکتر، پشت تلفن گفتید که شما و خانم دیکارلو مشغول نوشتن داستانی در مورد دکتر اسپنسر هستید. به عقیده‌ی شما او

هنوز زنده است، یا تصور می‌کنید آن فردی که ادعا کرده دکتر را در سوئیس دیده، اشتباه کرده؟»

کن نگاهی به من انداخت و بعد رو کرد به هولدن و پاسخ داد: «کارلی با خانواده‌ی اسپنسر مصاحبه کرده. چطور است از او بخواهیم به این سؤال پاسخ بدهد؟»

من با هولدن در مورد ملاقاتم با خانواده‌ی بارلو و دیدن جک صحبت کردم و در آخر گفتم: «با توجه به مطالبی که در مورد نیک اسپنر شنیده‌ام، او هرگز از پسرش دست نمی‌کشیده. اسپنسر انسان شریفی بوده و تمام زندگی‌اش را وقف پیدا کردن راه درمان سرطان کرده بوده.»

هولدن به جلو خم شد، انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت: «بله، همین‌طور بود. نیک فردی نبود که بخواهد برای ناپدید شدنش صحنه‌سازی کند. با توجه به این مطلب حس می‌کنم که با مرگ او دیگر مجبور نیستم به قولی که به اسپنسر داده بودم پایبند بمانم. ای کاش قبل از اینکه من قولم را زیر پا بگذارم جسد او پیدا می‌شد. ولی الآن بیش از یک ماه از سقوط هواپیما می‌گذرد و هنوز هیچ خبری از جسد او نیست.»

کن خیلی سریع پرسید: «آقای هولدن، شما چه قولی به او داده بودید؟»

او جواب داد: «اینکه به هیچ کس نگویم وقتی در آسایشگاه بودم دکتر اسپنسر واکسن سرطان را به من تزریق کرد.»

هر دوی ما آرزو می‌کردیم که آن واکسن به دنیس هولدن تزریق شده باشد و او به این موضوع اعتراف کند. وقتی دقیقاً همین مطلب را از زبان هولدن شنیدیم، حس کردیم که از آخرین پیچ قطار هوایی نیز پایین آمدیم. هر دوی ما به او خبره شدیم. آن مرد لاغر اندام بود ولی اصلاً ضعیف و آسیب‌پذیر به نظر نمی‌آمد. پوستش گلگون و سالم بود. حالا می‌فهمیدم چرا موهایش آن قدر کوتاه است؛ موهای او قبلاً ریخته و الآن دوباره رشد

کرده بودند.

هولدن از جایش برخاست و قاب عکسی را که بالای طاقچه‌ی شومینه رو به پایین گذاشته شده بود، برداشت. آن را باخود آورد و به کن داد، او هم طوری آن را نگه داشت که هر دو بتوانیم تصویر را ببینیم.

هولدن گفت: «این عکس را همسرم با این تصور گرفت که این آخرین شامی است که در منزل با هم می‌خوریم.»

در عکس، دنیس هولدن کچل و نحیف با لبخندی کم‌رنگ کنار میز نشسته بود. پیراهنی یقه‌باز به تن داشت که در آن گم شده بود. گونه‌هایش فرورفته و دست‌هایش لاغر و استخوانی بود.

هولدن گفت: «آن موقع من کمتر از چهل و پنج کیلو بودم ولی الآن حدود هفتاد کیلو وزن دارم. من به سرطان روده مبتلا بودم که به طرزی موفقیت‌آمیز جراحی شد ولی سرطان در بدنم پخش شده و همه جا را گرفته بود. پزشکان می‌گویند معجزه است که من هنوز زنده‌ام. بله، این معجزه‌ای است که خداوند از طریق نیک اسپنسر آن را برای من فرستاد.»
کن نمی‌توانست از آن عکس چشم بردارد. گفت: «پزشکان می‌دانند که به تو واکسن سرطان تزریق شده؟»

هولدن جواب داد: «نه، هیچ دلیلی هم ندارند که به این موضوع شک کنند. آنها فقط از اینکه من زنده‌ام متعجب‌اند. اولین واکنش من به آن واکسن نجاتم از مرگ بود. بعد کم‌کم اشتهايم را به دست آوردم و شروع کردم به خوردن. نیک هر چند روز یک بار در اینجا مرا معاینه می‌کرد و جدولی تهیه کرده بود که پیشرفت بهبودم را در آن ثبت می‌کرد. من یک کپی از آن را دارم. یک کپی هم دست خودش بود. ولی نیک مرا قسم داده بود که این موضوع محرمانه باقی بماند. اسپنسر به من گفته بود که هرگز نباید با دفتر او تماس بگیرم یا برایش پیغام بگذارم. دکتر کلینت ورث در آسایشگاه شک کرده بود که نیک اسپنسر واکسن را به من تزریق کرده یا

نه، ولی من این را انکار کردم. البته خیال نمی‌کنم او حرف مرا باور کرده باشد.»

کن پرسید: «آقای هولدن، دکترها از شما ام‌آر‌آی یا رادیولوژی نگرفته‌اند؟»

«چرا، دکترها بهبود مرا معجزه‌ای می‌دانند که یک در هزار میلیون رخ می‌دهد. چند نفرشان هنوز گهگاهی مرا معاینه می‌کنند. وقتی شما امروز تماس گرفتید، در ابتدا تمایلی به گفتگو با شما نداشتم. ولی از آنجا که تمام مجلات وال استریت ویکلی را می‌خوانم و از طرفی هم می‌دیدم دارند آبروی دکتر اسپنسر را می‌برند، به خود گفتم وقت آن رسیده که حرف بزنم. شاید آن واکسن در همه تأثیر نداشته باشد ولی به من زندگی دوباره داده.»

«می‌توانید یک کپی از جدول پیشرفت بهبودتان را که نیک به شما داده بود، به ما بدهید؟»

«من قبلاً یک کپی از آن تهیه کرده‌ام تا آن را به شما بدهم. این جدول نشان می‌دهد که واکسن به سلول‌های سرطانی حمله می‌کند و آنها را می‌بلعد و نابود می‌کند. بعد سلول‌های سالم به سرعت در آن قسمت شروع به رشد می‌کنند. من دهم فوریه به آسایشگاه رفتم. نیک در آنجا داوطلبانه و به صورت رایگان کار می‌کرد. من تمام تحقیقات موجود و درمان‌های احتمالی را امتحان کرده بودم. نیک را می‌شناختم و در مورد تحقیقات او مطالبی خوانده بودم. از نیک خواش کردم که واکسن را روی من امتحان کند. او واکسن را دوازدهم فوریه به من تزریق کرد و من بیستم به خانه برگشتم. دو ماه‌ونیم بعد هیچ اثری از سرطان در من وجود نداشت.»

یک ساعت بعد که می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم، در باز شد و زنی زیبا و دو دختر نوجوان وارد شدند. هر دو دختر موهایی زیبا و خرمایی

رنگ داشتند. مطمئناً آنها همسر دنیس هولدن و فرزندانش بودند و مستقیم به سمت او رفتند.

آقای هولدن با لبخند گفت: «سلام. خیلی زود برگشتید. نکند پول‌هایتان تمام شد؟»

همسرش گفت: «نه، پولمان تمام نشد. می‌خواستیم مطمئن شویم که تو هنوز اینجایی.»



وقتی من و کن به سمت اتومبیل می‌رفتیم، با هم حرف می‌زدیم. او گفت: «این قضیه واقعاً می‌تواند معجزه‌ای باشد که یک در هزار میلیون رخ می‌دهد.»

گفتم: «خودت می‌دانی که این طور نیست.»
گفت: «کارلی، واکسن‌ها و داروها روی افراد مختلف تأثیر متفاوتی دارند.»

گفتم: «دنیس درمان شده و این تنها چیزی است که من می‌دانم.»
گفت: «پس چرا آزمایش‌های آزمایشگاه غلط از آب درآمدند؟»
گفتم: «کن، تو در واقع این را از خودت می‌پرسی، نه از من، و مطمئناً جوابت این است که فردی می‌خواسته وانمود کند که واکسن با شکست مواجه شده.»

کن گفت: «بله، دقیقاً همین احتمال را می‌دهم. همچنین تصور می‌کنم که نیک اسپنسر به این موضوع شک کرده بوده که کسی آزمایش‌های روی واکسن را عمداً دستکاری می‌کرده. این موضوع می‌تواند علت آزمایش مخفیانه در اروپا را توضیح بدهد. تو شنیدی که هولدن گفت اسپنسر از او قول گرفته بوده که این موضوع محرمانه باقی بماند و تحت هیچ شرایطی با او تماس نگیرد و در دفتر برایش پیغام نگذارد. اسپنسر به هیچ کس اعتماد نداشته.»

گفتم: «نیک به ویویان پاورز اعتماد داشته و به او علاقه‌مند بوده. به نظرم اسپنسر در مورد هولدن یا شک و تردیدهایش به ویویان هم حرفی نزده بوده چون اطلاع از این مسائل می‌توانسته جان ویویان را به خطر بیندازد. و الآن معلوم شده که حق با دکتر بوده. کن، ازت می‌خواهم با من به ملاقات ویویان پاورز بیایی. آن دختر نقش بازی نمی‌کند و در مورد اتفاقی که برای او افتاده، فکری به ذهنم خطور کرده.»



آلن دزموند، پدر ویویان پاورز، بیرون بخش مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان نشسته بود. وقتی ما را دید، گفت: «من و جین نوبتی اینجا می‌مانیم. دل‌مان نمی‌خواهد وقتی ویویان بیدار است تنها بماند. ویویان وحشت زده و پریشان است ولی کم‌کم بهتر می‌شود.»

پرسیدم: «حافظه‌اش را به دست آورده؟»

گفت: «نه، او هنوز خیال می‌کند شانزده سال دارد. دکترها می‌گویند ممکن است ویویان هرگز دوازده سال گذشته را به خاطر نیاورد. وقتی حالش بهتر شود مجبور است با این واقعیت کنار بیاید. ولی مهم این است که ویویان زنده است و می‌تواند به زودی به خانه برگردد. این تنها چیزی است که ما می‌خواهیم.»

من برای پدر ویویان توضیح دادم که کن نیز با من در مورد داستان کار می‌کند و پزشک است. گفتم: «خیلی مهم است که به او اجازه بدهید ویویان را ببیند. ما سعی می‌کنیم قطعات پازل را کنار هم بگذاریم و بفهمیم چه اتفاقی برای ویویان افتاده.»

دزموند گفت: «اگر این‌طور است ایرادی ندارد. دکتر پیچ، شما می‌توانید ویویان را ببینید.»

چند دقیقه بعد پرستاری به داخل اتاق انتظار آمد و گفت: «آقای دزموند، دخترتان دارد بیدار می‌شود.»

وقتی ویویان چشم‌هایش را باز کرد، پدرش کنار تخت ایستاده بود. او به آرامی گفت: «بابا.»

آقای دزmond دست دخترش را گرفت و گفت: «من اینجا هستم، عزیزم.»

ویویان پرسید: «اتفاقی برای من افتاده، نه؟ تصادف کردم؟»

دزmond گفت: «بله، عزیزم، ولی به زودی خوب می‌شوی.»

ویویان پرسید: «حال مارک چطور است؟»

دزmond گفت: «مارک هم خوب است.»

او گفت: «مارک خیلی تند رانندگی می‌کرد. به‌اش گفتم خیلی تند می‌راند.»

ویویان دوباره چشم‌هایش را بست. آلن دزmond رو به من و کن کرد و به آرامی گفت: «ویویان شانزده سال داشت که تصادف کرد و در بخش اورژانس بیمارستان به هوش آمد.»



من و کن از بیمارستان بیرون آمدیم و به طرف پارکینگ به راه افتادیم. پرسیدم: «هیچ کسی را نمی‌شناسی که بتوانی با او در مورد داروهای روان‌گردان مشورت کنی؟»

«کارلی، می‌دانم منظورت از این سؤال چیست. چرا، می‌شناسم و این کار را می‌کنم. کارلی، در بین شرکت‌های دارویی برای دستیابی به دارویی برای درمان آلزایمر و بهبود حافظه رقابتی وجود دارد. از طرف دیگر، در خلال این تحقیقات در آزمایشگاه‌ها، دست‌اندرکاران مطالب زیادی در مورد چگونگی از بین بردن حافظه یاد می‌گیرند. همه این موضوع را می‌دانند که الآن شصت سال است از داروهای روان‌گردان برای گرفتن اطلاعات از جاسوسانی که دستگیر می‌شوند، استفاده می‌شود. امروزه انواع کاملاً پیشرفته‌تر آن داروها وجود دارد که بی‌طعم و بو هستند.»

سپس آنچه را مدت‌ها بود ذهنم را به خود مشغول کرده بود، به زبان آوردم: «کن، دلم می‌خواهد نظرت را در مورد موضوعی بدانم. به نظر من ویویان وحشت‌زده به خانه‌ی همسایه‌اش فرار کرده و می‌ترسیده حتی از تلفن آنجا استفاده کند و کمک بخواهد. ویویان با ماشین همسایه فرار کرده ولی او را تعقیب کرده‌اند و به او داروهای روان‌گردان داده‌اند تا ببینند آیا این احتمال وجود دارد که اسپنسر به نحوی از سقوط هواپیما جان سالم به در برده باشد؟ در شرکت جن-استون متوجه شدم که عده‌ی زیادی از افراد آنجا تصور می‌کردند نیکولاس اسپنسر و ویویان از لحاظ عاطفی به هم وابسته شده بودند. هرکسی که ویویان را دزدیده، امیدوار بوده که اگر اسپنسر زنده باشد جواب تلفن ویویان را بدهد. وقتی این اتفاق نیفتاده، آنها به او داروهایی داده‌اند که حافظه‌ی کوتاه مدتش را پاک کنند و ویویان را در ماشینش انداخته‌اند.»



یک ساعت بعد به خانه رسیدم و قبل از هر کاری تلویزیون را روشن کردم. هنوز ند کوپر را پیدا نکرده بودند. اگر همان‌طور که حدس می‌زدند او به بوستون رفته بود، احتمالاً دنبال جایی برای مخفی شدن بود. به نظر می‌رسید که تمام نیروهای پلیس در ماساچوست دنبال ند کوپر هستند. مادرم تلفن زد. نگران به نظر می‌رسید. گفت: «کارلی، در این دو هفته‌ی گذشته به ندرت با تو حرف زدم، و این کار از تو بعید است. رابرت بیچاره که هیچ وقت از لین خبر ندارد ولی من و تو رابطه‌ی نزدیکی داریم. اتفاقی افتاده؟»

در دل گفتم: آره، مامان. اتفاقات زیادی افتاده، ولی نه بین ما دو تا. البته نمی‌توانستم به او بگویم واقعاً چه مشکلی برای من پیش آمده است. بنابراین با این بهانه که نوشتن مقاله در تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز و در طول هفته وقت مرا گرفته است، سعی کردم مادرم را آرام

کنم. ولی وقتی گفت من و لین هر وقت توانستیم برای تعطیلات آخر هفته به دیدن آنها برویم تا چهار نفری مدتی در آرامش در کنار هم باشیم، دلم می‌خواست فریاد بزنم.

وقتی گوشی را گذاشتم، برای خودم یک قوری چای و یک ساندویچ کره‌ای بادام‌زمینی درست کردم و پشت میزم نشستم تا چند ساعت دیگر هم کار کنم. پرونده‌های اسپنسر روی میز تلنبار شده بودند و بریده روزنامه‌هایی که در آنها خبرهایی در مورد سقوط هواپیما چاپ شده بود، روی میز پخش بودند. آنها را جمع کردم و داخل پوشه‌ی خودشان گذاشتم. سپس به نشریات و بروشورهایی که از شرکت دارویی گارنر برداشته بودم، نگاه کردم.

می‌خواستم نگاهی کلی به آنها بیندازم و ببینم آیا در آنها هیچ اشاره‌ای به شرکت جن-استون شده است یا نه. وقتی نشریه‌ای را که در وسط جعبه بود برداشتم، از وحشت خشکم زد. این همان چیزی بود که در بخش پذیرش اداره دیده بودم و در حافظه‌ام ثبت شده بود. مدتی طولانی، شاید حدود نیم ساعت همین‌طور نشستم و دومین فنجان چایم را کم‌کم سر می‌کشیدم و اصلاً متوجه نبودم که چایم سرد شده است.

کلید مهمی اتفاقاتی که افتاده بود، در دستان من بود. انگار توانسته بودم خیلی راحت در گاوصندوق را باز کنم و به هر آنچه می‌خواستم و در جستجویش بودم، دست پیدا کنم.

انگار یک دسته کارت داشتم که با نظم و ترتیب زمانی چیده شده بود. شاید بهتر باشد که کارت دلقک را مثال بزنم چون دلقک می‌تواند به هر جا تعلق داشته باشد. در این دسته کارت، کارت دلقک بود که متأسفانه با توجه به جایگاهش می‌توانست هم در زندگی خودش تأثیر بگذارد هم در زندگی من.

وقتی ید از داخل ساختمان مهمانان به گاراژ برگشت، در اتومبیل نشست و مشغول خوردن شد و گهگاهی نیز به رادیو گوش می داد. از شنیدن خبرهای جدید در مورد خودش لذت می برد ولی از طرف دیگر، نمی خواست باتری اتومبیل خالی شود. بعد از مدتی حس کرد که خوابش می آید. بنابراین دراز کشید و خوابید. ناگهان از صدای ورود خودرویی به راه ورودی خدمتکاران و گذشتن آن از جلوی در گاراژ، از خواب پرید و سریع تفنگش را برداشت. اگر آنها پلیس بودند، حداقل قبل از اینکه بمیرد می توانست چند نفرشان را نفله کند.

یکی از پنجره های گاراژ به سمت آن ورودی بود ولی ید نمی توانست بیرون را ببیند. صندلی های زیادی جلوی آن تلبار شده بود. اگرچه بد هم نبود زیرا آنها نمی توانستند از آن سمت، اتومبیل را داخل گاراژ ببینند. ید نیم ساعتی منتظر ماند ولی هیچ کس از عمارت خارج نشد. بعد فکری از ذهنش گذشت. او حاضر بود شرط ببندد که مهمان خانم لین بود که دوباره سروکله اش پیدا شده بود؛ همان کسی که آن شب ید وقتی خانه را آتش می زد، پیش لین بود.

ید تصمیم گرفت بیرون را نگاه کند و از این موضوع مطمئن شود. تفنگش را برداشت و بی آنکه سروصدایی کند، در کناری گاراژ را باز کرد و از همان راهی که قبلاً رفته بود به سمت ساختمان مهمانان رفت.

اتومبیل سدان مشکی همان جایی پارک شده بود که سرایدارها معمولاً خودروشان را می‌گذاشتند. کرکره‌ی همه‌ی اتاق‌ها پایین بودند به‌جز کرکره‌ی اتاق مطالعه که چند شب پیش آن را بررسی کرده بود. آن پرده کرکره چند سانتی متری بالاتر از لبه‌ی پنجره بود. ید نتیجه‌گیری کرد که احتمالاً آن پرده گیر کرده است. پنجره هنوز باز بود. بنابراین او می‌توانست طوری که دیده نشود، داخل اتاق پذیرایی و جایی را که شب قبل خانم لین و مهمانش نشسته بودند، دزدکی نگاه کند.

آنها باز هم آنجا بودند، با این تفاوت که این بار یک نفر دیگر هم با آنها بود. ید می‌توانست صدای مردی دیگر را بشنود ولی او را نمی‌دید. اگر خانم لین و دوستش و آن مرد دیگر فردا هم موقع آمدن دیکارلو آنجا بودند، همگی بدشانشی آورده بودند. کسی که این وسط بخت با او یار بود، ید کوپر بود. هیچ کدام از آنها لیاقت زنده بودن را نداشت.

همان‌طور که ند سعی می‌کرد گفتگوی آنها را بشنود، صدای آنی را می‌شنید که به او می‌گفت به گاراژ برگردد و بخوابد.
ید گفت: «ولی...»

بعد شروع کرد به بلند بلند حرف زدن با آنی، همان‌طور که قبلاً عادت داشت.

مردی که داشت حرف می‌زد چیزی نشنید ولی لین از جایش بلند شد و با دست به او اشاره کرد که ساکت باشد.

ید فهمید که لین به آنها می‌گوید تصور می‌کند صدایی را از بیرون شنیده است. قبل از اینکه در باز شود، ید یواشکی پشت درخت همیشه‌بهار پنهان شد.

او نمی‌توانست صورت مردی را که جلوی در آمد و اطراف را نگاه کرد، ببیند ولی قد آن مرد بلندتر از دوست خانم لین بود. آن مرد به سرعت نگاهی به اطراف انداخت و بعد داخل رفت، اما قبل از اینکه در را ببندد،

ند شنید که او گفت: «تو دیوانه شده‌ای، لین.»
ند در دل گفت که لین دیوانه نشده، ولی این بار جلو دهانش را گرفت و
تا وقتی وارد گاراژ نشد، دستش را از جلو دهانش برنداشت. بعد در بطری
نوشابه‌اش را باز کرد و به زیر خنده زد. درواقع به آنی می‌گفت از آنجا که
داروهایش را همراه خودش نیاورده است، پس اشکالی ندارد کمی بنوشد
و به او گفت: «آنی، این جوری فراموش می‌کنی، همه چیز را فراموش
می‌کنی.»

۵۰

یکشنبه صبح زود از خواب بیدار شدم. نمی توانستم بخوابم ولی موضوع فقط به ترس من از روبه رو شدن با لین مربوط نمی شد؛ حسی عجیب و غریب داشتم که قرار است اتفاق بدی بیفتد. سریع یک فنجان قهوه خوردم، لباس پوشیدم و به سمت کلیسای جامع که در شمال شهر بود، به راه افتادم. مراسم عشای ربانی داشت شروع می شد که من روی نیمکتی نشستم.

برای افرادی که به دلیل سرمایه گذاری ید کوپر در شرکت جن-استون جان خود را از دست داده بودند، دعا کردم. برای تمام سرطانی هایی که به دلیل خرابکاری بعضی افراد در روند واکسن سرطان نمی توانستند از مرگ نجات یابند، برای جک اسپنسر که پدرش او را بسیار دوست داشت و برای پسر کوچولوی خودم پاتریک که حالا پیش فرشته ها بود، دعا کردم.

هنوز ساعت نه نشده بود که مردم کم کم پخش وپلا شدند. درحالی که هنوز مضطرب بودم، به سمت سترال پارک به راه افتادم. صبحی زیبا و دلپذیر در ماه آوریل بود که نوید روزی آفتابی و دلچسب را می داد و درختان پر از شکوفه های زیبا بودند. مردم در پارک مشغول پیاده روی، دوچرخه سواری و سوار سرسره بودند. برخی نیز زیراندازی پهن کرده و روی آن نشسته بودند و خود را برای پیک نیک و حمام آفتاب آماده

می‌کردند.

افرادی را در نظر آوردم که هفته‌ی گذشته در گرینویچ لیک زنده بودند ولی حالا دیگر در این دنیا نبودند. آیا آنها حس کرده بودند که دیگر فرصتی برای زندگی ندارند؟ پدرم حس کرده بود که می‌خواهد بمیرد زیرا قبل از اینکه برای پیاده‌روی هر روز خود بیرون برود، برگشته و به گرمی با مادرم خداحافظی کرده بود. بابا قبلاً هیچ وقت این طوری خداحافظی نمی‌کرد.

از خودم پرسیدم: چرا من هم الآن همان حس را دارم؟

دلم می‌خواست زمان به سرعت بگذرد و به بعدازظهر برسد تا بتوانم در کنار کیسی باشم. ما هر وقت کنار هم بودیم احساس خوبی داشتیم و هر دو این موضوع را می‌دانستیم. پس چرا حالا که درباره‌ی کیسی فکر می‌کردم آن قدر غمگین بودم؟ گویی قرار بود مسیر زندگی ما تغییر کند و شاید راهمان از هم جدا شود؟

تصمیم گرفتم به خانه برگردم و در بین راه به کافی‌شاپی رفتم و قهوه و شیرینی خوردم. این کار کمی مرا سرحال کرد و وقتی فهمیدم کیسی دوبار به من تلفن زده است، سرحال‌تر هم شدم. کیسی شب قبل با یکی از دوستانش که مسابقه‌ی بوکس داشت، برای دیدن مسابقه رفته بود. به همین دلیل نتوانسته بودیم با هم صحبت کنیم.

به او تلفن زدم و وقتی گوشی را برداشت، گفت: «خیلی نگران بودم، ند کوپر هنوز دستگیر نشده و در آن اطراف پرسه می‌زند. فراموش نکن که او سه بار با تو تماس گرفته.»

گفتم: هولش کن. نگران نباش. من مراقبم. مطمئناً ند در بدفورد نیست و شک دارم که در گرینویچ هم باشد.»

گفت: «من هم خیال نمی‌کنم ند کوپر در بدفورد باشد. به احتمال زیاد در نیویورک دنبال لین می‌گردد. پلیس گرینویچ مراقب منزل خانواده‌ی

بارلو هست. اگر او نیک اسپنسر را به دلیل شکست در ساخت واکسن سرزنش کند، این قدر دیوانه هست که بخواهد پسر نیک را بکشد.»
خیلی دلم می‌خواست به کیسی بگویم واکسن سرطان با شکست مواجه نشده است ولی حالا و پشت تلفن نمی‌توانستم به او بگویم.
گفت: «کارلی، من یک فکری دارم. امروز بعد از ظهر تو را به بدفورد می‌رسانم و در آنجا منتظرت می‌مانم.»

سریع گفتم: «نه، من که نمی‌دانم چه مدت پیش لین می‌مانم و تو باید سر وقت به مهمانی برسی. من آنجا به تو ملحق می‌شوم. کیسی، موضوعی هست که الآن نمی‌خواهم وارد جزئیات آن بشوم ولی دیروز فهمیدم که همه‌ی این حوادث توطئه‌ای بوده که امیدوارم لین در آنها دخالتی نداشته باشد. اگر او چیزی بداند یا به چیزی مظنون باشد، الآن وقتش است که قدم جلو بگذارد و کاری بکند. من پیش لین می‌روم تا او را قانع کنم.»

کیسی گفت: «فقط مواظب خودت باش، کارلی.» سپس حرفی را تکرار کرد که اولین بار چند شب پیش آن را از او شنیده بودم: «دوستت دارم، کارلی.»

نچواکنان گفتم: «من هم دوستت دارم.»

به حمام رفتم و بعد بیشتر از هر روز به سر و وضعم رسیدم. لباس ابریشمی سبز کمرنگم را از داخل کمد برداشتم. همیشه احساس می‌کردم که آن لباس به قیافه‌ی من می‌آید. دیگران نیز همین نظر را داشتند. تصمیم گرفتم از گردنبند و گوشواره‌هایی که معمولاً با آن لباس به خودم آویزان می‌کردم، استفاده کنم. اما بعد فکر کردم آنها برای گفتگویی که با خواهرخوانده‌ام دارم، چندان مناسب نیستند. بنابراین گوشواره‌های طلایی ساده‌ام را به گوش انداختم.

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه سوار اتومبیل شدم و به سمت بدفورد به

راه افتادم. ساعت سه‌وده دقیقه دم در منزل لین بودم و زنگ را زدم. لین در را برایم باز کرد. درست مانند هفته‌ی قبل که برای مصاحبه با سرایدارها رفته بودم، از کنار باقی‌مانده‌ی عمارت دچار آتش‌سوزی گذشتم و جلوی ساختمان مهمانان توقف کردم. از اتومبیل پیاده شدم و به سمت در رفتم و در زدم.

لین در را برایم باز کرد و گفت: «بیا تو، کارلی، منتظرت بودم.»

ند از ساعت دو خودش را در پشت درختان نزدیک ساختمان مهمانان پنهان کرده بود. ساعت دووربع مردی که ند قبلاً هیچ وقت او را ندیده بود، از راه ورودی اتومبیل‌رویی که به دروازه‌ی خدمتکاران منتهی می‌شد، بالا آمد. او مانند پلیس‌ها نبود زیرا لباس‌هایی گران‌قیمت به تن داشت. آن مرد ژاکت سورمه‌ای و شلواری به رنگ خرمایی روشن و پیراهنی یقه‌باز به تن داشت. وقتی ند به راه رفتن آن مرد دقت کرد، به‌نظرش رسید او آن‌قدر مغرور است که خیال می‌کند تمام دنیا متعلق به او است.

ند در دل گفت: اگر یک ساعتی اینجا بمانی، دیگر هیچ جای دنیا به تو تعلق نخواهد داشت.

ند خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا این مرد همان فردی است که شب قبل هم آنجا بود؟ شاید، زیرا هم‌قد و قواره‌ی همان فرد بود. امروز ند دوباره می‌توانست آنی را نزدیک خودش ببیند. آنی دست‌هایش را به سمت او دراز کرده بود زیرا می‌دانست که ند به‌زودی به او ملحق خواهد شد. ند نجواکنان گفت: «زیاد طول نمی‌کشد، آنی. فقط چند ساعت به من مهلت بده، باشد؟»

ند حس کرد سرش درد می‌کند، که بخشی از آن به دلیل زیاده‌روی شب قبلش بود ولی تا حدودی هم به این دلیل بود که نمی‌دانست چطور

خودش را به قبرستان برساند. او نمی‌توانست با تویوتا بیرون برود زیرا پلیس همه جا دنبال آن بود. خودروی لین اسپنسر هم خیلی گران‌قیمت و مدل بالا بود و ممکن بود باعث جلب توجه مردم بشود.

او دید که آن مرد به سمت ساختمان مهمانان رفت، در زد و لین اسپنسر در را برایش باز کرد. ند فکر کرد شاید آن مرد یکی از همسایه‌ها باشد که برای دیدن لین آمده است. هرکسی که بود، یا رمز عبور دروازه‌ی خدمتکاران را می‌دانست یا لین از این طرف در را برایش باز کرده بود.

بیست دقیقه بعد، ساعت سه‌وده دقیقه، خودرویی داخل شد و مقابل ساختمان مهمانان پارک کرد.

ند دید که خانم جوانی از خودرو پیاده شد، و سریع او را شناخت. او کارلی دیکارلو بود. درست سر وقت، شاید هم کمی زودتر رسیده بود. همه چیز همان‌طور پیش می‌رفت که ند می‌خواست. دیکارلو طوری لباس پوشیده بود که گویی به مهمانی آمده بود. او لباسی بسیار زیبا به تن داشت، درست شبیه لباسی که ند دلش می‌خواست برای آنی بخرد.

دیکارلو می‌توانست آن لباس را بخرد. البته که می‌توانست، زیرا او جزء آن کلاهبردارهایی بود که پول‌های مردم را بالا کشیدند، قلب آنی را شکستند و سپس به همه‌ی دنیا اعلام کردند: «ما هیچ ارتباطی با این موضوع نداریم. خود ما هم قربانی هستیم.»

ند در دل گفت: مطمئناً همین‌طور است! به همین دلیل هم سوار ماشین‌های مدل بالا به رنگ سبز سیر می‌شوید و لباس‌هایی می‌پوشید که خیلی گران‌قیمت هستند.

آنی همیشه می‌گفت اگر روزی آنها بتوانند خودرویی نو بخرند، دلش می‌خواهد به رنگ سبز سیر باشد. او می‌گفت: «تصورش را بکن ند، رنگ سیاه دلگیر است و بیشتر ماشین‌های سورمه‌ای رنگ هم سیاه به نظر می‌رسند. بنابراین چه فرقی دارند؟ ولی رنگ سبز سیر خیلی قشنگ

است. پس هر وقت در بخت آزمایی برنده شدی، برای من یک ماشین به رنگ سبز سیر بخر.»

ند گفت: «آنی، عزیزم، من هرگز نتوانستم آن ماشین را برایت بخرم. ولی امروز با تو در ماشینی به رنگ سبز سیر ملاقات خواهم کرد.»
«اوه، ند.» او صدای خنده‌ی آنی را شنید. صدا خیلی نزدیک بود. ند حس کرد مثل گذشته که هر وقت از موضوعی کفری بود آنی گردنش را مالش می داد، مثلاً زمانی که سر کار با کسی جروبحث کرده بود، الآن هم همین کار را می کند.

ند تفنگش را به درخت تکیه داده بود. سپس فکر کرد که چطور نقشه اش را عملی کند. او می خواست وارد ساختمان شود تا احتمال اینکه صدای شلیک گلوله ها از خیابان شنیده شود، کاهش پیدا کند.

ند از لابلای درختچه ها به جلو خزید و خودش را به کنار خانه رساند و زیر پنجره‌ی اتاقی رفت که تلویزیون در آن بود. امروز دری که به اتاق پذیرایی راه داشت تقریباً بسته بود. بنابراین او نمی توانست داخل اتاق را ببیند. ولی مردی را که تازه وارد ساختمان شده بود، می دید. او در اتاقی که تلویزیون در آن بود، پشت در نشسته بود.

آنی گفت: «خیال نمی کنم کارلی دیکارلو بداند آن مرد اینجا است. خیلی دلم می خواهد بدانم چرا؟»

ند گفت: «بهتر است از قضیه سر در بیاوریم. من کلید در آشپزخانه را دارم. بیا برویم داخل.»

لین واقعاً زیبا بود. او معمولاً موهایش را در پشت سرش جمع می‌کرد ولی آن روز موهایش را دور صورتش ریخته بود. چند تار از موهایش را طلایی کرده بود، که باعث شده بود بی‌روح بودن چشمان آبی رنگش کمتر شود. لباس ابریشمی سفید زیبایی هم به تن داشت. او با من هم‌عقیده نبود که چنین ظاهر و سر و وضعی مناسب جلسه‌ی گفتگوی جدی ما نیست. جواهراتش شامل گردنبندی باریک بود که روی آن با الماس کار شده بود، گوشواره‌هایی از طلا و الماس، و انگشتر الماس تک نگینی که در جلسه‌ی سهامداران نیز آن را در انگشتش دیده بودم.

من کلی از زیبایی‌اش تعریف کردم و لین گفت که بعداً قرار است در مهمانی یکی از همسایه‌ها شرکت کند. دنبال او به اتاق پذیرایی رفتم. من هفته‌ی گذشته هم در آن اتاق بودم ولی نمی‌خواستم این موضوع را به لین بگویم. مطمئن بودم از ملاقات من با مانوئل و رزا گومز ناراحت می‌شود. لین روی کاناپه نشست و طوری لم داد که من احساس راحتی بکنم، یک نوع اشاره‌ی بدنی برای اینکه به من بفهماند انگار راحت نیستم. من اصلاً دوست نداشتم چیزی بخورم، حتی آب، ولی لین حتی رسم مهمان‌نوازی را به جا نیاورد و یک تعارف خشک و خالی هم به من نکرد. بنابراین تصمیم گرفتم حرفم را بزنم و از آنجا بیرون بروم.

گفتم: «لین، برای من راحت نبود که به اینجا بیایم و صادقانه بگویم تنها

دلیل اینکه الآن اینجا هستم و می‌خواهم به تو کمک کنم این است که مادرم با پدر تو ازدواج کرده.»

به من خیره شد و سرش را به علامت تأیید تکان داد. بنابراین ادامه دادم: «می‌دانم که ما چندان علاقه‌ای به هم نداریم ولی تو از نسبت خانوادگی مان استفاده کردی، البته اگر بشود آن را خانوادگی دانست، تا مرا سخنگوی خودت بکنی. تو بیوه‌ی غمگینی هستی که نمی‌داند کار شوهرش به کجا کشیده، نامادری‌ای که به شدت به ناپسری‌اش علاقه دارد. تو شغلت را از دست داده‌ای، هیچ دوستی نداری و در حال ورشکستگی هستی. همه‌ی اینها دروغ است، درست نمی‌گویم؟»

لین مؤدبانه پرسید: «تو این‌طور خیال می‌کنی؟»

گفتم: «تصور می‌کنم این‌طور باشد. تو اصلاً برای نیکولاس اسپنسر ناراحت نیستی. جمله‌ی صادقانه‌ای که گفתי این بود که نیکولاس با تو ازدواج کرد چون شبیه همسر اولش بودی. من این را باور می‌کنم. ولی لین، من به اینجا آمده‌ام تا به تو اخطار بدهم. تحقیقاتی در حال انجام است که چرا واکسن یکدفعه با مشکل روبه‌رو شد. من اتفاقی فهمیدم که واکسن مؤثر بوده و مدرک زنده‌ی آن را دیروز با چشمان خودم دیدم. من مردی را دیدم که سه ماه قبل در آستانه‌ی مرگ بوده ولی الآن صددرصد از سرطان نجات یافته.»

لین به من تشر زد: «تو دروغ می‌گویی.»

گفتم: «نه، من دروغ نمی‌گویم. ولی الآن به اینجا نیامده‌ام تا در مورد آن مرد صحبت کنم. به اینجا آمده‌ام تا به تو بگویم ویویان پاورز را دزدیده‌اند و احتمالاً به او داروهای روان‌گردان داده‌اند.»

گفت: «مسخره است!»

«نه، این‌طور نیست. و این حقیقت که یادداشت‌های پدر نیک را از دکتر برادر یک که آنها را نگه می‌داشته دزدیده‌اند هم دروغ نیست. من

کاملاً مطمئنم و می‌دانم چه کسی آنها را دزدیده. دیروز عکس او را در نشریه دارویی گارنر پیدا کردم. او کسی نیست به جز لاول درکسل.»

«لاول؟» وقتی لین این را می‌گفت، صدایش عصبی به نظر می‌رسید.

گفتم: «دکتر برادریک می‌گفت فردی که آنها را دزدیده موهایشحنایی رنگ بوده. حدس می‌زنم آرایشگری که موهای او را رنگ کرده کارش را آن قدر خوب انجام داده بوده که دکتر متوجه نشده موهای لاول رنگ شده است. عکسی که در نشریه بود یک سال پیش وقتی هنوز موهایش را رنگ نکرده بود از او گرفته شده بود. خیال دارم با بازرسان تماس بگیرم و این موضوع را به آنها بگویم. احتمالاً تصادف دکتر برادریک ساختگی بوده و قصد جان او را داشته‌اند. حداقل من این طور تصور می‌کنم. دکتر در حال بهبود است و آن عکس را به او نشان می‌دهند. اگر او بتواند درکسل لاول را شناسایی کند، کار بعدی بازرسان این است که در مورد سقوط هواپیما تحقیق کنند. شنیدم که تو و نیک اسپنسر قبل از پرواز در کافی شاپ با هم جروب‌بحث می‌کردید. پیشخدمت شنیده که نیک به تو می‌گفته چرا در لحظات آخر تصمیمت را عوض کردی و نمی‌خواهی با او بروی. بهتر است قبل از اینکه پلیس برسد پاسخی برای این سؤال داشته باشی.»

حالا کاملاً مشخص بود که لین عصبی است. او گفت: «اولین بار که به نیک گفتم همراهش می‌روم، امیدوار بودم بتوانم روابطمان را سروسامان بدهم. من این موضوع را به نیک گفتم و از او خواستم در یک موقعیت دیگر جک را با خودش ببرد. نیک قبول کرد ولی نه از سر رضایت‌خاطر، و تمام روز جمعه با من اوقات تلخی کرد. به همین دلیل هم وقتی خواستیم به فرودگاه برویم، تصمیم گرفتیم چمدانم را در خانه جا بگذارم. صبر کردم تا توی ماشین این موضوع را به نیک بگویم. به همین دلیل هم عصبانی شد. اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که ممکن است نیک در لحظات آخر

دنبال جک برود.»

گفتم: «این اصلاً بهانه‌ی قابل قبولی نیست. من می‌خواهم به تو کمک کنم ولی تو داری کار را مشکل می‌کنی. می‌دانی که پلیس از این به بعد چه حدس و گمانی می‌زند؟ الآن به تو می‌گویم. آنها به این فکر می‌افتند که شاید تو در کافی‌شاپ چیزی در نوشیدنی نیک ریخته‌ای. خود من هم دارم به این موضوع شک می‌کنم.»

گفت: «این مسخره است!»

«اینها را به تو می‌گویم تا بفهمی در چه موقعیتی هستی. بازرسان بر پیدا کردن جنازه‌ی نیک تمرکز کرده‌اند و خیلی شانس آوردی که تا به حال نتوانسته‌اند جسد نیک را پیدا کنند. از وقتی که آنها تمرکزشان را از روی واکسن برداشته‌اند، وضعیت تو هر روز بدتر می‌شود. بنابراین اگر از اتفاقاتی که در آزمایشگاه افتاده خبر داری، یا اگر کسی به تو خبر داده بود که همراه نیک سوار آن هواپیما نشوی، بهتر است همین الآن هر چه می‌دانی بگویی تا کارت به دادگاه و بازجویی نکشد.»

لین گفت: «کارلی، من شوهرم را خیلی دوست داشتم و دلم می‌خواست به زندگی‌ام سروسامان بدهم. همه‌ی اینها ساخته‌ی ذهن توست.»

«نه، این طور نیست. آن‌ند کوپر دیوانه که تا به حال چند نفر را کشته، همان کسی است که آتش سوزی را راه انداخت. من در این مورد مطمئنم. او آن شب کسی را دیده که از این خانه بیرون می‌رفته. ید ایمیل‌هایی در این مورد برای من فرستاد و من این موضوع را با پلیس در میان گذاشتم. حس می‌کنم تو با والینگفورد رابطه داری و وقتی این موضوع روشن شود، به هیچ طریقی نمی‌توانی بی‌گناهی‌ات را ثابت کنی.»

گفت: «تو خیال می‌کنی من با چارلز رابطه دارم؟» لین در این لحظه خنده‌ای زورکی را شروع کرد، که نشان می‌داد عصبی است، و اضافه کرد:

«کارلی، خیال می‌کردم تو باهوش‌تر از اینها باشی. چارلی چیزی نیست به جز یک آدم سست عنصر که از شرکت خودش دزدی می‌کند. او قبلاً هم این کار را کرده و به همین دلیل پسرهایش با او حرف نمی‌زنند. وقتی چارلی فهمید که نیک به جز سهام خودش وام‌هایی گرفته، همین کار را در شرکت جن-استون کرد. چارلی تصمیم گرفت با سرقت موجودی بخش پزشکی به خودش کمک کند.»

به لین خیره شدم و گفتم: «تو به والینگفورد اجازه دادی از شرکت دزدی کند؟ تو می‌دانستی که والینگفورد دزدی می‌کند و هیچ کاری نکردی؟»

صدای کلفت مردانه‌ای گفت: «این موضوع به لین ارتباطی نداشت.» این صدا از پشت سرم آمده بود و من درحالی که نفس نفس می‌زدم، برگشتم. لاول درکسل دم در ایستاده بود و هفت تیری در دست داشت.

درکسل با صدایی آرام و بی‌روح گفت: «بنشین، کارلی.» همان‌طور که روی صندلی می‌نشستم، حس کردم زانوهایم سُست شده‌اند. به لین نگاه کردم و با نگاهم از او توضیح خواستم. او گفت: «کارلی، امیدوار بودم کار به اینجا نکشد. من واقعاً متأسفم ولی.....» ناگهان نگاهش را از روی من برداشت و به انتهای اتاق نگاه کرد. حالت چهره‌اش که تا یک دقیقه قبل تحقیرآمیز بود، به ترس و وحشت تبدیل شد.

سرم را برگرداندم. ند کوپر با موهایی به هم ریخته، صورتی اصلاح نشده، لباس‌هایی چروک و چشمانی از حدقه درآمده، کنار میز غذاخوری ایستاده بود. او تفنگی در دست داشت و همین‌طور که نگاهش می‌کردم، اندکی جابه‌جا شد و ماشه را کشید.

صدایی مهیب بلند شد و به دنبال آن، بوی تند باروت در فضا پیچید. لین جیفی وحشتناک کشید و بعد صدای افتادن بدن درکسل روی زمین

سفت به گوش رسید. این تنها فکری بود که از ذهنم عبور کرد. سه نفر، سه نفر در گرینویچ لیک و سه نفر هم در این اتاق. لحظات آخر زندگی ام را به سر می بردم.

لین ناله کنان التماس می کرد: «خواهش می کنم، خواهش می کنم.»
ند گفت: «نه، تو چرا باید زنده بمانی؟ من داشتم به حرف های شما گوش می دادم. تو خیلی پلیدی.»
ند دوباره هدف گیری کرد. من صورتم را در میان دست هایم پنهان کردم.

«خواهش می»

دوباره همان صدای مهیب را شنیدم، بوی دود را حس کردم و فهمیدم لین کشته شده است. دیگر نوبت من رسیده بود. به خودم گفتم که او مرا هم می کشد و بعد منتظر اصابت گلوله ماندم.
ند شانه های مرا تکان داد و گفت: «بلند شو، زود باش. ما با ماشین تو می رویم. تو دختر خوش شانسی هستی و می توانی نیم ساعت دیگر هم زنده بمانی.»

به زحمت از جایم بلند شدم. نمی خواستم به کاناپه نگاه کنم و جسد لین را ببینم.

ند با صدایی ترسناک گفت: «کیفت را جا نگذاری.»
کیف روی زمین کنار مبلی بود که روی آن نشسته بودم. خم شدم تا آن را بردارم. بعد کوپر مرا کشید و به سمت آشپزخانه هلم داد. بعد هم فریاد زد: «در را باز کن.»

ند در را محکم پشت سرمان بست و مرا به سمت اتومبیل هل داد، در طرف راننده را باز کرد و گفت: «سوار شو. تو رانندگی می کنی.»

به نظر می رسید که ند می دانست در اتومبیل را قفل نکرده بودم. از خودم پرسیدم: یعنی مراقب من بوده؟ آه، خدایا، چرا به اینجا آمدم؟ چرا

تهدیدهایش را جدی نگرفتم؟

ند به سمت درِ دیگر رفت. یک لحظه هم چشم از من برنمی داشت و سلاحش را به سمت من گرفته بود. سوار شد و گفت: «کیفت را باز کن و سوییچ را بیرون بیاور.»

گویی انگشتانم کمرخت شده بود. با سوییچ ور رفتم. تمام بدنم می لرزید، به طوری که نمی توانستم سوییچ را بچرخانم و اتومبیل را روشن کنم.

گفت: «به سمت پایین برو. رمز عبور دروازه ۲۸۰۸ است. وقتی آنجا رسیدیم این رمز را وارد کن. وقتی در باز شد، به راست بپیچ. اگر پلیس ها این اطراف بودند، سعی نکن توجه شان را جلب کنی.»
زیر لب گفتم: «این کار را نمی کنم.»

به زحمت می توانستم کلمه ای به زبان بیاورم. ند کف خودرو نشسته بود، به طوری که کسی از بیرون نمی توانست او را ببیند. ولی وقتی دروازه باز شد و ما از خانه بیرون زدیم، هیچ خودرویی در خیابان نبود.

او گفت: «وقتی به آن پیچ رسیدی، برو دست چپ.»
وقتی از جلوی ساختمان سوخته می گذشتیم، یک خودروی پلیس را دیدم که به آرامی از کنار ما عبور کرد. من فقط به جلو نگاه می کردم. منظور ند کویر را فهمیده بودم؛ اگر آنها به ما نزدیک می شدند، او هم من و هم آنان را می کشت.



ند همان طور که کف خودرو نشسته و تفنگ را بین پاهایش گذاشته بود، به من می گفت از کدام جهت بروم. «بپیچ سمت راست»، «سمت راست برو.» سپس با لحنی کاملاً متفاوت گفت: «همه چیز تمام شد، آنی. من دارم می آیم. می دانم که خوشحالی، عزیزم.»
در دل گفتم: آنی، همسر مرده اش.

ند طوری با او حرف می‌زد که انگار آنی در خودرو بود. اگر با او در مورد همسرش حرف می‌زد و او می‌دید که من برای هر دوی آنها متأسفم، شاید شانس برای زنده ماندن نصیب من می‌شد. شاید دیگر مرا نمی‌کشت. نمی‌خواستم بمیرم. تازه می‌خواستم زندگی‌ام را با کیسی شروع کنم. دلم می‌خواست بچه‌ای دیگر داشته باشم.

«اینجا بیچ سمت چپ و بعد مستقیم برو.»

ند سعی می‌کرد از جاده‌های اصلی که ممکن بود پلیس در آنها کمین کرده باشد، نرویم.

جواب دادم: «باشد، ند.» صدایم آن قدر می‌لرزید که لبم را گاز گرفتم تا بتوانم خودم را کنترل کنم، و اضافه کردم: «دیروز مصاحبه‌هایی را که در مورد آنی از تلویزیون پخش می‌شد، دیدم. همه می‌گفتند که او را دوست داشتند.»

«تو به نامه‌اش جواب ندادی.»

«ند، بعضی وقت‌ها اگر تعداد زیادی از مردم یک سؤال مشابه داشته باشند، من به سؤال آنها جواب می‌دهم ولی از فرد خاصی نام نمی‌برم چون این کار انصاف نیست. شرط می‌بندم که به نامه‌ی آنی جواب داده‌ام، حتی اگر نام او را ذکر نکرده باشم.»

گفت: «نمی‌دانم.»

«ند، من هم درست مثل تو سهام شرکت جن-استون را خریدم و پولم را از دست دادم. به همین دلیل است که دارم برای مجله داستان می‌نویسم تا همه با افرادی مثل ما که فریب خورده‌اند، آشنا شوند. می‌دانم که تو چقدر دلت می‌خواست یک خانه‌ی زیبا برای آنی بخری. من هم پولی را که در شرکت جن-استون سرمایه‌گذاری کردم، برای خریدن یک آپارتمان پس‌انداز کرده بودم. من در یک خانه اجاره‌ای زندگی می‌کنم که خیلی کوچک است، درست مثل محل زندگی تو.»

دلم می‌خواست بدانم آیا ید به حرف‌های من گوش می‌دهد؟ راستش مطمئن نبودم.

تلفن همراهم زنگ زد. تلفن داخل کیفم بود که هنوز روی دامنم قرار داشت.

«منتظر زنگ کسی بودی؟»

«احتمالاً نامزدم است. ما امروز با هم قرار داشتیم.»

«تلفن را جواب بده و بگو دیرتر می‌روی.»

کیسی پشت خط بود. پرسید: «همه چیز خوب است، کارلی؟»

«بله، بعداً در این مورد باهات حرف می‌زنم.»

«چه مدت است رسیدی؟»

«بیست دقیقه‌ای می‌شود.»

«بیست دقیقه؟»

«تازه شروع کردم.» چطور می‌توانستم به کیسی بفهمانم که به کمک

نیاز دارم؟ «به همه بگو من توی راهم. درضمن بگویم من به زودی پاتریک

را ملاقات می‌کنم.»

کوپر سریع تلفن را از دست من گرفت، آن را قطع کرد، گوشی را روی

صندلی انداخت و گفت: «به زودی آنی را می‌بینی، نه پاتریک را.»

گفتم: «ایند، کجا داریم می‌رویم؟»

گفت: «قبرستان، تا پیش آنی باشیم.»

«ایند، آن قبرستان کجا است؟»

«یانکرز.»

تا آنجا ده دقیقه بیشتر راه نمانده بود.

آیا کیسی فهمیده بود که من به کمک احتیاج دارم؟ آیا به پلیس زنگ

می‌زد تا به دنبال اتومبیل من بگردند؟ ولی حتی اگر آنها ما را می‌دیدند و

تعقیبمان می‌کردند هم فایده‌ای نداشت و فقط تعدادی از آنها نیز کشته

می شدند.

حالا مطمئن بودم که ید کوپر می خواهد بعد از آنکه در قبرستان مرا کشت، خودکشی کند. تنها امیدم این بود که ید از کشتن من منصرف شود. برای این کار می بایست سعی می کردم با او همدردی کنم. گفتم: «ید، به نظر من گفته های دیروز آنها در تلویزیون در مورد تو واقعاً شرم آور بود. اصلاً منصفانه نبود.»

ید گفت: «آنی، می شنوی؟ این هم معتقد است آنها منصفانه نبودند. آنها نمی دانند از دست دادن خانه ات فقط چون من حرف های آن دروغگوها را باور کردم، برای تو به چه معناست. آنها نمی توانند احساس مرا وقتی تو در اثر تصادف با آن ماشین حمل زیاله مُردی، درک کنند. آنها نمی دانند آن افرادی که تو همیشه با همه شان خوب بودی نمی خواستند تو بدانی که من دارم خانه ات را می فروشم. آنها مرا دوست نداشتند. به همین دلیل می خواستند هر دوی ما را نابود کنند.»

سعی کردم طوری حرف بزنم که ید خیال نکند دارم از او خواهش می کنم، که البته اصلاً کار راحتی نبود و گفتم: «من می خواهم در مورد همه ی آنها مطلب بنویسم.»

ما به سمت بانکرز می رفتیم. ترافیک جاده خیلی سنگین بود و به همین دلیل ید سعی کرد پایین تر برود.

ادامه دادم: «دلم می خواهد در مورد باغچه ی زیبای آنی و اینکه او چگونه هر سال چیزهای تازه ای می کاشت، مطلب بنویسم.»

گفت: «مستقیم برو. دیگر تقریباً رسیدیم.»

«می خواهم بنویسم بیماران بیمارستانی که آنی در آن کار می کرد چقدر او را دوست داشتند، در این مورد که آنی چقدر تو را دوست داشت.»

ترافیک کمتر شده بود. کمی پایین تر در سمت راست، یک قبرستان

مشخص بود. ادامه دادم: «ند، نام آن را داستان آنی می‌گذارم.»
 «از جاده‌ی خاکی برو. آن جاده به قبرستان می‌رسد. هر وقت من گفتم
 توقف کن.» صدایش سرد و بی‌روح بود.

گفتم: «آنی، می‌دانم که تو صدای مرا می‌شنوی. چرا به ند نمی‌گویی
 می‌خواهی هر دوی شما با هم تنها باشید. چرا نمی‌گویی مرا به خانه
 بفرست تا در مورد تو بنویسم و به بقیه بگویم چقدر تو و ند عاشق
 یکدیگر بودید؟»

به نظر نمی‌رسید که ند به حرف‌های من گوش بدهد. بر سرم فریاد زد:
 «همین جا پارک کن و از ماشین پیاده شو.»

ند مرا به طرف قبری برد که هنوز تازه و اطرافش گل‌ولای بود. زمین
 نشست کرده و وسط آن فرو رفته بود.

گفتم: «به نظر من قبر آنی باید سنگ قبر زیبایی داشته باشد و اطراف
 آن گلکاری شود. ند، من این کار را برای آنی انجام می‌دهم.»
 ند به نقطه‌ای تقریباً شش قدم آن طرف تر از قبر آنی اشاره کرد و گفت:
 «آنجا بشین.»

او کنار قبر نشست و سلاحش را به سمت من نشانه رفت و با دست
 چپ جوراب و کفش پای راستش را در آورد.

بعد گفت: «بچرخ.»

گفتم: «ند، حرف مرا باور کن. آنی می‌خواهد با تو تنها باشد.»
 «گفتم بچرخ.»

ند می‌خواست مرا بکشد. سعی کردم دعا کنم ولی فقط می‌توانستم
 کلمه‌ای را که لین قبل از مرگش زمزمه کرده بود، به زبان بیاورم. «خواهش
 می‌کنم.....»

ند گفت: «آنی، نظر تو چیست؟ باید چه کار کنم؟ تو چه می‌گویی؟»
 من آن قدر ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم لب‌هایم را تکان بدهم.

از فاصله‌ی دور صدای آژیرها را می‌شنیدم که به سمت ما می‌آمدند و در دل گفتم: دیگر دیر شده. خیلی دیر شده.

«خیلی خوب، آنی. هرطور که تو بخواهی.»
صدای شلیک گلوله را شنیدم و دنیا جلوی چشم تیره و تار شد.



یادم می‌آید که شنیدم یکی از پلیس‌ها گفت: «شوکه شده.» و جنازه‌ی
نَد را دیدم که روی قبر آنی افتاده بود. بعد هم از هوش رفتم.



وقتی به هوش آمدم، در بیمارستان بودم. نَد به طرف من شلیک نکرده
بود. من زنده بودم و می‌دانستم که آنی به نَد گفته بود مرا نکشد.

گمان می‌کنم آرام‌بخشی قوی به من تزریق کرده بودند زیرا دوباره
خوابم برد. وقتی بیدار شدم، شنیدم که یک نفر می‌گفت: «دکتر، او اینجا
است.» دو دقیقه بعد کیسی کنار تختم ایستاده بود و این همان زمانی بود
که حس کردم بالاخره در امان هستم.

سخن آخر

وقتی اعترافات لین را قبل از مرگ به چارلز والینگفورد گفتم، به سرعت پیش پلیس رفت تا با آنها همکاری کند. او اعتراف کرد که تمام پول‌های گم شده را دزدیده است به‌جز آنچه را نیک جدای از سهام خودش قرض گرفته بود. از دزدی چارلز به عنوان حق‌السکوتی استفاده کرده بودند تا او در نقشی آنها برای ورشکسته کردن جن-استون همکاری کند. تکان‌دهنده‌ترین اعترافات چارلز این بود که آدریان گارنر، رئیس میلیارد در شرکت دارویی گارنر، طراح اصلی تمام نقشه‌ها بود و تمام ماجراها را رهبری می‌کرد.

این گارنر بود که دکتر کندال را به عنوان دستیار دکتر سلتاوینی معرفی کرده و عمداً او را فرستاده بود تا در آزمایش‌ها خرابکاری کند. همچنین گارنر به لین علاقه‌مند بود و شب آتش‌سوزی این گارنر بود که از خانه‌ی او بیرون آمده بود. بعد از اینکه عمارت در آتش سوخته بود، لین سرایدارها را اخراج کرده بود تا کسی او را با گارنر نبیند.

وقتی گارنر فهمیده بود که واکسن سرطان واقعاً عمل می‌کند، نه تنها

توزیع واکسن او را راضی نمی‌کرد، بلکه می‌خواست آن را به نام خودش ثبت کند. وقتی به نظر رسیده بود که واکسن موفق عمل نکرده و جن-استون ورشکست شده است، او تصمیم گرفته بود امتیاز واکسن را در ازای مقدار ناچیزی پول واگذار کند. بنابراین شرکت دارویی گارنر می‌توانست واکسنی را داشته باشد که در حقیقت بیارنوبدبخش و به احتمال زیاد سودمند بود.

اشتباه آنها این بود که لاول درکسل خودش شخصاً به دنبال یادداشت‌های دکتر اسپنسر رفته بود. تلفن ویویان پاورز شنود می‌شد. وقتی او برایم پیغام گذاشته بود که می‌داند چه کسی یادداشت‌ها را برداشته است، او را ربوده و به او دارو داده بودند تا نتواند درکسل را که الآن موهایش جوگندمی بود، به مردی که دکتر برادریک گفته بود به دفترش رفته و یادداشت‌ها را تحویل گرفته است، ارتباط دهد.

گارنر به لین قرصی داده بود تا آن را در کافی‌شاپ فرودگاه در چای نیک اسپنسر بریزد. آن قرص داروی جدیدی بود که تا چند ساعت تأثیر نمی‌کرد و بعد از آن، قربانی را بدون هیچ واکنشی می‌کشت. نیک اسپنسر هیچ شانس نداشت.

در نتیجه، گارنر متهم به قتل شد. شرکت دارویی بزرگ دیگری قدم به عرصه گذاشت و در معامله‌ای تلاش کرد تا جن-استون را در یک مبادله‌ی سهام به خود جذب کند. سرمایه‌گذارانی که در ابتدا تصور می‌کردند فریب خورده‌اند، حالا سهامی داشتند که بسیار ارزشمندتر از قبل بود. ولی اگر ساخت واکسن بدون هیچ مشکلی جلو می‌رفت، ارزش سهام آنها خیلی بیشتر از اینها هم می‌شد.

همان‌طور که تصور می‌کردم، خواهرزاده‌ی دکتر کندال همان کسی بود که نامه‌ی کارولین سامرز را در مورد درمان بیماری ام‌اس دخترش برداشته بود. وقتی آن نامه به دست آدریان گارنر رسیده بود، او به درکسل

گفته بود که پرود و یادداشت‌های دکتر اسپنسر را از دکتر برادرلیک بگیرد. اکنون شرکت دارویی جدید میکروب‌شناسان را از سراسر دنیا جمع کرده بود تا در مورد آن مدارک کار کنند و بفهمند ترکیب دارویی چه بوده که توانسته بود به طرزی شگفت‌انگیز آن بیماری را درمان کند.

هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم که لین در قتل همسر خودش دست داشته است و همچنین در آن روز وحشتناک در ساختمان مهمانان به لاول درکسل اجازه داده بود تا مرا بکشد. پدر لین نه تنها مجبور بود مرگ دخترش را تحمل کند، بلکه سرشکستگی و تحقیرهای رسانه‌ها را هم می‌بایست تحمل می‌کرد. مادرم تمام تلاشش را می‌کرد تا به او کمک کند ولی این کار آسانی نبود. وقتی مادرم او را دلداری می‌داد، می‌بایست با این درد و رنج هم کنار می‌آمد که لین دستور قتل من را داده بود؛ حقیقتی که ما هرگز به پدر لین نگفتیم.

وقتی با ید کوپر در خودرو بودم، کیسی فهمیده بود من سعی دارم چه بگویم، و بلافاصله با پلیس تماس گرفته بود. پلیس مراقب قبرستان بود. آنها همیشه معتقد بودند که ید به آنجا برمی‌گردد. وقتی کیسی به آنها گفته بود که پاتریک پسر مرده است، و با آگاهی از این موضوع که ید اغلب سر قبر آنی می‌رفت، خیلی فوری خود را به آنجا رسانده بودند.



در بعدازظهر روز پانزدهم ژوئن مراسم یادبودی برای نیک اسپنسر برگزار شد و من و کیسی در آن شرکت کردیم. کارکنان و سهامداران جن-استون، آنهایی که با صدای بلند نیک اسپنسر را متهم می‌کردند، وقتی از نبوغ و فداکاری او یاد می‌شد، در سکوت و به حالت احترام حضور داشتند.

وقتی دنیس هولدن حرف می‌زد، هیجان‌زده بود. او همان عکسی را که به من و کن پیچ نشان داده بود و در آن نحیف و رو به مرگ به نظر می‌رسید،

روی تابلوی اعلانات زده بود و توضیح می داد: «من حالا اینجا هستم زیرا نیک اسپنسر خطر را به جان خرید و واکسن را به من تزریق کرد.» مراسم طوری برنامه ریزی شده بود که جک، پسر نیک اسپنسر، آخرین فردی باشد که به پدرش ادای احترام می کند. جک گفت: «بابای من خیلی خوب بود. بابا به من قول داده بود که اگر بتواند و این واکسن را بسازد، دیگر هیچ بچه ای مثل من مادرش را در اثر سرطان از دست نمی دهد.»

وقتی جک اینها را می گفت، همه گریه می کردند. از پدری همچون نیک، چنین فرزند ارزشمندی دور از انتظار نبود. وقتی جک بین پدر بزرگ و مادر بزرگش نشست، او را نگاه می کردم. با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده بود، جک می بایست خدا را شکر می کرد که افرادی مانند پدر بزرگ و مادر بزرگش را داشت تا از او مراقبت کنند.

وقتی وینس آلکات گفت که نیکولاس اسپنسر واکسن را به فردی دیگر هم تزریق کرده که آن فرد اکنون بین ما است، همه ای در بین جمعیت به پا شد.

مارتی و رودا بیکورسکی در حالی که دخترشان مگی دست هر دوی آنها را گرفته بود، جلو رفتند. رودا میکروفن را گرفت و در حالی که سعی می کرد گریه نکند، گفت: «من نیکولاس اسپنسر را در سنت آن دیدم. در آنجا به ملاقات دوستی رفته بودم. چیزهایی در مورد واکسن شنیده بودم. دخترم داشت از دست می رفت. از نیکولاس اسپنسر خواستم واکسن را به دخترم تزریق کند. روز قبل از سقوط هواپیما اسپنسر را بالای سر دخترم بردم. حتی هم سرم هم چیزی در این مورد نمی دانست. وقتی شنیدم که واکسن ارزشی ندارد، ترسیدم نکند ما حتی زودتر از موعد دخترمان را از دست بدهیم. این موضوع به دو ماه قبل برمی گردد. از آن به بعد هر روز تو مور دخترم کوچک تر از قبل شده. ما هنوز نمی دانیم که

پایان کار چه خواهد بود ولی نیکولاس اسپنسر به ما امید دوباره داد. «
مارتی دخترش مگی را در آغوش گرفت تا همه بتوانند او را ببینند.
بچه‌ای که شش هفته پیش به شدت ضعیف و رنگ‌پریده بود، حالا
لب‌هایش گل انداخته و چاق شده بود. مارتی گفت: «دکترها به ما قول
داده‌اند که یک کریسمس دیگر هم می‌توانیم با مگی باشیم ولی کم‌کم باور
داریم که ما می‌توانیم بزرگ شدن فرزندمان را ببینیم.»
شنیدم که یک نفر از میان جمعیت جمله‌ی مادر مگی را تکرار کرد:
«نیک اسپنسر به ما امید دوباره داد.»
در دل گفتم: این جمله می‌تواند برای سنگ قبر نیکولاس مناسب باشد.

THE SECOND TIME AROUND

MARY HIGGINS CLARK

بعد از ناپدید شدن نیکولاس اسپنسر، مدیر کل شرکت جن استون که ادعا می‌کرد واکسن ضد سرطان را کشف کرده است، ماریسا دکارلو (کارلی) خبرنگار مجله‌ی وال استریت مأمور نوشتن زندگینامه‌ی نیکولاس اسپنسر می‌شود. مردم معتقدند اسپنسر زنده است و کل پول‌های شرکت را بالا کشیده و همسرش لین و خواهرخوانده‌ی کارلی نیز در این ماجرا با او هم‌دست هستند. اما در این حین شخصی سعی می‌کند لین را به قتل برساند. لین وحشت‌زده از کارلی می‌خواهد به او کمک کند تا به مردم ثابت کند که شریک جرم همسرش نبوده‌است. در پی کشف حقایق پشت پرده، کارلی نیز تبدیل به هدفی برای افراد پلید و خطرناکی می‌شود که برای رسیدن به خواسته‌هایشان دست به هر کاری می‌زنند...

ISBN 978-600-5138-87-0



9 786005 138870

